

غم و عشق



niceroman.ir

نویسنده: ستاره صولتی

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

مامان... مامان، اون عروسک رو میخوام.

-کدوم عزیزم...

-اونی که پیراهن صورتی تنشه که چشاش سبزه..

-هان..وای ببین چه عروسک قشنگیه دستت روبده به من بریم تو مغازه.

مادر دست دخترش روگرفت وبا شوخی وخنده به داخل مغازه رفتن ناخودآگاه اهی کشیدم وسرم روپایین انداختم،هیچوقت یه عروسک فانتزی نداشتم توی عالم بچگی دار وندارم گلی بود که مادرجون برام بافته بود،خیلی دوستش داشتم بیشتر از همه ی کسایی که داشتم. توی این هفده سال زندگی فقط اون شاهد اشکام ودردودلام بود اون محرم رازم وتکیه گاهم بود...

باکشیده شدن ماتوم به عقب برگشتم دختری با دست کثیف وموهای ژولیده ولباس های پاره جلوم ایستاده بود وقران کوچکی دردست داشت ومیگفت:

-خانم توروخدا،یه قران بخر خواهش میکنم...

لبخندی زدم ودست توی کوله ام کردم و کیف پولم روهمره یه شکلات در اوردم قران رواز دستش گرفتم وبوسیدم بعدهم یه پنج تومنی همره با شکلات بهش دادم،با خوشحالی به شکلات نگاه کرد وخواست بقیه پول روبهم بده که سرش روبوسیدم وگفتم:

-عزیزم بقیه اش مال خودت..

-اما...

چشمکی بهش زدم وبدون هیچ حرفی ازش دور شدم قران کوچک رودوباره بوسیدم وروی قلبم فشار دادم وبالبخند زیر لب گفتم:

-خداجون همیشه همین طور بودی هر وقت خواستم ناشکری کنم یه جوری خودت روبهم نشون دادی ویادم انداختی که اگه هیچی نداشته باشم از خیلی ها بیشتردارم واگه کسی رو نداشته باشم تورودارم،تویی که از همه بزرگ تری وهمه چیز دسته توه خداجونم به خاطر تمام چیزایی که دارم شکرت،هیچ وقت نگاهت روازم نگیر... قران رومحکم تر به سینه فشردم...به خانه که رسیدم کلید رو دراوردم ودر روباز کردم وداخل شدم،درختای سربه فلک کشیده با نوازش نسیم این سووانسو میشدن،این باغ روخیلی دوست داشتم چون از همه جاش خاطره داشتم،خاطرهای ناب ودست نخورده که فقط برای من ومادرجون بود...ای کاش نمیرفتی،ای کاش تنهام نمیزاشتی،دلم برات خیلی تنگ شده...سرم روروبه اسمون کردم وگفتم:دوستت دارم فرشته ی من...

-رادا...رادا....

منیرجون بود که صدام میکرد به سرعت قدم هام افزودم وازهمون فاصله گفتم:

-بله منیرجون،سلام.

منیرجون درحالی که یه دستش به کمرش بود روبه من کردوگفت:

-امروز دیرکردی...

درحالی که وارد سالن میشدم گفتم:

-حواسم پرت شد یواش تر از هرروز راه میرفتم ببخشید.

لبخندی زدوگفت:

چیزی خوردی...

بله ممنون

به سمت اتاق میرفتم که منیرجون گفت:

بامامانت صحبت کردی؟؟

برگشتم به سمتش وگفتم:

نه از هفته ی پیش که زنگش زدم دیگه زنگ نزدم بهش...

درحالی که به سمت اشپزخونه میرفت گفت:

ا...خوب پس.

به اتاقم رفتم ودرومثل همیشه پشت سرم قفل کردم همین طورکه لباسم رودرمیاوردم به فکر فرورفتم به مامان وبابا

فکر میکردم به این که اسم پدرومادری روفقط برای حرف مردم به دوش میکشن ،ازوقتی خودم روشناختم

پدرومادری ندیدم همش توی این خونه بودم وبا مادرجون که مامان پدربزرگم بود وپدربزرگم وزن دومش که

منیرجون بود زندگی میکردم ،مامان وبابا همه ی وقتشون روبرای دوقلوهاشون ،سارا وآراد میزاشتن که هفت سال

ازمن بزرگ تربودن وهیچ وقت منو ندیدن همیشه حرف حرف اونا بود مثل اینکه بچه ی دیگه ای نداشتن ،شاید عمه

راضیه راست میگفت بچه ی ناخواسته بودن همین مشکلات رو داشت ...نفس عمیقی کشیدم وبه خودم اومدم که

دیدیم دوباره گلی روسفت به خودم چسبوندم...یادش بخیر قشنگ یادمه پنج سالم بودکه دختر عمه ام یه عروسک

خیلی قشنگ تازه خریده بود وعروسکش روبهم نمیداد بینم حتی اجازه نمیداد به عروسک قدیمی هاش دست بزنم

،اون روز دلم خیلی سوخت باحسرت به عروسکا شون نگاه میکردم اخرسرم تتونستم تحمل کنم وبه حیاط رفتم

وگوشه ای از اون نشستم وگریه کردم که چرا من نباید حتی اون عروسک بی پایه دختر عمه ام رو داشته

باشم؟بیچاره مادرجون بااون پاش اومد دونبالم وقتی دید گریه میکنم بغلم کرد وسرم روبه سینه اش فشرد وگفت:

گریه نکن دختر کوچولویه من ،یه عروسک که ارزش چشای خوشگل تورو نداره خودم برات یه بهترش رو درست

میکنم یکی که فقط خودت داشته باشی ،خوده خودت...

بعد ازاون مادرجون گلی روبرام بافت حتی خودشم برام روش اسم گذاشت چقدر سارا وبقیه ی بچه های فامیل به

عروسکم خندیدن ولی من بهشون اهمیت نمیدادم چون گلی روخیلی دوست داشتم ،چون مسخره ام نمیکرد وقتی

میخواستم باهاش بازی کنم نمیگفت دیگه جا نداریم تو بیایی یا بهم بگه نخودی هستی واصلا به حسابم نیاره...

پنجره را باز کردم وسراغ گیتارم که گوشه ی اتاقم بود رفتم برش داشتم وروی تخت نشستم بادست نوازشش

کردم یادش بخیر برای خریدنش ازخیر خیلی ازچیزا گذشته بودم وکلای پول جمع کرده بودم تابتونم بخرمش نفسم

رومثل فوت خارج کردم وشروع به زدن اهنگ (اگه یه روز) فرامرزاصلانی کردم ،اهنگ مورد علاقه امه با گوش

دادن بهش از همه ی دنیا فارق میشم با صدای در اتاقم از حس خارج شدم وگیتارم روروی تخت گذاشتم وبه سمت

در رفتم درو که باز کردم منیرجون با لبخند گفت:

عزیزم آماده شو امشب خونه ی مامانت اینا دعوتیم

لبخندی به روی منیرجون زدم وگفتم:

چشم هرچی شما بگید...

عادت داشتم به این کلمه خونه ی مامانت اینا دعوتیم، هیچ کدوم از دوستانم رو ندیدم که با دعوت به خونه ی خودشون رفته باشن با سرعت لباسم رو پوشیدم واز اتاق خارج شدم پدر بزرگم جلوی تلوزیون نشسته بود وپاهاش رو روی پای دیگه اش انداخته بود وپیپ میکشید خیلی جون بود با بابای من فقط نوزده سال تفاوت سنی داشت جلو رفتم وگفتم:

-سلام پدر بزرگ..

بالحن جدی و خشک گفت:

-سلام دختر جان، آماده ای ...

-بله...

پدر بزرگ از جا بلند شد تا منیر جونو صدا کنه... از لحن خشک پدر بزرگ هیچوقت ناراحت نمیشدم چون میدونستم اندازه ی نک انگشت هم شده دوستم داره وگرنه بعد از مرگ مادر جون منو دیگه نگه نمیداشت واینکه حتی حاضر نبود بیشتر از پنج ساعت بقیه بچه های فامیل رو تحمل کنه ولی من شانزده سال بود که اونجا بودم به جز یازده ماهی که مامانم بهم شیر میداد و مجبوری منو پیش خودشون نگه داشته بودن...

همه باهم سوار ماشین شدیم وراه افتادیم...وقتی وارد خونه شدیم همه به احترام پدر بزرگ بلند شدن و سلام دادن اول پدر بزرگ وارد شد بعد منیر جون اخر سر هم من وقتی به بابا رسیدم سری تکان داد یعنی سلام و بعد هم نشست عادت داشتم به بی محبتیش به سارا که سلام دادم با اخم مصنوعی گفت:

-به به دوشیزه چه عجب ما شمارو زیارت کردیم

لبخند خسته ای زدم و فقط سرم رو تکون دادم از تیکه های سارا واقعا خسته بودم خیلی ضایع بود که از بودنم اصلا راضی نیست آراد روی مبل لم داده بود به اونم سلام دادم، این دیگه بدتر از بقیه بود حتی نگاهم نمیکرد همون طور که سرش پایین بود فقط کله تکون داد، برام مثل غریبه ها بود حتی احساس نمی کردم بهش محرمم یادمه هفت سالم بود همه خونه ی پدر بزرگ برای سال تحویل جمع بودیم سال که تحویل شدهمه بلند شدن و همدیگه رو بوسیدن منم ذوق کردم و همه رو بوسیدم و همه هم به اجبار منو میبوسیدن اینو از بوسای روی هواشون میفهمیدم به آراد که رسیدم بوسش کردم سریع پرتم کرد اون ور و با لحن بدی گفت: اه اه حالم بهم خورد همیشه تو ابراز احساسات نکنی ...

و بعد هم گونه اش رو بادست پاک کرد قلبم لرزید با اون بچگیم فهمیدم یه چیزی تو شکست بعدها فهمیدم غرورم بود همه ی بچه های فامیل ریز ریز بهم میخندیدن نزدیک بود اشکم در بیاد که مادر جون سریع اومد و بغلم کرد و روبه آراد و بقیه کرد و با ناراحتی گفت:

-دلسوزندن هنر نیست و کار راحتی دل شکستن هم کار راحتتر، کار سخت خوب بودن و قلب بزرگ داشتنه که هیچ کدومتون ندارید ولی رادا داره.

توی اون سن نفهمیدم خانم جون چی گفت ولی الان کاملا منظورش رو درک میکنم بعد از اون ماجرا من حتی دیگه با آراد دست هم نمیدم و به جز یه سلام و خدا حافظ باهش حرف دیگه ای نمیزنم درست مثل غریبه ها حتی همین ها رو هم از سر آراد زیاد می بینم... مامان رو دیدم که جلوی اشپز خونه ایستاده و داره با منیر جون رو بوسی میکنه جلو رفتم و گفتم:

-سلام مامان...

مامان لبخند زد و گفت:

-سلام راداخانم از این طرفا...

لبخندی زد و گفتم:

-همیشه یادتونم.

-سلامت باشی دخترم...

بازم گاهی اوقات مامان باهام مهربون میشد که جای شکر داشت به قول سونیا مادرا هرچیم بچه شونو نخوان بازم مادرن وحس مادری دارن چون نه ماه مارو با خودشون همه جا کشیدن ودردزایمان روتحمل کردن ومامان ماهم اگه خدا قبول کنه یازده ماه به من شیر داده...

روی مبل روبه روی آراد نشستم ولی حتی بهش نیم نگاهیم ننذاختم مامان وبابا داشتن درمورد خاستگار پولدار وخوبه سارا حرف میزدن که قراره از تهران بیان اینجا وبابا عمورو فرستاده تحقیق عمو هم گفته همه از خانواده شون تعریف میکنندوخانواده ی خوب واصیلی هستن به سارا نگاه کردم که با خجالت سرش روپایین انداخته بودکه اصلا بهش نمی اومد با صدای پدر بزرگ دوباره حواسم به اونا جمع شد که داشت میگفت:

-خیر باشه حالا کی میان؟؟؟

بابا لبخندی زد وگفت:

-اخرههین هفته...

صدای منیر جون بلند شد که با تعجب میپرسید:

-یعنی دوروز دیگه...

بابا-اره قراره پنج شنبه بیان ،راستی شمام باید تشریف بیارید

وبعد نگاهی به من انداخت از اون نگاه هایی که یعنی بازم اضافه ای ،نفس عمیقی کشیدم وبه چشمای پدرم خیره شدم وگفتم:

-نگران اومدن من نباشید ... مطمئن باشید من نیام ،من همین جوری بی دعوت خونه ی شما نیام حالا چه برسه که مهمون هم داشته باشید.

بابا سرش روپایین انداخت وگفت:منظورم این نبود...

وسط حرفش پریدم وبا بی تفاوتی وسردی گفتم:

-مهم نیست چه جوری میخواستید منظور تون روبهم بفهمونید مهم اینکه من فهمیدم...

وبعد از سر جام بلند شدم وبه طرف اشپزخونه رفتم تا اب بخورم،از زمان مرگ مادر جون دیگه خانواده ام برام

اهمیت نداشتن چون حتی یه بارم به زبون نیوردن که من برگردم خونه....

سر میز شام نشسته بودیم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم سرم رو که بلند کردم دیدم آراد داره نگاهم

میکنه با تعجب یه تای ابروم روبالا انداختم وبا چشمای خالی از احساس بهش زل زدم ودر اخرهم لبخند تمسخر

امیزی بهش زدم ودوباره مشغول شدم به خوردن ،یاد حرف سونیاافتادم همیشه بهم میگه تودر رابطه با بقیه خیلی

مهربونی ولی وقتی نوبت به خانواده ات میرسه مثل سنگ سخت میشی،ومثل یخ سرد ولی نباید از این بگذریم که

نگاهت سردی وبی تفاوتی خاصی رو با خودش حمل میکنه ، راست میگفت همه راجب نوع نگاهم همین رو می گفتن

....

و منم هزار بار بهش گفتم:

-من چه طور میتونم با خانواده ای که منو نخواستن خوب باشم و در کنار بی محبتی اونا محبت کنم؟؟؟ مادر جون همیشه بهم میگفت تو مثل اینه میمونی هر کس باهات هر جور بر خورد کنه باهات مثل خودش بر خورد میکنی، دست خودم نیست این خصلت منه و وقتی برای کسی اهمیت ندارم، نسبت بهش بی تفاوت و در مقابلش مثل سنگ سخت می شم ...

یه ساعت بعد از شام بود که پدر بزرگ بلند شد و ماهم پشتش موقع ای که می خواستم از در خارج بشم اراد صدام کرد در حالی که تعجب کرده بودم ولی بی تفاوت و سرد بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی زد و گفت: خیلی بزرگ شدی...

چند ثانیه همون طور سرد و بی تفاوت بهش نگاه کردم که، با حالت اون فهمیدم از سردی نگاه من یخ کرده و بعد بدون هیچ حرفی پشتم رو بهش کردم و راه افتادم انگار نه انگار که حرفی شنیدم، ولی توی دلم بهش با تمسخر خندیدم و گفتم: چقدر من به خنگا میخورم که همه سعی میکنن با این حرفای بیخود بهم ترحم کنن ... به خونه که رسیدیم شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس خوابیدم... صبح دوباره با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم و لباس پوشیدم و از اتاقم خارج شدم پدر بزرگ و منیر جون سر میز صبحانه بودن، منیر جون با دیدنم لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام عزیزم صبحت بخیر..

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام صبح شمام بخیر

و بعد روبه پدر بزرگ کردم و گفتم:

-صبح شمام بخیر پدر بزرگ..

با جدیت نگاهی بهم کرد که آماده ی بیرون رفتن بودم و گفتم:

-صبح توهم بخیر... باز داری میری اونجا؟؟؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم: بله...

-باشه پس بدو که امروز خودم میبرمت...

-نه مزاحم...

نذاشت جملمو تموم کنم و امرانه گفت:

-گفتم پاشو میبرمت...

چشمی گفتم و بدون اینکه چیزی بگم دنبالش راه افتادم که صدای منیر جون متوقفم کرد به سمتش برگشتم که دیدم لقمه ای به سمتم گرفته و میگه:

-بیا اینو بخور تا عصر اونجا از گشنگی تلف میشی...

گونه اش رو بوسیدم و لقمه رو ازش گرفتم و کنار پدر بزرگ توی ماشین نشستم، به لقمه ی در دستم نگاه کردم و لبخند تلخی زدم، بعد از مادر جون تنها کسی که بهم اهمیت میداد و پشتم بود منیر جون بود، خودش مشکل داشت و نمیتونست بچه دار بشه برای همینم از شوهر اولش جدا شده بود وزن پدر بزرگم شده بود و منو مثل دختر خودش میدید... پدر بزرگ جلوی ساختمان مورد نظر ایستاد و با دلخوری بهم نگاه کرد لبخندی به رویش زدم و تشکر کردم

واز ماشین پیاده شدم به سردر ساختمان نگاه کردم نوشته بود بهزیستی، لبخند عمیقی روی لبم نشست اینجارو خیلی دوست داشتم یه جوری حس میکردم همشون مثل منن ولی باز خدارو شکر میکردم که وضعیت من از اینا بهتره ،مدیر اینجا مامان سونیا بود برای همینم به راحتی قبول کرد من به عنوان پرستار تابستونا اینجا باشم وبا این بچه ها سرگرم باشم ،پدر بزرگ مخالف سرسخت این کار بود ولی منیر جون رضیش کرده بود ...با امسال ، تابستان دومی بود که اینجا میومدم بابت اینکار پول نمیگرفتم بلکه گاهی اوقات کمک هم میکردم ،اینجا فقط برای من یه خوبی داشت اینکه بعد از مرگ مادر جون دوباره به عظمت وبزرگی خدا پی بردم وبابت هر چیزی که داشتم صبح وشب شکر خدارو میکردم .باصدای شاد سونیا از دنیای درون خودم خارج شدم ودوباره به دنیای واقعی پا گذاشتم...

-سلام بر رفیق همیشه خسته ی خودم دیگه داشتی به چی فکر میکردی؟

لبخند تلخی زدم وگفتم:

-به اینجا...

با تعجب یه تای ابروش روبالا انداخت وگفت:

-به اینجا...

-اره... (نگاهی به اطراف انداختم وادامه دادم:) سونی بچه ها کوشن؟؟؟

سونیا جلویم ایستاد وبا چشمهای درشتش بهم خیره شد وگفت:

-رادا میگما حالت خوبه؟؟ سر صبحی سراغ بچه ها رو میگیری؟؟ خوب خوابن دیگه...

به حواس پرتی خودم خندیدم وگفتم :ببخش یه لحظه گیج شدم

سونیا- تواز اولم گیج بودی...حالا این حرفا رو بیخیل چه خبر؟؟

نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

-خبر بسپاره بهتره بریم تو تا جیغ مامانت وخانم مقدم در نیومده ...

خنده ای کردم گفتم:

-راست میگیا اصلا یاد خانم مقدم نبودم ولی نامرد مامان من کی جیغ زده ؟ها... ؟

خنده ای کردم که سونیا دستم رو کشید وبه طرف سالن برد وگفت :اول خبرات روبرده بعد به خاطره تهمتت به

مامانم سرت رو میبرم.

به داخل سالن رفتیم واول از همه به خاله ساره مامان سونیا سلام دادم وبعد رفتم سراغ خانم مقدم وبقیه ی خانم های

پرستار اخر سرهم به همراه سونیا به اتاق بازی بچه ها رفتیم تا من همه ی خبرارو به سونیا بدم... وقتی تمام ماجرای

دیشب رو گفتم سونیا با ناراحتی نگاهی بهم انداخت وگفت:

-رادا یه چیزی بهت میگم پرو نشو ولی تو از هر نظر از سارا سری برای چی نمیخوان تورو نشون اونا بدن؟؟؟

با شوخی گفتم :شاید به خاطره اینکه از سارا سرم میترسن اونا پشیمون شن.

وبعد خندیدم که سونیا با همون چهره ی جدیش گفتم:مطمئنا که به خاطره همینه

-سونی جونم کوتاه بیا ... اصلا ربطی به این موضوع نداره من از اولم اضافی بودم

سونیا- کم چرت بگو ...باشه !

منم مثل بچه های خوب گفتم :باشه....

که با عث شد هر دو مون هم زمان به خنده بیفتیم ، با سونیا که بودم همه ی مشکلاتم از یادم میرفت و حداقل برای چند ساعت در روز واقعا خوشحال بودم... بعد از ده دقیقه صحبت من و سونیا دوباره به سالن اصلی برگشتیم بچه ها بیدار شده بودن با شوق به طرفشون رفتم و باهاشون شروع به بازی کردم . بچه های اینجا از چهل تا دختر و پسر تشکیل شده بود که از یک ماهه بگیر تا دوازده ساله توی این پرورشگاه باهم زندگی میکردن ... باز ساعت پنج بعد از ظهر شد و من باید به خونه برمیگشتم و از بچه ها خدا حافظی میکردم و سایلم رو جمع کردم و به همراه سونیا از بچه ها خدا حافظ کردم بعد هم به سراغ پرسونل رفتم و اخر سر هم سونیا رو بوسیدم و بغل کردم و بهش گفتم:

-سونیا فردا منیر جون و پدر بزرگ تا دیر وقت خونه ی اونا میمونن ، پس توهم بیا پیش من ...

سونیا با خوشحالی دست زد و گفت :ایول ، باشه میام ... و سایلم رو باخودم میارم بعدش باهم از اینجا میریم خونه ی شما

....

-باشه پس خدا حافظ....

-خدا حافظ...

به سمت خونه به راه افتادم ، امروزم مثل دیروز هوس کردم پیاده برم خونه توی راه به ادمایی که از بغلم رد میشدن نگاه میکردم بعضی ها خندان ، بعضی ها جدی ، بعضی در فکر و بعضی دیگه درهم و ناراحت.... با خودم گفتم: درهمه ی زندگی ها مشکل هست ، خدازندگی رو بی مشکل نیافریده این مشکلات و سختی ها و شیب ها و فراز ها هستن که زندگی رو برای انسان ها جذاب و دلنشین میکنن و گرنه این انسان تنوع طلب نمیتونه به یکنواختی علاقه پیداکنه ... به قول مادر جون :خدا مشکلات و سختی ها رو افرید که باهاشون ادمارو از خیلی جهات بسنجه، صبر ، امید، درایت ، ایمان و... یعنی یه جور امتحانه برای ما ها و همین امتحانات هست که زندگی رو از یکنواختی در میاره و ما رو بهش پابند میکنه....

توی این افکار بودم که با صدای ویراژ ماشینی به خودم اومدم و دیدم که از خونه رد شدم برای همین راهم رو کج کردم و به خونه رفتم ، مثل همیشه با آرامش کلید رو توی در چرخوندم و با یه بسم الله و خدارو شکر پام رو توی خونه ی خاطراتم گذاشتم....

منیر جون مثل هرروز به استقبال اومد و با لبخند بهم خوشامد گفت، بعد از خدا و مادر جون این منیر جون بود که من داشتم .

منیر جون طفلی سعی میکرد یه جورایی من رو متقاعد کنه که چرا فردا نباید اونجا باشم ولی برای من یه چیزی مسلم بود اونم اینکه من توی اون خانواده هیچ جایی رو نداشتم... ولی برای اینکه کاری کنم که منیر جون از این همه حرف زدن راحت بشه لبخندی زدم و گفتم :منیر جون من درک میکنم شما خودتون رو ناراحت نکنید....

اونشب مثل تموم شبای دیگه تموم شد . امروز که میرفتم بهزیستی منیر جون همه چیز رو بهم یاد اوری میکرد که از سونیا خوب پذیرایی کنم و برای شب هم زنگ بزنم شام سفارش بدم ،چشمی گفتم واز منیر جون و پدر بزرگ خدا حافظی کردم و به سمت بهزیستی رفتم.

تمام طول روز با سونیا خوشحالی میکردیم که قراره پیش هم باشیم... خاله ساره زحمت رسوندن مارو کشید و بعد از اینکه ما داخل خانه شدیم گازش رو گرفت و رفت...

برای سونیا میوه اوردم و سونیا هم از کیفیتش یه فیلم در آورد تاباهم ببینیم ... بعد از دیدم فیلم کمی اهنگ گوش دادیم و وقتی احساس گرسنگی کردیم زنگ زدیم و شام سفارش دادیم شام رو که آوردن مشغول خوردن شدیم که سونیا بی مقدمه گفت:

-رادا الان فکرت اونجاست؟؟؟

با تعجب گفتم: کجا؟؟؟

سونیا-خونتون دیگه ...!

کمی فکر کردم و در کمال تعجب دیدم من امروز از وقتی از خانه خارج شدم تا الان حتی این موضوع به ذهنم نرسیده بود که به خوام بهش فکر کنم برای همین لبخندی زدم و با صداقت تمام گفتم:
-نه اصلا از صبح تا حالا بهش فکر نکردم... میدونی؟؟ خیلی وقته که به این مسائل عادت کردم برای همین هم هست که کم کم برام از ارزش افتادن و دردقایق اول فقط حسرت میخورم ولی بعدش اصلا برام مهم نیست و بهش فکر نمیکنم .

سونیا لبخندی زد و گفت:

-میدونی رادا بهت حسودیم میشه ... خیلی زیاد هم حسودیم میشه ، تو خیلی محکمی واز همه مهم تر اینکه هیچ وقت ایمانت رو از دست نمی دی برای اینکه خودت بهشون رسیدی...

- میدونی چیه تنهایی وبی کسی خوبه؟؟ اینکه خودت میگردی و خدای خودت رو پیدا میکنی ... بعضی ها این راه رو اشتباه میرن بعضی هاهم درست ولی من همیشه خدارو شکر میکنم که خانم جون بود و جهت و بهم نشون داد و گرنه منم مثل خلیلیا ی دیگه راه رو اشتباه میرفتم . من خدا رو خیلی سخت پیدا کردم برای همینم هست که نمیزارم اسون از دستم بره.

سونیا خنده ای کرد و گفت :

-خیل خوب خانم فیلسوف غذا سرد شد بخور که من مردم از گرسنگی...

بعد از غذا به اصرار سونیا با گیتارم شروع به نواختن کردم ساعت دوازده بود هنوز منیر جون و پدر بزرگ نیومده بودن ولی ما انقدر خسته بودیم که بدون اینکه منتظرشون بمونیم خوابیدیم.

صبح با صدای منیر جون که مارو صدا میزد از خواب بلند شدیم.

همراه با سونیا سر میز صبحانه نشسته بودیم و صبحانه می خوردیم که منیر جون چایی به دست اومد و روبه روی ما نشست و رو به سونیا گفت:

-خوب سونیا جان خوبی دخترم؟ ساره خانم چطوره؟ بابا برگشت؟

سونیا لبخندی زد و گفت:

-همه خوییم ممنون ،بله بابا برگشت این ترم فقط اخر هفته ها کلاس گرفته...

بابای سونیا استاد دانشگاه بود و گاهی اوقات تهران هم تدریس میکرد... منیر جون دوباره به حرف اومد و گفت:

-دیگه باید ببخشی دخترم دیشب به زحمت افتادی...

-نه منیر جون این حرفا چیه اتفاقا رادا که گفت شما نیستید کلی خوش حال شدم ..البته ببخشیدا...

منیر جون خندید و گفت :خواهش میکنم ...

و بعد رو به من کرد و گفت: تو نمی خوای چیزی بگی...

بی تفاوت گفتم:

چی بگم؟

منیر جون - در رابطه با دیشب...

- اهان، چرا خیلی خوش گذشت و به همه ی سفارشاتون هم عمل کردم...

منیر جون جدی شد و کمی اخم چاشنی صورت بانمکش کرد و رو به سونیا گفت:

- مبینی تو رو خدا... (روبه من کرد و ادامه داد) رادا جان منظورم این بود که نمی خوام از دیشب چیزی پرسی...

با بی تفاوتی گفتم:

- چیز مهمی نیست که ازش پیرسم ...

واقعا هم که برام اصلا مهم نبود، منیر جون نفس عمیقی کشید که عصبانیتش از بین بره و بعد لبخندی زد و شروع

کرد:

- وایی بچه ها نمی دونید چه خانواده ی با شخصیتی ... از همه چیز بیسته بیست بودن پسره هم خوشگل و هم خوش تیپه دوتا خواهر کوچکتر از خودش داره و برای خودش یه شرکت جدا داره و پدرش هم یک کار خونه ی بزرگ برای خودش داره و دوتا کار خونه ی دیگه هم داره که بابرا دراش شریکن، مثل اینکه خیلی با خانواده ی برادرش در رابطه هستند و باهم رفت و آمد می کنن، پسره با سارا توی دانشگاه سارا آشنا شدن و خلاصه کنم برات مادر این دوتا بچه همه ی حرفاشون رو برای خودشون زدن و تصمیمشون هم گرفتن این جلسه هم فقط برای آشنایی خانواده ها بوده، البته یه صیغه ی محرمیت هم بینشون خونده شد و قرار جشن نامزدی هم دیشب گذاشتن البته پدر و مادرت از قبل، از همه چیز با خبر بودن بعد از اینکه مهمونا رفتن بابات به پدر بزرگت گفت که برای جهاز سارا کمی کمکشون بکنه اونم قبول کرد ... نمی دونی پدر بزرگت چقدر ناراحت شده بود، همه ی مجلس توی خودش بود آخر سر هم طاقت نیاورد و موقع ای که می خواستیم از خونه خارج بشیم رو به پدر و مادرت گفت: من فکر می کردم فقط یه مراسم خاستگاری ساده است برای همین نمی خواد رادا باشه ولی امشب... حتی خواهر کوچیکه ی داماد که از رادا کوچیکتر بود اومده بود اون وقت فقط رادا اضافه بود... پدر و مادرت هم سرشون رو پایین انداختن و دیگه هیچی نگفتن...

با بی تفاوتی رو به منیر جون گفتم: خوب ...

منیر جون از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

- دختر تو چرا انقدر بی تفاوتی نسبت به خانواده ات ...

واز جا بلند شد و همین طور که از اشپز خونه خارج میشد برای خودش غر میزد...

سونیا با خنده گفت:

- کم مونده بود لیوان رو تو سرت خورد کنه، این همه با ذوق برات همه چیز رو گفت اون وقت تو در جوابش فقط

می گی خوب...

لبخند ملایمی زدم و با مظلومیت گفتم:

- خوب چی باید می گفتم؟

سونیا دست نوازشی به سرم کشید و گفت:

- اخی کوچولو، هیچی ... از توییشتتر از این توقع نمی رفت ...

خندیدم و دستش رو از سرم پس زدم و بلند شدم تا ظرف هارو داخل ماشین ظرفشویی بزارم ... ناراحت شده بودم ولی کی اهمیت میداد اگه ناراحتیم رو بروز میدادم برام پدر و مادر میشدن؟ اون وقت بیشتر بهم ترحم می کردن و من از ترحم بیزار بودم ... پدر بزرگ خیلی پولدار تر از بابا بود یعنی درست می تونست ده تا مثل بابا رو بخره و بفروشه ولی نمی دونم چرا به بابا کمک نمی کرد...

اون روز گذشت، جشن نامزدی سارا سه هفته بعد از مراسم خاستگاری بود ... قرار گذاشته بودن که مراسم رو خونه ی پدر بزرگ بگیرن و این بار به خاطر خجالت از پدر بزرگ و حرف مردم من رو هم دعوت کردن هیچ وقت یادم نمیره سارا اون روز بامن چه طوری رفتار کرد...

همه نشسته بودیم که سارا پاهاش رو روی هم انداخت و با غرور گفت:

-بین رادا حالا که قراره برای مراسم نامزدی بیایی یه لباس درست ببوش و زیاد هم ابرو ریزی نکن من جلوی اونا ابرو دارم...

بعضی مثل بختک به گلوم افتاد نفس کشیدن برام توی اون محیط سخت شده بود در حالی که از جام بلند می شدم تا به اتاقم برم خودم رو کنترل کردم و مثل خودش گفتم:

-من علاقه ای به شرکت توی مراسمی تو رندارم ...

و بعد با سرعت به اتاقم به تنها سر پناهم پناه بردم صدای پدر بزرگ رو میشنیدم که با عصبانیت یه چیزی میگه ولی انقدر حالم خراب بود که نمی فهمیدم، احساس خفگی هران بیشتر میشد به سمت پنجره ی اتاق رفتم و بازش کردم و سرم رو از ش خارج کردم همون موقع صدای بسته شدن در سالن رو شنیدم و بعد آراد رو دیدم که با سرعت از خونه خارج میشد دلم به حال خودم سوخت حتما ناراحت بود که با خواهرش باساراجونش این طوری برخورد کردن بغضم رو فرو خوردم دوست نداشتم گریه کنم حتی در تنهایی خودم....

واقعا نمی خواستم توی مراسم شرکت کنم ولی منیر جون بهم گفت بهتره باشم برای اینکه اگه نرم هم با ابروی پدر بزرگ بازی کردم و هم سارا رو خوش حال کردم ... همراه با منیر جون برای خرید لباس رفتم منیر جون منو انقدر این ور و اون ور میکشید که داشتم دیونه میشدم در اخر به پیراهن دکلمته ی مشکی کوتاه راضی شد واقعا هم که هم خود لباس قشنگ بود هم قیمتش!!!

روز مراسم همراه با منیر جون و سونیا و سایه جون که منیر جون دعوتشون کرده بود به ارایشگاه رفتیم منیر جون برای اینکه عجله داشت زودتر از همه آماده شد و پدر بزرگ به دنبالش اومد و رفت ارایشگر کلی مشتری داشت برای همین کار ما خیلی طول کشید وقتی از ارایشگاه خارج شدیم مطمئن بودیم که مهمونی شروع شده ... وقتی به خونه رسیدیم کلی ماشین بیرون و توی حیاط خونه پارک بود که بیشترشون مدل بالا بود و مطمئنا مال خانواده ی داماد بود ... هه من حتی اسم شوهر خواهر مبارک رو هم نمی دونستم با اینکه ندیده بودمش از ش خوشم نمیومد چون مطمئنا یکی مثل سارا بود... وارد ساختمون که شدیم خیلی شلوغ بود و کسی حواسش به ما نبود برای همین پنهانی به سمت اتاق من رفتیم و من در اتاق رو که قفل کرده بودم رو باز کردم و به داخل رفتیم، سایه جون با دیدن در بسته ی اتاق با تعجب گفت: چرا درو قفل کردی؟؟

سونیا به جای من جواب داد: مامان جان، مگه نمی دونی رادا عاشق این اتاقه و دوست نداره کسی وارد خلوتش بشه... خاله ساره خنده ای کرد و گفت: اه یادم رفته بود ... ببخش رادا

سریع شروع به عوض کردن لباس ها کردیم موهای بلندم رو فقط صاف کرده بودم وجلوی موهام روهم کج توی صورتم ریخته بودم بلندی موهام لختی بودن لباس رو می پوشوند ومن از این موضوع واقعا خوشحال بودم.وقتی آماده شدیم سونیا با دیدن من سوت بلندی کشید وگفت محشر شدی دختر...

خاله ساره هم حرفش رو تایید کرد وشروع به خوندن دعا به من شد ومن هم ازشون تشکر کردم از اتاق که خارج شدیم در رو دوباره قفل کردم وکلیدش رو به خاله ساره دادم وارش خواهش کردم برام توی کیفش بزاره اون هم قبول کرد ... به جمع مهمونا رفتیم غریبه واشنا با دیدنم بهم خیره میشدن واین منو معذب می کرد همراه با خاله ساره وسونیا گوشه ای نشستم اصلا دوست نداشتم توی چشم باشم وهمه برام دل بسوزونن ،یک ربعی بود که نشسته بودم وباهم حرف میزدیم با شنیدن صدایی که اسم منو صدا میکردیم همه به سمت صدا برگشتیم ... آراد بود ، اولش نگاهش به سونیا بود ووقتی متوجه شد همه بهش نگاه میکنن سرش رو به سمت من چرخوند با دیدن من جا خورد ولی بعد به خودش مسلط شد وگفت:

-منیر جون گفت صدات کنم وبا خودم ببرمت ...

وبعد نگاهش رو ازم گرفت ،از خاله سارا وسونیا عذر خواستم وگفتم زودبرمیگردم وبلند شدم که با آراد همراه بشم ولی باز نگاه خیره ی آراد رو به سونیا دیدم وقتی متوجه نگاه من شد بهم نگاه کرد ومن هم نیشخندی بهش زدم وراه افتادم ، من توی این چیزا خیلی تیز بودم متوجه شده بودم که آراد کمی تا قسمتی جدی از سونیا خوشش اومده ولی من دوست نداشتم زندگی بهترین دوستم با آراد خراب بشه برای همین بعد از اینکه کمی دور تر رفتیم به سمت آراد برگشتم وگفتم:

-لازم نیست شما زحمت همراهی رو بکشید راه رو بلام مثل اینکه یادتون رفته اینجا خونه ی منه...

وخواستم برم که دوباره به سمتش برگشتم وبا نیشخند ونگاه سردی گفتم:

-بهتره دور وبر سونیا نپلکی چون همون قدر که من ازت متنفرم اونم ازت متنفره ... آقای به اصطلاح برابراااااا...

با این حرف من اراد جا خورد وتا خواست حرفی بزنه پشتم رو بهش کردم وراه افتادم خیلی کنجکاو بودم همسر سارارو ببینم برای همین می خواستم به قسمت عروس وداماد نگاهی بندازم ولی بعد پشیمون شدم چون اصلا حال دیدن قیافه ی سارا رو نداشتم ... به سمت اشپز خونه رفتم مطمئن بودم منیر جون رو اونجا پیدا میکنم ،با اینکه در این مواقع کلی خدمتکار داشتیم ولی منیر جون خودش حتما باید به همه ی کارا نظارت میکرد ... منیرجون با دیدن من لبخندی زد وگفت:

-ماشالله ،چی شدی دختر... باید وقتی مهمونا رفتن برات اسپند دود کنم ...

لبخندی زدم وگفتم:

-سلام ،شما لطف دارید ... با من کاری داشتید که صدام کردید؟

منیر جون همین طور که دست منو میکشیدوبه سمت سالن می برد گفت فامیله پسره مارو کچل کردن ازبس گفتن پس خواهر عروس کو ؟ مامانت بدبخت از بس حرص خورد فکر کنم دو سه کیلویی لاغر کرد...

توی دلم گفتم :خوب به من چه ...

همراه منیر جون به سمت سالنی رفتیم که جایگاه عروس ودوماد بود به علت اینکه هنوز عقد نکرده بودن ارکستر هنوز شروع نکرده بود منیر جون از بالای پله ها با صدای بلند گفت:

-این هم خواهر عروس...

همه به سمت من برگشتن و شروع به کل کشیدن کردن منیر چون سریع از پله ها پایین رفت و به جمع پیوست ولی من هنوز روی پله ها بودم و در دل گفتم: من که خواهری ندارم که بخواد عروس بشه ... نگاهم به سمت جایگاه عروس و داماد کشیده شد پسر خدایی چهره ی جذاب و خوشگلی داشت و با کنجکاوی به من نگاه میکرد سردی نگاهم فکر کنم اون قدر زیاد بود که پسر رنگ از چهره اش پرید بی توجه به فامیل خودم و پسر که داشتن با کنجکاوی نگاهم میکردن به ارومی از پله ها پایین و به سمت سارا و پسر رفتم مقابلشون که ایستادم با همون جدیت و بی تفاوتی و سردی که باهم عجین شده بود بهشون نگاه کردم و فقط گفتم:

-تبریک میگم ...

بعد به سارا با تمسخر نگاه کردم با اون ارایش شکل مترسک سر جالیز شده بود واقعا حیف پسر ... به سمت منیر چون رفتم، مامان جا خورده بود ولی منیر چون عادت داشت وقتی کنار دستشون قرار گرفتم مامان با تشر گفت :

-این چه طرز برخورد لال که نمی شدی یه سلام میدادی ...

با سردی نگاه بی تفاوتی به مامان انداختم که فکر کنم اونم مثل پسر شد و رنگش پرید و ساکت شد ... خیلی وقت بود به نیروی نگاهم پی برده بودم این سه خصوصیتی که منو در برگرفته بود خیلی ساده می تونست از پس هر چیزی بر بیاد و به قول سونیا چشمام اون قدر سرد و یخه که قدرت داره در عرض یه ثانیه طرف رو از پادر بیاره و با سردی نگاهم یخ بزنه ... البته این سردی و بی تفاوتی همیشه در نگاهم بود و خیلی راحت میشد متوجهش شد ولی وقتی جدیت هم بهشون اضافه می شد کار خودشون رو میکردن ، چیز غیر طبیعی نبود فقط به دلیل نبودن احساس در نگاهم این نیرو رو پیدا کرده بودم ...

منیر چون به خاطره اینکه جو رو از بین ببره دست منو گرفت و به سمت چند تا خانومی که خیلی های کلاس بودن و با تعجب منو نگاه میکردن برد و گفت:

-رادا جان سیمین خانم مادر بنیامین جان...

زن با مهربانی دستش رو جلوم دراز کرد از چشمش مهر بونی میبارید خنده ام گرفت چون باید دوباره آینه وار رفتار میکردم هر چند نگاهم رو نمی تونستم عوض کنم برای همین لبخندی زدم و دست زن رو فشوردم و با تعجب از منیر چون پرسیدم:

-بنیامین؟؟

زن دوباره نگاهش رنگ تعجب گرفت و منیر چون هم رنگش پرید و در حالی که به من اخم کرده بود خنده ی زورکی کرد و گفت: اقا دوما دیگه...

از لحن منیر چون خنده ام گرفت در حالی که می خندیدم با صمیمیت بیشتری دست سیمین خانم رو فشردم و گفتم:

-خوشبختم ... باید ببخشید از بس توی خونه به ایشون آقای داماد میگن من اسمشون رو به کلی فراموش کرده بودم...

زن خنده ای کرد و نگاه با محبتی بهم انداخت و گفت :

-مسئله ای نیست دخترم ...

و در حالی که به زن بغلیش اشاره میکرد گفت:

-راحله جان، جاری بزرگم

اون خانم که اسمش راحله بود مسن تر از بقیه بود ولی مثل اونای دیگه خوشتیپ و خوش چهره بود، راحله خانم وقتی دید داره معرفی میشه با مهربونی بلند شد و دستش رو دراز کرد و گفت:
-خوشبختم ..

لبخندی زدم و دستش را فشردم و گفتم: من هم همین طور
سیمین خانم به خانم کنار دستی راحله خانم که ایستاده بود و بالبخند من رو نگاه میکرد اشاره کرد و گفت:
-ایشون هم آنا جون جاری کوچیکه ی بنده...
آنا خانم هم زن جوان وزیبا تر از بقیه بود و از وجودش موج مثبت پراکنده میشد این بار من پیش قدم شدم و با همون لبخند روی لب دست دراز کردم و گفتم: خوشبختم خانم
دستم رو فشرد و با خنده گفت:

-مشتاق دیدار خانم خوشگله ...

خندیدم که ادامه داد:

-وای عزیزم وقتی می خندی خیلی ناز میشی...

-ممنونم شما لطف دارید

سیمین جون به دودختر دیگه اشاره کرد و گفت:

-مینا و بیتا دخترام ...

باهاشون دست دادم دخترای خوبی بودن مینا از بیتا بزرگ تر وهم سن من بود و بیتا دوسال از من کوچیکتر

سیمین خانم سه دختر دیگه رو که اونجا ایستاده بودن به این شکل معرفی کرد:

لادن جان دختر کوچیکه ی راحله جون و مریم جان عروسشون باهاشون دست دادم و در اخر پریسا عروس انا جون

رو بهم معرفی کرد ...اصلا به انا جون نمی خورد عروس داشته باشه وقتی اینو گفتم همه خندیدن که خودش با

مسخره بازی گفت:

-رادا جان نمی دونی که چهارده سالم بود به زور دادم به یه پیره مرد ...

همه از این حرف خنددن ولی من متوجه نشدم چرا و کلی هم دلم به حالش سوخت که ادامه داد:

-بعدشم سر یه سال بچه دار شدم و بی خیر باز ازم نگذشت و بعد از چهار سال دوباره بچه دار شدم ...

خندیدم و گفتم:

-نگید که یه عروس دیگه هم دارید که اصلا بهتون نمیاد ...

همه از لحن جدی من خندیدن که سیمین جون این بار گفت:

-نه عزیزم آوید خارج از کشوره و هنوز زن نداره...

خندیدیم و گفتم:

-اچه اصلا بهشون نمی خوره که عروس داشته باشن...

بعد از اون سیمین خانم منو به تمام فامیل های خودشم معرفی کرد، زمان زیادی گذشته بود و من تازه یاد خاله ساره

و سونیا افتادم از خودم ناراحت شدم که چرا تنهاشون گذاشتم از جمع اونا جداشدم سریع به سمت جایی رفتم که

سونیا و خاله نشسته بودن هر دو بادیدن من لبخندی زدن که من با شرمندگی گفتم:

-تورو خدا ببخشید مراسم معارفه را انداخته بودن ... خاله لطفا بیاید بریم اونجا ...

خاله اول مخالفت کرد ولی من کلی ازشون تعریف کردم که خاله مشتاق شد که خانواده ی شوهر سارا رو ببینه اون می دونست من بی خود از کسی تعریف نمی کنم همراه با خاله و سونیا به اون سالن رفتیم همشون بادیدن من لبخند مهربونی زدن ولی فامیل های خودم... بعد از مراسم عقد ارکستر شروع به نواختن کردن و همه به پایکوبی برخاستن... همراه خاله و سونیا نشسته بودیم و به جمعیتی که وسط مشغول رقص بودن نگاه می کردیم... سونیا سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با صدای که به خاطر بلند بودن اهنگ شبیه فریاد بود گفت:

-حیف پسره... خیلی مامانیه .

با شوخی چپی بهش بستم و گفتم :

-خواهر منم چیزی ازش کم نداره...

سونیا با صدای بلندی خندید و گفت:

-اره تو راست میگی فقط یه ذره از سگ سیاه زشت تره...

هر دوباهم خندیدیم و خاله هم که این حرف سونیا رو شنیده بود رو به ما با تشر گفت:

-زشته ... ساکت باشید...

و بعد با اخم غلیظی نگاهش رو از ما گرفت ، منو سونیا دوباره خندیدیم ...

برای رقص هیچ کدوم از فامیل سراغم نیومدن به جز شکرانه که اونم مودبانه رد کردم ؛ شکرانه دختر عمو کوچیکم بود و چهار سال از من بزرگ تر و کوچکتر از سارا بود ، هیچ وقت فراموش نمیکنم برای ازدواج شکرانه سارا چه کار کرد ، همه ازدستش کلافه بودن اخه نمی تونست ببینه یکی که ازش کوچیکتره زودتر از خودش ازدواج بکنه ، شکرانه دختر خوب و مهربونی بود و صد البته خوشگل ، مادر جون بعد از من به تنها کسی که توجه میکرد شکرانه بود ، چون اونم دست کمی از من نداشت فقط کمی از من خوشبخت تر بود برای اینکه عمو وزن عمو خیلی دوستش داشتن ، شوهرش هم پسر خیلی خوب و با فهم و شعوری بود و برای خودش شرکت کوچکی را اداره می کرد... با صدای سیمین خانم به خودم اومدم که با لبخند جلوم ایستاده بود و صدام میکرد به احترامش از جا بلند شدم و ایستادم که نگاه مهربونی بهم کرد و گفت:

-عزیزم، افتخار یه رقص رو بهم میدی ؟

نمی دونستم باید چیکار کنم اگه رد میکردم کار زشتی بود و اگه قبول میکردم ... اصلا دوست نداشتم جلوشون برقصم چون معلوم نبود بعد دیگه چه حرفی پشتم میزنن... نگاهی به خاله ساره انداختم که دیدم با سر منو به رفتن تشویق میکنه برای همین رو به سیمین جون که با لبخند منتظر بود لبخند زدم و همراه هم راه افتادیم به وسط مجلس ... خدارو شکر می کردم که با سونیا همیشه تمرین رقص میکردم و بلد بودم ... من به همراه سیمین جون میرقصیدم که مینا و بیبا به دورم اومدن و منو همراهی کردن سیمین خانم با دیدن دخترا از میدان رقص خارج شد که دیدم بعد از چند لحظه همراه سونیا اومد از مهربونیش خوشحال شدم و با لبخند ازش تشکر کردم و من با مینا و سونیا با بیبا میرقصیدم ... یک دفع صدای سوت و دست بلند شد با تعجب به پشتم نگاه کردم که دیدم بنیامین لبخند مهربانی به لب داره و با خوش رویی روبه من گفت:

-خواهر زن گرام افتخار رقص میدی ...

نگاهم رنگ بی تفاوتی گرفت در همون حال چشمم به سارا افتاد که با عصبانیت ما رو نگاه میکرد لبخند تمسخر امیزی به هر دو زدم و به سمت سونیا رفتم که داشت ما رو نگاه میکرد ... همراه با سونیا بی توجه به پیچ پیچ های جمعیت از میدان رقص خارج شدیم و به سمت خاله رفتیم وقتی نشستیم سونیا سریع گفت:

-سارا رو دیدی.؟

با همون لبخند تمسخر امیزی که روی لبم جا مونده بود گفتم:

-اره ...

-فکر کنم خیلی لجش گرفته که خواهر شوهراش به جای اینکه با اون برقصن با تو میرقصن بعدشم که شوهرش... سونیا دیگه حرفش رو ادامه نداد و با خنده ی ریزی گفت:

-بوی دماغ سوخته بد جوری مشام منو اذیت میکنه ... تو چی؟

با شوخی ها ی سونیا همه چیز رو به فراموشی سپردم موقع شام با خانواده ی بنیامین به طور کامل آشنا شدم همسر راحله خانم که عموی بزرگ بود اسمش سیامک بود مرد با وقار و قابل احترامی بود و چهره ای با اقتدار داشت معلوم بود همه ی خانواده ازش حساب می بردن ،بابای بنیامین اسمش سیاوش بود اونهم مرد مهربون و کمی بزله گو بود که ادم رو سر حال میاورد، همسر اناجون هم بهروز نام داشت برخلاف گفته ی انا جون ایشون هم جوان بودن و اقتدار و وقار برادر بزرگ خودش رو به ارث برده بود ... اردلان پسر بزرگ عمو سیامک همسر مریم بود و مثل مادرش مهربانی در تمام صورتش موج میزد و منو جوری نگاه میکرد که حسی که هیچ وقت نسبت به آراد نداشتم نسبت به اون پیدا کردم ... آریا پسر بزرگ آنا جون که همسر پریسا بود پسر با شخصیت و با وقاری بود و متانت و معصومیت خاصی در نگاهش موج میزد ،در کل به نظر من این خانواده خیلی از سر سارا زیاد بودن و این لقمه بیش از حد برای دهنش بزرگ بود این نه تنها حرف من بلکه حرف تمام کسانی بود که در مجلس بودن و به طور اتفاقی من می فهمیدم ... البته نا گفته نماند که این از چشم هیچ کس دور نمونده بود سیمین جون و دخترش زیاد به سارا علاقه نشون نمیدادن

مراسم تموم شد ،و همه ی مهمونا کم کم رفع زحمت میکردن اخر سر نوبت به خانواده ی خودم و بنیامین بود که همشون به خونه ی مامان و بابا میرفتن با مامان و بابا و اراد مثل همیشه سرد برخورد کردم ولی با خانواده ی بنیامین به گرمی برخورد کردم موقع رفتن سیمین جون با تعجب به من نگاه کرد و گفت: عزیزم تو نمایی بریم ؟

سارا تا خواست چیزی برای ماست مالی بگه با بدجنسی تمام گفتم :

-نه ،من اینجا زندگی می کنم...

همه با تعجب به هم نگاه می کردن که عمو سیا مک با تعجب گفت:

-یعنی چی دخترم ...

این بار بابا خواست حرفی بزنه که سریع گفتم:

-من از بچگی پیش پدر بزرگ و منیر جون زندگی میکنم ...

همه به هم نگاه خاصی انداختن فکر کنم حالا دیگه فهمیدن دلیل سردیم با خانواده ام چیه ... سارا با نفرت بهم نگاه میکرد و مامان و بابا با عصبانیت ،پدر بزرگ خیلی خونسرد بود انگار اصلا حرفی نشنیده ،رنگ منیر جون به شدت پریده بود و اراد با لبخند بهم نگاه میکرد ،ازش متنفر بودم برای چی بهم میخنده ؟ حتما به نظرش خیلی بدبختم... با

نفرت نگاهم رو از اراد گرفتم که لبخند روی لبش ماسید. خانواده ی شایسته (نام خانوادگی بنیامین) به خودشون اومدن و سریع شروع به خدا حافظی کردن در لحظه ی اخر بنیامین به کنارم اومد و سریع گفت:
-رادا جان من همه چیز رو میدونم، خوشحالم که توی مراسم شرکت کردی، نمی دونم چرا از من متنفری ولی من تورو مثل مینا و بیتا میبینم و دوستت دارم ... خوشحال میشم منو به جای آراد، برادر خودت بدونی ...
با تعجب به سمتش برگشتم ولی بنیامین با سرعت از کنارم گذشت و به سارا پیوست، تعجب کرده بودم، یعنی سارا بهش گفته بود؟

شانه هایم رو با بی قیدی بالا انداختم و دوباره همون رادای بی تفاوت شدم بعد از بدرقه ی مهمونا منتظر بودم پدربزرگ دعوام کنه ولی اون، شب بخیر گفت و به اتاقش رفت با تعجب به منیر جون نگاه کردم اونم که انگار سئوالم رو از چشمام خوند برای همین خیلی زود و سریع گفت:

-پدربزرگت دل خوشی از بابات نداره و ماهم به تو حق میدیم پس لازم نیست خودتو ناراحت بکنی، من فقط ترسیدم به وقت دعوایی چیزی پیش بیاد ...

و همون طور که به سمت اشپزخونه میرفت گفت:

-بابات میخواست امشب اونا اینجا بمونن ولی پدر بزرگت اجازه نداد و گفت، حوصله ی مهمون نداره ...

خنده ام گرفته بود پدربزرگ خیلی رک بود، حالا خوب بود که جلوی اونا بلند نشد که بره بخوابه ...

همین طور که به سمت اتاق میرفتم صدای منیر جون رو شنیدم که گفت:

-رادا جان وایسا برات اسپند دود کنم خیلی ماه شده بودی میترسم چشمت بکنن.

بعد از اینکه منیر جون اسپند برام درست کرده اتاق رفتم و لباس هام رو عوض کردم و با خیال راحتی به خواب رفتم برام جالب بود اصلا عذاب وجدان نداشتم..

خانواده ی بنیامین تا دوزخ پیش ما موندن و ما همش درحال مهمونی رفتن بودیم ... بنیامین پسر خوبی بود ولی نمیدونم چرا هر کاری میکردم مهرش به دلم نمیرفت، با مینا و بیتا و لادن صمیمی شده بودم دخترای خیلی خوبی بودن، توی این خانواده فقط به چیزی برام جای سئوال بود اونم اینه که دخترا همش راجب پسر کوچیکه ی اناجون حرف میزدن از یه طرف دوستش داشتن از یه طرف هر چی فحش بلد بودن بهش میدادن ... تا الان توی زندگیم فقط برای یه چیزی کنجکاو شده بودم اونم دیدن آوید شایسته بود چون هرکی راجبش به چیزی میگفت ولی بچه ها تو تنها چیزی که نظرشون مشترک بود دختر باز بودنش، بود ...
یک سال بعد:

همراه سونیا از سالن کنکور خارج شدیم سونیا نفس عمیقی کشید و گفت:

-ای ول دیگه تموم شد، راحت شدیم ...

ولی بعد از چند دقیقه چهره اش دماغ شد و گفت:

-وای رادا فکر کنم خیلی خراب کردم ...

خندیدم و گفتم: تو که اون همه خوندی، البته منم دست کمی از تو ندارم ...

با لحن طلبکارانه ای گفت:

-اره خوندم، ولی مسئله اینکه من مثل تو باهوش نیستم سریع یادم میره، بعدشم خانم خودتی ... من بودم که مثل خر اول تا اخر سرم رو بر گه بود

-اره من انیشتینمو خودم نمیدونم...

-افرین ارسطوی من ...

خندیدم و گفتم:

-اخه چه ربطی داشت ؟

سونیا - میخواستم بآوردن اسم دوتا دانشمند میزان باهوشیت رو بالا ببرم...

سری تکان دادم و لبخند ملایمی گفتم:

-خدا عقلت بده...

از محوطه ی ازمون خارج شدیم همه ی مادر و پدرها کنار در ایستاده و منتظر خروج فرزندانمون بودن بعضی از مادر هام گوشه ای نشستند و دعا می خوندن با دیدن انها لبخند تلخی به لب راندم یاد سال اول ابتدایی افتادم همه ی بچه ها دست در دست مامان هاشون وارد می شدن ولی من....

با صدای سونیا به خودم اومدم که داشت با پدرش صحبت میکرد رو به عمو سلام دادم اونم بامهربونی پاسخم رو داد و دربارہ ی امتحان ازم پرسید من هم پاسخش رو دادم که زیاد امیدوار نیستم

همراه با سونیا در ماشین نشستیم و عمو راه افتاد واقعا هم که زیاد به نتایج امیدوار نبودم توی سالن به همه چیز فکر میکردم الا تست ها ... توی این یک سال که از نامزدی سارا میگذشت من نسبت به قبل گوشه گیر تر شده بودم ...

سارا و بنیامین همش در رفت و آمد بودن ولی بیشتر از اینکه سارا به تهران بره بنیامین به اینجا میومد و یا اونا به خونه ی پدر بزرگ میومدن یا مارو به اونجا دعوت می کردن ... سارا خدای اخلاق بود ! حالا بدتر هم شده بود غرور سرتا

پاش رو گرفته بود و هر کی نمی دونست فکر میکرد خاندان شایسته همه چیزشون رو به نام خانم زدن ، بیشتر از قبل به همه تیکه می انداخت و... خلاصه توی فامیل نقل مجلس شده بود ، من اصلا از اخلاقای سارا خوشم نمیومد

و بدتر از اون این بود که سارا رعایت بنیامین هم نمی کرد و بدتر از قبل با من رفتار میکرد، دوست نداشتم جلوی بنیامین هم خرد بشم با اینکه مطمئن بودم که تا حالا حتما شدم ... خودم رو سخت مشغول درس کرده بودم و اصلا از

اتاقم خارج نمیشدم چه برسه به خونه از بنیامین نسبت به قبل بیشتر خوشم میومد پسر خوبی بود و مثل خانواده اش مهربون... گفتم ، خانواده اش یاد مینا و بیبا افتادم ، باهم رابطه داشتیم یا من به اونا اس میدادم یا اونا به من ... مینا مثل

من امروز کنکور داشت، باید بهش زنگ بزنم ببینم چی کار کرده...

-چیه گل دختر تو فکری ؟

لبخندی زدم و گفتم:

-داشتم به این فکر میکردم که مینا هم امروز کنکور داشت باید بهش زنگ بزنم ببینم چیکار کرده ...

سونیا با تعجب به توی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-خواهر بنیامین؟

-اره...

سری تکان داد و به روبرو رو خیره شد به در خونه که رسیدیم از عمو تشکر کردم و بعد از خداحافظی با سونیا و عمو از ماشین پیاده شدم و به داخل خانه رفتم ...

با ورودم منیر جون سریع از پله ها پایین اومد و نگران منتظر ماند از همون فاصله سلام دادم که گفت:

-سلام عزیزم چی کار کردی؟ خوب بود؟

سری تکان دادم و گفتم:

-بد نبود ...

اون موقع به منیر جون رسیده بودن برای همین محکم منو در اغوش گرفت و همین طور که منوبه طرف ساختمون میبرد گفت:

-ان شالله که قبولی نمی دونی که چه حالی داشتم از صبح همش دارم دعا می خونم . تو این همه درس خوندی من مطمئنم که قبولی ...

با هم به داخل رفتیم پدربزرگ نبود برای همین من یه سره به اتاقم رفتم ولباس هام رو دراوردم ... با صدای در به طرفش رفتم ودر رو باز کردم منیر جون با لبخند تلفن رو سمتم گرفت وگفت :با تو کار دارن با تعجب تلفن رو ازش گرفتم که دوباره به حرف اومد وگفت:

-بعد از تلفن بیا تو سالن برات میوه وشربت اوردم ، تا خستگیت رفع بشه...
به چهره اش لبخند زدم و گفتم:

-ممنون

وتا خواستم ازش پیرشم کی پشت تلفنه اون رفته بود ،برای همین با دودلی تلفن رو به گوشم نزدیک کردم ، هیچوقت کسی با تلفن خونه با من کار نداشت ،یعنی هیچ کس با من کار نداشت فقط گاهی دوستانم زنگ میزدن که اونا هم با مایلیم تماس می گرفتن...

با صدای ملایمی گفتم:

-الو...

-سلام

صدای یه مرد بود تن صداش برام خیلی آشنا بود ولی اصلا حال نداشتم به مخم فشار بیارم چون امروز کلی بهش فشار وارد کرده بودم ،فقط میدونستم غریبه نیست چون اون وقت منیر جون تلفن رو بهم نمی داد ومن چون میدونستم شناسست نا خوداگاه لحن تنی به خودم گرفتم وگفت:

-سلام ، شما ؟

از پشت تلفن صدای نفس عمیقی اومد وبعد از چند ثانیه مکث اون مرد گفت:

-انتظار بیهوده ای بود که منو بشناسی آرامم و به قول خودت مثلا برادرت..

همه ی این ها رو با لحن ملایمی گفت ، خنده ی تمسخر آمیزی کردم وگفتم:

-مرتون جناب فرزانه (نام خانوادگی رادا)

-عرضی نبود فقط می خواستم به خواهر کوچیکم بگم امیدوارم موفق باشه واینکه براتش دعا کردم ،خانم فرزانه...
خنده ی عصبی سر دادم و گفتم:

-اینجا ما کسی رو نداریم که خواهر شما باشه در ضمن ... من هیچ احتیاجی به دعای شما ندارم جناب.

تلفن رو سریع قطع کردم ومحکم در دستانم فشار دادم : ازت متنفرم ... متنفر.

نفس عمیقی کشیدم وبه طرف سالن رفتم ...

عصر پدربزرگ به خونه اومد وبا همون لحن جدیش که برای من که هیچ کس رو نداشتم یه دنیا بود گفت:

-تو موفق میشی ، من بهت ایمان دارم دختر جان...

با مینا تماس گرفتم ،اون نسبتا از امتحان راضی بود و می گفت همین ها هم که تونستم بزمن با دمم گردو میشکنم...
بعد از مینا با بنیامین و سیمین خانم هم حرف زد م خنده ام گرفت سیمین خانم هرچقدر با سارا بد بود ولی با من مثل دخترش مهربون بود...

من اون شب دوباره حس تنهاییم بهم برگشته بود می دونستم ماما و بابا اصلا نمی دونن من کلاس چندم چه برسه به کنکور...

سر سجاده ی نماز نشستم و دعا خوندم و به خدا متوصل شدم ...

صبح با صدای گوشیم از خواب بلند شدم و بعد از این که دست و صورتم رو شستم از اتاق خارج شدم منیر جون روبه روی تلویزیون نشسته بود و داشت برنامه ی اشپزی نگاه میکرد بهش سلام دادم ... اونم با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-رادا جان میز صبحانه رو هنوز جمع نکردم برو بخور...

تشکر کردم و به سمت اشپز خونه رفتم ... منیر جون بعد از چند دقیقه به من پیوست و گفت:

-دیشب سیمین خانم زنگ زد اینجا ... برای اخر هفته دعوتمون کرد بریم تهران خونشون ، میگفت به خاطر تو و مینا که کنکور داشتید مهمونیش رو عقب می انداخته حالا هم که شماها امتحان دادید خیالش راحت شده و زنگ زده برا دعوت ...

تعجب کرده بودم من دیروز با سیمین خانم اینا حرف زده بودم ولی چیزی به من نگفته بودن...

اصلا نمی خواستم برم ، اگه میرفتیم تهران مجبور بودیم بریم خونه ی عمه یا عمو و اونا هیچ کدومشون از من خوششون نیومد ... اون یه هفته رو من با استرس گذروندم روز اخر بود که داشتیم وسایلمون رو جمع میکردیم گوشه ی من زنگ خورد با شماره ی مینا تعجب کردم و دکمه ی جواب رو زدم و گفتم:

-الو..

-سلام

لاله بود با تعجب گفتم:

-سلام لاله چه طوری ؟ فکر کردم میناست...

لاله در حالی که میخندید گفت:

-با بچه ها اینجا نشسته بودیم گفتیم زنگ بزنیم بهت بگیم پا قدمت خیلی خوبه...

صدای خنده ی مینا و بیتا بلند شد

با تعجب پرسیدم :یعنی چی ؟

صدای خنده ی بیتا اومد و بعد صدای خودش که گفت: بچه ها اذیتش نکنید دیگه ... بگید بهش بنیامین چی گفت...

لادن دوباره با خنده گفت :

-دخترای تهرون بدبخت شدن رفت ...

صدای مینا اومد که داشت میگفت:

-لادن کم چرت بگو تلفن رو بده ببینم ... سلام رادا جونم خوبی ؟

-مرسی ممنون ، شما خوبید؟ اونجا چه خبره ؟

مینا- هیچی بابا، امروز با خبری که شنیدیم مخ همون قاطی کرد...

چه خبری؟

- آوید برگشته ...

با تعجب پرسیدم: آوید؟ اون کی بود دیگه؟

از اون طرف صدای لادن اومد که با خنده می گفت:

-عذاب نازل شده از طرف خدا برای همه ی دخترا ...

-مینا اینا چی میگن؟

مینا- هیچی بابا چرت میگن گوش نکن ... آوید پسرعمو بهروز دیگه ...

-اون که خارج بود؟

مینا خنده ی ای کرد وگفت:

-بچه ها برای همین میگن پا قدمت خوبه دیگه ... اوید امروز صبح زود بی خبر اومده .

وبعد از کمی مکث ادامه داد:

-بنیامین برای همین گفت بهت خبر بدیم ...

با تعجب گفتم: به من؟ چرا اون وقت؟

مینا - بین رادا، آوید پسر خیلی خوبیه فقط یه ذره ... نه، خیلی برای دخترای اطرافش خطرناکه ... البته گفته باشم

، با فامیل ها کاری نداره، ولی بنیامین میترسه یه وقت عوض شده باشه، اخه الان چهار ساله که نیومده ...

ترس برم داشته بود قبلا حرفایی از بچه ها شنیده بودم ولی حالا با ترس گفتم:

-حالا چی کار کنم؟

- هیچی بابا تو چرا انقدر ترسیدی، پسر خوبیه فقط خیلی شیطونه، ماهم زنگ زدیم بهت بگیم زیاد بهش محل نده

که دور و برت نه پلکه ...

-مینا میشه من نیام؟

-نه باید بیایی. به نظر من که خطری نداره ولی بنیامین یه کم نگران بود، اونم من میدونم که بی خوده ...

بعد از کمی حرف زدن با مینا اینا تلفن رو قطع کردم، نمیدونم چرا یه حس عجیبی داشتم، ترس بود یا نبود رو نمی

دونم فقط میدونم که این حس برام نا شناخته بود برای همین به ترس تعبیرش کردم، من در دار دنیا فقط عفت

و شرافتم رو داشتم و با همین ها خودم رو روسفید جلوی خدا نگه داشته بودم و نمی خواستم تنها سرمایه ام به دست

کسایی مثل آوید شایسته از بین بره، با تمام وجودم از بنیامین ممنون بودم که به بچه ها گفته بود بهم خبر بدن ...

قرار بود از خونه که راه افتادیم یه سره بریم خونه ی سیمین خانم اینا برای همین لباس مناسب پوشیدم و وسایلم رو

به کمک منیر جون به داخل ماشین پدر بزرگ منتقل کردیم .

قرار بود با بابا اینا حرکت کنیم وقتی به در خونه رسیدیم بابا اینا منتظر بودن با دیدن ما سوار ماشین شدن و راه

افتاده، سارا که طبق معمول تهران بود واراد هم عقب ماشین بابا اینا نشسته بود بابا به احترام پدر بزرگ پشت ماشین

ما حرکت میکرد تا تهران فقط به آوید فکر میکردم، با اینکه ندیده بودمش فکرم رو مشغول کرده بود یه پسر سیاه

وزشت با موهای بلند و دندانهایی زرد و چشمهایی ریز در مقابل چشمم رژه میرفت، نمی دونم چرا ولی دوباره برای

دیدن این بشر کنجکاو شده بودم توی طول عمرم هیچ چیز منو کنجکاو نکرده بود که دیدن آوید شایسته منو کنجکاو کرده بود بعد از گذشت دوساعت ما به خانه ی بنیامین رسیدیم خونشون تو فرشته بود خدایی چه خونه ی محشری هم بود پدربزرگ خواست ماشین رو پارک کنه که بابا براش بوق زد وبهش اشاره ای کرد یعنی دنبالم بیا... پدربزرگ هم دنبالش راه افتاد در خونه باز بود وباغبون خونه بهمون اشاره میکرد بریم داخل پدر بزرگ وبابا ماشین رو داخل بردن ... سیمین جانم به همراه عمو سیاوش وبنیامین به پیشوازمون اومدن باهم سلام وعلیک کردیم وبه داخل رفتیم من به خاطره اینکه از همه کوچکتر بودم پشتشون حرکت میکردم بیشتر از اینکه بخوام خونه ی قشنگ اونا رو دید بزنم میخواستم اون موجود عجیب خاندان شایسته رو ببینم ...

باورود ما به سالن همه از جابلند شدن لادن به سرعت به سمت اومد وگفت:

-سلام به خانم کنکوری خسته نباشی..

-سلام مرسی، خوبی؟

لادن صورتم روبوسید وگفت:اره محشرم، راستی بیا آوید رو نشونت بدم ...

با اینکه کنجکاو بودم ولی بیتفاوت باهاش حرکت کردم همه مشغول واحوال پرسى بودن وكسى متوجه ما نبود با

لادن جلوتر رفتیم واون سرش روبه گوشم نزدیک کرد وگفت:

-اوناهاش،اونى كه طوسى پوشیده ...

چشمام رو ریز کردم وبهش دقیق شدم اصلا اون چیزی نبود که من فکر میکردم تا خواستم چهره اش رو برای خودم

تجزیه وتحلیل کنم مینا وبيتا به سمت اومدن با اون ها هم سلام واحوال پرسى کردم وبه سمت بقیه رفتم همه برای

کنکور بهم خسته نباشید میگفتن وهمه برای قبولی امید وار بودن به اردلان که رسیدم با لبخند بهش سلام دادم اونم

با لحن برادرانه ای گفت:

-به به بین کی اینجاست ... چه طورى؟ محصل میمونی یا دانشجو میشی؟

خندیدم وگفتم: نمی دونم معلوم نیست ...

هنوز حرف رو ادامه نداده بودم که آنا جون اومد سمتم وگفت:

-رادا جان بیا با آویدپسرم آشنا شو ...

برای یه لحظه نفسم بند اومد نمیدونم چرا ولی ترس بدی توی بند بند وجودم رخنه کرده بود توی کسری از ثانیه به

خودم مسلط شدم،اردلان که انگار فهمیده بود مشکله من چیه به اجبار خنده اش رو خورد وگفت:

-انقدرام ترسناک نیست که میگن ...

لبخندی زدم وبه سمت آنا جون که بغل اون موجود دوپا ایستاده بود رفتم برام سخت بود سرم رو بالا بگیرم به اجبار

سلامی دادم که آنا جون رو به پسرش گفت:

-این رادا خواهر کوچیکه ی سارا جونه ...

-سلام خانم،خوشبختم ...

با شنیدن صداش یکباره ترسم ریخت صداش اهنگ خاصی داشت که خواه نا خواه ادم رو جذب میکرد با شنیدن

صداش بدون اینکه بخوام سرم رو بلند کردم وبهش نگاه کردم همین طور صورتی سفید وگرد با دماغ استخوانی

و زیبا لبهای قلوه ای قرمز چشمانی درشت و مشکی که شیطنتش از هزار فرسخیش بیداد میکرد ابرو های پهن

ومردانه که کمی مرتب شده بود ولی از مردونگیش خارج نشده بود موهای مشکی که طبق مد اراسته شده بود کلا با

اون چیزی که من فکر میکردم زمین تا آسمون متفاوت بود هیچ چیز وحشتناکی در چهره اش به چشم نمی خورد
ترسم رو گذاشتم کنار و به قالب رادای همیشگی برگشتم و با همون لحن سرد و بی تفاوت گفتم :
-منم همین طور ...

از لحن سردم جاخورد ولی سریع خودش رو جمع کرد و لب خند بانمکی زد که باعث شد لپ سمت راستش چال بشه
و گفت:

-اصلا به خواهرتون شبیه نیستید

در حالی که می خواستم به سمت دخترها برم گفتم:

-به خاطر اینکه من رادم اون ساراست ...

به جمع دخترا پیوستم که بی تا سریع گفت:

-چه طور بود؟

-چی چه طور بود ؟

لادن- آوید دیگه ...

با بی قیدی گفتم:

-مثل بقیه مگه میخوای چه طور باشه ؟

مینا سریع گفت:

-بفرمایید دیدید گفتم ، آوید با دخترای فامیل کاری نداره شما بی خود گنده اش میکنید ...

کم کم از بحث درباره ی آوید خارج شدیم و به بحث درباره ی درس و کنکور و دانشگاه وارد شدیم لادن یه سال
از ما کوچکتر بود و دختری بی نهایت شیطان که اصلا به فکر درس و مشق نبود ، خانواده ی شایسته رو دوست داشت
خانواده ای مهربون و خونگرم که هرچی ازشون بگم کم گفتم ...

سرمیز شام نشسته بودیم و همه سکوت هنگام غذارو رعایت کرده بودیم و من در افکار خودم غرق شده بودم ، توی
اون لحظه اصلی ترین دغدغه ی فکری من این بود که به هیچ وجه دوست نداشتم خونه ی عمو برم ولی مهمتر از
همه این بود که کسی به خواسته ی من اهمیت نمیداد ... تحمل زن عمو با اون زخم زبوناش واقعا وحشتناک بود
و برای من مثل کابوسی در بیداری بود...

با صدای خنده ی اطرافیان به خودم اومدم و با تعجب سرم رو بلند کردم ، وقتی دیدم نگاه همه روی منه و می خندن
هول کردم و غذا توی گلویم پرید و به شدت به سرفه افتادم ...
راحله خانم با خنده گفت:

-هول نکن عزیزم ... آوید نمک می خواست ولی تو اون قدر توی افکار خودت غرق بودی که اصلا متوجه صدا کردن
اون نمی شدی ...

با شنیدن حرف راحله خانم سریع اطرافم رو به دنبال نمکدان گشتم که منیر جون با دست به شونه ام زد و با اخم با
نمکی گفت :

-نمی خواد شما زحمت بکشی من دادم بهشون ...

شرمنده سرم رو پایین انداختم ولی در دلم هرچی فحش بلد بودم و نبودم به آوید دادم ، اخه بی خرد ، بی عقل این
همه نمکدان روی میزه حالا چرا به این گیر داده بود ؟

با صدای آوید به خودم اوادم که با لبخند شیطونی که همیشه روی لبش بود گفت:

—رادا ... زیاد فکرش رو نکن بالاخره خودش میاده ...

اون لحظه هیچی از معنی حرفش نفهمیدم ولی می خواستم لیوانم رو توش خرد کنم ،اخه بی حیا کشمشم دم داره

... رادا ... یه خانم سرش می کردی نمی مردی که ،می مردی ؟

به بخت و اقبال خودم فحش میدادم مار از پونه بدش میاد دم خونه اش سبز میشه حالا حکایت من بود این موجود دوپا دقیقا رو به روی من نشسته بود خواستم حساب کار دستش بیاد و دیگه انقدر با من خودمونی صحبت نکنه مثل همیشه جدیتم رو وارد نگاهم کردم و به چشمای مشکلی شیطونش زل زدم ولی انگار که نه انگار لبخندش عمیق تر شد ولی چشمش کمی رنگ تعجب گرفت ،از حرکتش جا خوردم و کلا ضایع شدم ،برام عجیب بود اولین نفری بود که عکس العمل همیشه رو نشون نداد ... داشتیم به این موضوع فکر میکردم که نگاهم به سارا خورد درست بغل اون موجود دوپای بی حیا نشسته بود ... از حرکاتش تعجب کردم چرا این طوری میکرد؟ بیشتر از این که به بنیامین نزدیک بشه به اون موجود چسبیده بود ... ولی از حق نگذیریم اون اصلا خر خودش سارا رو حساب نمیکرد ولی سارا از رو نمی رفت وهی خودش رو به اون نزدیک میکرد وعشوه ی خرکی میومد بنیامین عین خیالش نبود و راحت غذاش رو می خورد توی دلم بهش خندیدم و گفتم :افرین غیرت ،اقا من شرمنده ی شما شدم با این غیرت ، به قیصر گفته برو من هستم ...

دوباره نگاهم به سارا خورد با این که خواهرم بود ولی با دیدنش به شدت احساس چندشی بهم دست میداد ... یاد

حرف خانم جون افتادم که همیشه می گفت: کرم از خوده درخته ... واقعا هم از خود درخت بووووو...

نفس عمیقی کشیدم و به غذا خوردن مشغول شدم ،غذام به شدت سرد شده واز دهن افتاده بود ولی مجبوری تا

آخرش خوردم ... تازه اون موقع بود که به معنی حرف آوید فکر میکردم یعنی چی که خودش میا د؟ کی قرار بود

بیاد ؟ تازه دوزاریم افتاد این بی حیا چی گفت این بار واقعا می خواستم خفه اش کنم با اینکه ازش میترسیدم ولی

اونم پا رو دم بد کسی گذاشته بود ... باید حالش رو می گرفتم ولی الان نه به وقتش ،نمی خواستم آنا جون ازم

ناراحت بشه پس به دنبال فرصت مناسب بودم...

یک ساعت بعد از شام هم اونجا موندم وبعد عزم رفتن کردیم ... سیمین خانم ازمون می خواست اونجا بمونیم ولی

پدربزرگ ازش تشکر کرد وگفت منزل داریم ،انا جون هم مارو برای فردا شب شام خونشون دعوت کرد موقع خدا

حافظی مینا با هام قرار گذاشت تا فردا چهار تایی باهم بریم بیرون منم از خدا خواسته قبول کردم . از همه خدا

حافظی کردیم وراه افتادیم پدربزرگ و منیر جون از بابا اینا خدا حافظی میکردن تعجب کردم مگه قرار نبود بریم

خونه ی عمو ؟ پدر بزرگ راه افتاد و من با تعجب به منیر جون چشم دوختم که خندید وگفت:

—دختر انقدر چشمات رو گشاد نکن ،همین طور میمونه ها ...

—مگه ما نمیرویم خونه ی عمو اینا ؟

منیر جون لبخند مهربونی زد وگفت:

—نه عزیزم ،میدونستیم اونجا راحت نیستی ،ما اومدیم اینجا تا حال وهوای تو عوض بشه ،نه اینکه نا راحت بشی ...

الان هم داریم میریم خونه ی شکرانه ...

از یه طرف تعجب کرده بودم واز یه طرف واقعا خوشحال بودم با سرخوشی لبخندی زدم وگفتم :

—منیر جون ،پدربزرگ واقعا ممنونم ... ببخشید من خیلی بهتون زحمت میدم ...

منیر جون اخم با نمکی کرد وگفت:

-رادا به قول سونیا لطفا خفه ...

از حرف منیر جون داشتم از تعجب شاخ در میوردم که پدر بزرگ با لبخند رو به منیر جون گفت: این بچه برای تو بد آموزی داره یادم باشه دیگه نزارم بیاد خونه ی ما ...

لبخندی روی لبم نشست ،پدر بزرگ با تمام خشکی وجدیتش در مقابل منیر جون ملایم بود وتوی چشمش عشق موج میزد ... نمی دونم چرا ولی به احساسی بهم میگفت قدمت این عشق زیادهجلوی در خونه ی شکرانه رسیدیم توی اپارتمان شیکی زندگی می کرد پدر بزرگ خودش رو به سرایدار معرفی کرد واون هم با ریموت در پارکینگ رو باز کرد وما به داخل خونه رفتیم پدر بزرگ ماشین رو پارک کرد وما وسایلمون روبرداشتیم وپیاده شدیم همگی سوار اسانسور شدیم خونه ی شکرانه طبقه ی پنجم بود وقتی رسیدیم به طبقه ی مورد نظر در اسانسور باز شد وما چهره ی شاد شکرانه ومحمد همسرش رودیدیم

شکرانه با خوشحالی سلام داد وبا پدر بزرگ روبوسی کرو وبعد منیر جون رو در اغوش کشید وگفت :

-وای منیر جون چقدر خوشحالم کردید که اومدید اینجا ...

بعد م منو در اغوش کشید وبا محبت صورتم رو بوسید وگفت :

-خسته نباشی خانم کنکوری ... امتحان که خوب بود ؟

لبخندی زدم وگفتم :

-بد نبود ... دیگه هرچی خدا به خواد .

-انشالله که قبولی

تشکر کردم وبعد با محمد که با لبخند به ما نگاه می کرد سلام واحوال پرسی کردم شکرانه وهمسرش ما رو به داخل خونه دعوت کردن وچون شکرانه با اخلاق پدر بزرگ اشنایی داشت ومی دونست زود می خوابه اون ومنیر جونو به اتاقی راهنمای کرد وتا استراحت کنن وبعد اتاق دیگه ای به من نشون داد وگفت :

-وسایلت رو اینجا بزار عزیزم ... رادا توکه دیگه نمی خوای بخوابی ؟

بهش نگاه کردم قبل اینکه جوابی بهش بدم سرش رو با مظلومی کج کرد وگفت:

-می خوابی ؟

لبخندی زدم با اینکه خیلی خسته بودم ولی نمی تونستم جواب محبت شکرانه رو ندم برای همین گفتم :

-نه نمی خوابم ...

با ذوق کف دستاش رو بهم کوبید وگونه ام رو بوسید در حالی که از اتاق خارج میشد گفت :

-پس سریع لباست رو عوض کن بیا بیرون ...

وخودش سریع از اتاق خارج شدم دلم به حال خودمون سوخت شکرانه هم مثل من بود فکر کنم توی این چند سال این اولین باری که از خانواده ی پدرش مهمون داره لباسم رو عوض کردم وبه سالن رفتم محمد روی مبل مقابل تلوزیون نشسته بود وداشت کانال عوض میکرد شکرانه هم توی آشپز خونه بود ، روی مبل نشستم محمد با دیدنم لبخندی زد وگفت :

-به رادا خانم ، خیلی خوش اومدی ،البته یه ذره دیر اومدی دختر خجالت نمی کشی بعد از دوسال تازه الان

اومدی به دختر عموی غربیت سر بزرنی ؟

از رفتار محمد تعجب کرده بودم و با چشمای گرد شده نگاهش میکردم تا اونجا که یادمه محمد اصلا دم شوخی نبود و بر عکس همیشه جدی و متین بود ،از دیوار صدا در میومد ولی از محمد هرگز....

با صدای شاد شکرانه نگاه متعجبم رو از محمد گرفتم و به شکرانه دوختم که داشت رو به محمد می گفت:

-سربه سرش نزار محمد....

و بعد روبه من کرد و گفت:

-تعجب نکن عزیزم ،محمد همیشه اینجوریه نگاه به مهمونی های خانوادگیمون نکن (ودر حای که چای رو مقابلم روی میز می داشت کنارم نشست و ادامه داد) :

-اونجا شرایط اینطور بود

با تعجب گفتم : چه طور بود؟

خندید و گفت :جو جووری بود که محمد باید اینطور برخورد میکرد

تازه متوجه منظورش شدم و یاد حرکات سارا سر میز شام افتادم که با وجود بنیامین به پر و پای آوید می پیچه ...

لبخندی زدم و روبه شکرانه و محمد گفتم :

-واقعا چه جو و شرایط بدی هم هست ...

شکرانه نفس عمیقی کشید و چای رو از روی میز برداشت و در دست گرفت و گفت:

-امید وارم که خوب بشه ...

خندیدم و گفتم : زیاد هم امید وار نباش عزیزم اینی که من امشب دیدم ولش کن اصلا

شکرانه با چشمای متعجب گفت:

-جلوی شوهرش ؟

محمد نداشت جواب بدم و گفت : چه جالب شکرانه دقت کردی داری مقابل رادا از خواهرش بد میگی ؟

شکرانه اهی کشید و گفت : محمد جان منو رادا توی این موضوع خیلی بهم شباهت داریم اینو که هزار بار بهت گفتم

...

و بعد انگار یاد یه چیزی افتاده باشه با شرمندگی بهم نگاه کرد و گفت:

-رادا جان باید ببخشی که پدر و مادر منم برای تو با بقیه فرق ندارن من که به شخصه از همه ی رفتارشون متاسفم

و به جای اونا ازت معذرت میخوام ...

لبخندی به صورت مهربانش زدم و گفتم:

-شکرانه جان خودت رو اذیت نکن من به این موضوع عادت دارم ...

بعد از کمی حرف زدم و شوخی های محمد هر سه خسته به هم شب بخیر گفتیم و خوابیدیم ،صبح دوباره با صدای

منیر جون از خواب بلند شدم دست و صورتم رو شستم و به سالن رفتم ،پدر بزرگ مقابل تلوزیون نشسته بود

و شکرانه و منیر جون هم در اشپز خونه بودن به همه سلام دادم و به شکرانه گفتم:

-پس محمد کجاست ...

شکرانه در حالی که لیوان شیر رو مقابلم میزاشت گفت :

-رفت سر کار از دیشب انقدر خسته بود که صبح کفشاش رو اشتباه پوشیده بود و نزدیک بود با مخ بخوره زمین

خنده ام گرفت و گفتم:

-بیخس، ما نداشتیم دیشب خوب بخوابه

خنده ای کرد و گفت:

-تقصیر ما که نبود منو تو داشتیم با هم حرف میزدیم خودش فضولیش گل کرده بود وپیش ما نشسته بود
بعد از صبحانه دوباره مشغول حرف زدن شدیم که گوشیم زنگ زد شماره ی مینا بود جوابش رو دادم قرار عصر رو
یاد اوری میکرد قرار بود اون بیاد دنبالم ...

بعد از قطع تماس رو به شکرانه گفتم :

-قراره عصر با بچه ها بریم بیرون تو هم میایی ؟

-لبخند مهربونی زد وگفت:نه عزیزم مرسی عصر قراره دوستم بیاد اینجا ...

ناراحت شدم دوست داشتم شکرانه هم باهامون باشه ولی چون دیدم مهمون داره زیاد اصرار نکردم برای ناهار
محمد اومد دوباره همون محمد همیشگی شده بود جدی ومتین ولی مهربونی از سر وروش میبارید بعد از ناهار منیر
جون وپدر بزرگ از اشپزخونه بیرون رفتن ودر سالن نشستن محمد هم چشمکی به من زد وبعد منو شکرانه رو از
اشپزخونه بیرون کردو گفت خودم همه کار ها رو می کنم منو شکرانه هم در کمال پرویی قبول کردیم وداشتیم از
اشپزخونه خارج میشدیم که صداش رو شنیدیم
-نامردای پرو...
منو شکرانه نگاهی بهم کردیم وزدیم زیر خنده ...

یه ساعت قبل از اومدن بچه ها شروع کردم به آماده شدن وچون می دونستم بعد از گشت توی خیابون میریم خونه
ی انا جون بلیز سفیدکه استین سه ربع بود وطرح طوسی روش بود وخیلی عروسکی بود رو به همراه جین ابی کم
رنگم پوشیدم ومانتوی سفید م رو پوشیدم وبا شال طوسیم ست کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد شماره ی بیتا بود
که با عجله گفت:

-رادایی سریع پیر یابین ...

خندیدم وگفتم : بیتا جان من تازه اول جونیمه چرا خودمو از طبقه ی پنجم پرت کنم پایین؟

خندید وگفت :ببخشید شما سریع بیا پایین

-آهان ، این شد یه چیزی .الان میام

تلفن رو قطع کردم واز اتاق خارج شدم از همه خدا حافظی کردم وپایین رفتم مینا پشت فرمون نشسته بود ولادن
و بیتا هم عقب نشسته بودن رفتم جلو کنار مینا نشستم وسلام کردم همه جواب سلامم رو دادن ،مینا در حالی که
لبخند به لب داشت دنده رو جابه جا کرد وگفت:

-آماده اید

صدای بیتا بلند شد که گفت :

-صبر کن ... صبر کن ...

بعد خیلی جدی در حالی که چشماش رو بسته بود گفت:

-بچه ها قبل از هرچیزی برای خودتون یه فاتحه بفرستید که قراره بریم اون دنیا ...

مینا عصبانی در حالی که حرکت می کرد گفت:

-خیلی بی شعوری ... خیلی هم دلت بخواد...

بی‌تفاوتی حرفش رو ادامه بده و گفت:

-خواهر گلم اصلاً دلم نمی‌خواد ... چون تو گواهی نامه نداری واگه ما رو بکشی بیمه بهمون هیچی نمیده ...

همه زدیم زیر خنده که لادن گفت: ولی خدایی، فکر کنین بگیرنمون چه حالی میکنیم

مینا عصبی گفت:

-انقدر چرند نگید شما ها ...

با هم به در بند رفتیم مینا ماشین رو پارک کرد و چهار تایی راه افتادیم به سمت بالا هر گروه پسری که از بقلمون رد

میشدن یه سری متلک های بی سر و تهی بهمون میگفتن و میرفتن مینا با خنده گفت:

-بچه ها دقت کردید همه رو برق میگیره ما بدبختای بدشانسو چراغ نفتی ؟

لادن و بی‌تفاوت شروع کردن مسخره بازی و روی هر کدوم از پسرا که خز تر بودن اسم می‌زاشتن و میگفتن شوهر

اینده مونه

شوهر من یه پسر مو فری بود که پشت کفشش رو خوابنده بود و داشت جیگر باد میزد بی‌تفاوت اسمش رو گذاشته بود

چهارشنبه چون لباساش هر کدوم یه رنگ بود شوهر مینا هم یه مرد کچل چاق بود که لادن اسمش رو گذاشت غلام

منو مینا هم برای اینکه لجشون رو در بیاریم دو تا معتاد پیدا کردیم از بین جمعیت واسم شوهر بی‌تفاوت رو گذاشتیم پنج

علی و شوهر لادن هم شد چراغ علی و کلی بهشون خندیدیم، بعد از کلی گشت و دور دور باتماس انا جون مجبور

شدیم بریم خونه چون خیلی دیر کرده بودیم و انا جون حسابی از دستمون شکار بود ...

خونه ی انا جون یه کوچه بالا تر از خونه ی سیمین خانم اینا بود و سبک خونه هم مثل همون بود ویلایی و مدرن، مینا

ماشین رو به داخل خونه هدایت کرد و کنار ماشین های دیگه پارک کرد هر چند که نزدیک بود به ماشین عموسیامک

بزنه ... مینا وقتی ماشین رو خاموش کرد بی‌تفاوت و لادن به شوخی دستشون رو بالا آوردن و باهم گفتن :

-خدارو شکر ..

مینا با ناراحتی گفت:

-اگه دیگه بردمتون بیرون اسمم رو عوض میکنم .

لادن خیلی جدی گفت:

-مینا نکن این کارو .. اخماتو باز کن غلومی ببینه طلاق میده ها ...

مینا به زور جلوی خنده اش رو گرفت و بعد با کیف زد توسر لادن و گفت:

-خفه بابا ...

بعد هم سریع از ماشین پیاده شد . همه با هم به سمت ساختمون میرفتیم که با صدای بوق ماشینی به عقب برگشتیم

لامبرگینی مشکی رنگی کنار بقیه ی ماشین ها ایستاد با دیدن ماشین دود از سرم بلند شد از اون بد تر زمانی بود که

صاحبش رو دیدم فکر کنم قشنگ سنگ کوب کردم ...

آوید با لبخند همیشگی عینک شیش رو در آورد والا نه خوبی می‌تونستم برق شیطنتی که توی چشمش بود رو

بینم به سمت ما اومد و سلام بلندی داد ما هم جوابش رو دادیم جلوی ما که رسید تعظیم بلند بالایی کرد و روبه بچه

ها گفت :

-سلام به فرشته های شایسته (و بعد رو به من گفت) شما چطور پری دریایی؟؟؟؟؟؟؟؟

دختر در جوابش خندیدن ولی من نگاه سردم رو به چشمش انداختم و جوابش رو ندادم... برام عجیب بود این موجود دوپای بی حیاحتی به روی خودشم نمیورد همین طور که به من نگاه میکرد خنده ی بلندی سرداد و دوباره رو به بچه ها گفت:

-تا این موقع شب حتما تهرون رو آباد کردید... چندتا شماره گرفتید؟ راستش رو بگید...

مینا با بدجنسی گفت:

-آوید جون تهرون از اول آباد بود بعدشم ما هر کاری بکنیم به پای تو نمی رسیم ...

اوید خنده ی بلندی کرد و گفت:اینکه صد البته، بفرمایید تو ... بفرمایید

وبعد خودش عقب ایستاد تا ما وارد ساختمون بشیم ، دلم برای انا جون میسوخت پسر دیونه ای داشت همیشه ی خدا می خنده ... اخی ادم این همه خجسته؟ این همه شنگول؟ البته شاید برای من که همیشه پراز درد و غصه ام وسالی یه بار وقتی پیش دوستام باشم از ته دل می خندم این خجسته دله... البته با ماشین زیر پاش هم کاملا معلومه که جز مرفعی بی درده .

وارد ساختمون که شدیم انا جون با مهربونی به استقبالمون اومد و ما رو به اتاق مهمون راهنمایی کرد تا لباسمون رو عوض کنیم ...

بعد از تعویض لباس به سالن رفتیم و به همه سلام دادیم روی میبل کنار پدر بزرگ نشسته بودم که نگاهم خورد به سارا که مثل چی چسبیده بود به آوید انگار چسب دقلو بهشون زده باشن، آوید هم مثل همیشه خونسرد بود و همون طور که میوه می خورد خودش رو سرگرم حرفهای دوتا عموهاش کرده بود و اصلا به سارا محل نمیداد ... طفلی سارا دلم براش میسوخت، خیلی بد بخت بود حواسم به صحبت های عمو سیاوش و پدر بزرگ رفت:

عمو سیاوش - آقای فرزانه اخی چرا مخالفت می کنی؟ ما می خوایم دو هفته کنار هم باشیم و از مناظر اطراف لذت ببریم...

با این حرف عمو گوشام رو بیشتر تیز کردم با اینکه نگاهم به تلوزیون بود ولی گوشم کاملا در اختیار عمو سیاوش و پدر بزرگ بود

پدر بزرگ - سیاوش خان من که با شما تعارف ندارم ... کارام همه مونده این چند روز هم مجبور شدم شرکت رو به دست وکیلیم بسپرم و بیام اینجا...

عمو سیاوش - می دونم در کتون میکنم ولی خوب برای رو حیه ی رادا جان مسافرت لازمه شنیدم توی این مدت چقدر درس خونده...

چه حرفا کی به روحیه ی من اهمیت میده؟ حالا خوبه جلو سارا چیزی نگفت که ضایع کنه البته از پدر بزرگم هم توقع غیر این ندارم...

پدر بزرگ کمی فکر کرد و گفت:حالا بینم چی میشه .. باید با منیر هم مشورت کنم...

خنده م گرفت پدر بزرگ خوب راهی رو برا پیچوندن انتخاب کرد... دمت گرم، پدر بزرگ خودمی ...

وقت شام که رسید به سرویس بهداشتی رفتم تا دستم رو بشورم، وقتی برگشتم همه دور میز نشسته بودن و تنها جای خالی وسط آرادو آوید بود به اجبار بینشون نشستم همین که باسن مبارک به صندلی رسید آوید به سمتم برگشت و بهم لبخند زد لامذهب از نزدیک برق چشمش ادم رو می گرفت چند لحظه با بهت بهش نگاه کردم ولی

خیلی زود خودم رو پیدا کردم وبا خونسردی صندلیم رو کشیدم جلو... طبق عادت همیشگی که اول سالاد می خوردم خواستم همین کار رو بکنم دستم رو به سمت سالاد دراز کردم تا خواستم برش دارم یهو آوید ظرف رو از زیر دستم کشید و شروع کرد برای خودش ریختن اعصابم از دستش خورد شد معلوم بود از قصد این کار رو کرده با لبخند لج دراری خیلی اروم گفت:

-سالاد می خواستی؟

خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم و خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ یعنی نشنیدم، بیخیال سالاد شدم و کمی برنج برای خودم ریختم، مطمئن بودم که اگه کس دیگه ای بود هر جور شده حالش رو سر جاش میاوردم ولی از آوید می ترسیدم دوست نداشتم به خاطره یه سری بچه بازی بی ابرو بشم موقع صرف شام خیلی کرم ریخت ولی من بهش محل نمیدادم مثلاً نمک رو از زیر دستم کشید دستش رو از قصد به لیوان نوشابه ام زد تا بریزه ولی من سریع جلوش رو گرفتم و نداشتم نشابه به لباسم بریزه دوغ ریخت توی ظرف سالادم، خیلی خودم رو نگه داشتم تا بلایی سرش نیارم خودمونیم یعنی میترسیدم بلایی سرش بیارم ... خیلی سریع از پشت میز بلند شدم و تشکر کرد موقع بلند شدنم صدای خنده ی ریزش رو شنیدم خیلی دلم می خواست دستم باز بود ومی تونستم با پا برم تو صورتش واون فک خشگلشو داغون کنم ...

روی مبل نشسته بودم و مشغول خوردن مجله ی روی میز بودم که صدای آراد رو بغل گوشکم شنیدم:

-دیروز وقت نشد بهت بگم، خیلی خوشحالم که راضی شدی باهمون بیایی...

به صورتش نگاه کردم دماغ و دهنمون کاملاً شبیه به هم بود و تفاوتمون تنها در چشمامون بود چشمای من درشت و کشیده و مشکی بود ولی چشماش اون متوسط و معمولی به رنگ قهوه ای تیره بود، چشماش داد میزد که حرف دلشه ولی من به چشماش اهمیتی ندادم به نگاه برادرانه اش اهمیت ندادم فقط فقط رفتاراش توی دوران بچگی جلوی چشمم رژه میرفت کم محلیاش، دعوا کردناش، ضایع کردناش.... نگاه بیروحم رو از چهره اش گرفتم و دوباره به مجله دوختم با صدای سرد و خشک وارومی در جوابش گفتم:

-ولی من اصلاً خوشحال نیستم که تو رو توی صد فرسخیم ببینم چه برسه به کنارم.

ساکت شدم و شروع به خوردن مطلب های مجله کردم.

بعد از شب همه دوباره دور هم نشستیم که اینار عموسیامک رو به پدر بزرگ گفت:

-آقای فرزانه شنیدم دعوت ما رو رد کردید

منظورش پدر برگ بود

پدر بزرگ با همون خونسردی روبه عمو سیامک کرد و گفت:

-اختیار دارید من همچین جسارتی بهتون نکردم. به سیاوش خان هم گفتم کارای شرکت زیاده من حتی فرصت سرخاروندن رو هم ندارم...

عموسیامک: شما که این چند روز همه ی کارهارو به وکیلتون سپردید این دوهفته هم روش ما خوشحال میشیم از حضور شما بهر مند بشیم لطفاً نه نیارید.

پدر بزرگ نگاهی به منیر جون کرد و گفت: نمیدونم والا، هرچی خانم بگن...

قبل از اینکه منیر جون حرفی بزنه سارا با غرور نگاه گذرای به من انداخت و گفت:

-منیر جون نگران رادا نباش میتونی بزاریش خونه ی عمه ،اگه هم دیدی عمه سختشه بزار خونه بمونه مطمئنا دوستش میاد پیشش (وبعد نگاهش رو به منیر جون انداخت وبا لحن لوسی ادامه داد:) منیر جون میان دیگه؟
نفسم به سختی بالا میومد دوستاشتم میرفتم یه جای خلوت وتا میتونستم داد میزدم وانقدر سارا رومیزدمممممم تا خودم رو خالی کنم خودم رو سریع جمع وجور کردم وتا خواستم حرفی بزnm بنیامین خیلی جدی برگشت رو به سارا وگفت:

-ما برنامه ی شمال رو برای مینا ورادا ریختیم اونوقت تو میگی رادا نیاد؟ اگه رادا نیاد که ما کلا شمال نمیبریم....
سارا ضایع شد بد بخت قشنگ قهوه ای شده بود ،خوشم اومد، دمت گرم شوووووور خواهریادم باشه به وقتش تلافی کنم برات.

منیر جون لبخندی رو به من وپدر بزرگ زد وگفت:

-اقارضا (پدربزرگم)خودت که میدونی رادا خسته ی کنکوره باید ببینیم اون حال وحوصله ی سفر داره یا نه ...
وبعد نگاه مهربونش رو به من دوخت وگفت:

-نظر تو چیه عزیزم؟

با این حرف صدای دخترا بلند شد...

مینا -رادایی تورو خدا قبول کن

لادن -جون لادن قبول کن اگه نه بیاری چهار شنبه ناراحت میشه ها...

با این حرف همه با تعجب به ما نگاه کردن منم خنده ام گرفت که صدای بیتا رو شنیدم که با التماس میگفت:

-جون بیتا ... درد وبلاات بخوره توسر این لادن بیا دیگه...

خندیدم نگاهم که به سارا افتاد چهره اش از عصبانیت سرخ بود برای اینکه بیشتر تفریح کنم با نگاه سردم زل زدم به چشمای عصبانی سارا وبا پوزخند گفتم:

-من حرفی ندارم منیرجون باز هرچی شما وپدر بزرگ بگید...

بچه ها با صدای بلند شروع کردن به جیغ زدن وكف زدن ...

منیر جون وپدر بزرگ هم قبول کردن قرار شد فردا صبح راه بیوفتیم به سمت شمال هم خوشحال بودم هم ناراحت ،

خوشحال بودم برای اینکه نیاز به مسافتی مثل شمال داشتم وهم اینکه حال سارا رو گرفتم ونا راحت برای اینکه

دوهفته باید قیافه ی سارا وآوید رو تحمل کنم.

بعد از تعویض لباس به سالن رفتیم وبه همه سلام دادیم روی مبل کنار پدر بزرگ نشستیم بودم که نگاهم خورد به

سارا که مثل چی چسبیده بود به آوید انگار چسب دقلو بهشون زده باشن ،آوید هم مثل همیشه خونسرد بود وهمون

طور که میوه می خورد خودش رو سرگرم حرفهای دوتا عموهاش کرده بود واصلا به سارا محل نمیداد ... طفلی سارا

دلم براش میسوخت ،خیلی بد بخت بود حواسم به صحبت های عمو سیاوش وپدربزرگ رفت:

عمو سیاوش - آقای فرزانه اچه چرا مخالفت می کنین ؟ما می خوایم دو هفته کنار هم باشیم واز مناظر اطراف لذت

ببریم...

با این حرف عمو گوشام رو بیشتر تیز کردم با اینکه نگاهم به تلوزیون بود ولی گوشم کاملا در اختیار عمو سیاوش

وپدر بزرگ بود

پدر بزرگ - سیاوش خان من که با شما تعارف ندارم ... کارام همه مونده این چند روز هم مجبور شدم شرکت رو به دست وکیلیم بسپرم و پیام اینجا...

عمو سیاوش - می دونم در کتون میکنم ولی خوب برای روحیه ی رادا جان مسافرت لازمه شنیدم توی این مدت چقدر درس خونده...

چه حرفا کی به روحیه ی من اهمیت میده ؟ حالا خوبه جلو سارا چیزی نگفت که ضایع کنه البته از پدر بزرگم هم توقع غیر این ندارم...

پدر بزرگ کمی فکر کرد و گفت: حالا ببینم چی میشه .. باید با منیر هم مشورت کنم...

خنده م گرفت پدر بزرگ خوب راهی رو برا پیچوندن انتخاب کرد... دمت گرم ، پدر بزرگ خودمی ...

وقت شام که رسید به سرویس بهداشتی رفتم تا دستم رو بشورم ،وقتی برگشتم همه دور میز نشسته بودن و تنها جای خالی وسط آرادو آوید بود به اجبار بینشون نشستم همین که باسن مبارک به صندلی رسید آوید به سمتم برگشت وبهم لبخند زد لامذهب از نزدیک برق چشماش ادم رو می گرفت چند لحظه با بهت بهش نگاه کردم ولی خیلی زود خودم رو پیدا کردم وبا خونسردی صندلیم رو کشیدم جلو... طبق عادت همیشگی که اول سالاد می خوردم خواستم همین کار رو بکنم دستم رو به سمت سالاد دراز کردم تا خواستم برش دارم یهو آوید ظرف رو از زیر دستم کشید و شروع کرد برای خودش ریختن اعصابم از دستش خورد شد معلوم بود از قصد این کار رو کرده با لبخند لج دراری خیلی اروم گفت:

-سالاد می خواستی؟

خیلی خونسرد به صندلی تکیه دادم وخودم رو زدم به کوچه ی علی چپ یعنی نشنیدم ،بیخیال سالاد شدم و کمی برنج برای خودم ریختم ،مطمئن بودم که اگه کس دیگه ای بود هر جور شده حالش رو سر جاش میاوردم ولی از آوید می ترسیدم دوست نداشتم به خاطره یه سری بچه بازی بی ابرو بشم موقع صرف شام خیلی کرم ریخت ولی من بهش محل نمیدادم مثلاً نمک رو از زیر دستم کشید دستش رو از قصد به لیوان نوشابه ام زد تا بریزه ولی من سریع جلوش رو گرفتم ونذاشتم نشابه به لباسم بریزه دوغ ریخت توی ظرف سالادم ،خیلی خودم رو نگه داشتم تا بلایی سرش نیارم خودمونیم یعنی میترسیدم بلایی سرش بیارم ... خیلی سریع از پشت میز بلند شدم وتشکر کرد موقع بلند شدنم صدای خنده ی ریزش رو شنیدم خیلی دلم می خواست دستم باز بود ومی تونستم با پا برم تو صورتش واون فک خشگلشو داغون کنم ...

روی مبل نشسته بودم ومشغول خوردن مجله ی روی میز بودم که صدای آراد رو بغل گوشکم شنیدم:

-دیروز وقت نشد بهت بگم ،خیلی خوشحالم که راضی شدی باهمون بیایی...

به صورتش نگاه کردم دماغ ودهنمون کاملاً شبیه به هم بود وتفاوتمون تنهادر چشمامون بود چشمای من درشت وکشیده ومشکی بود ولی چشماش اون متوسط ومعمولی به رنگ قهوه ای تیره بود ،چشماش داد میزد که حرف دلشه ولی من به چشماش اهمیتی ندادم به نگاه برادرانه اش اهمیت ندادم فقط فقط رفتارش توی دوران بچگی جلوی چشمم رژه میرفت کم محلیاش ،دعوا کردناش ،ضایع کردناش.... نگاه بیروحم رو از چهره اش گرفتم ودوباره به مجله دوختم با صدای سرد وخشک وارومی در جوابش گفتم:

-ولی من اصلاً خوشحال نیستم که تو رو توی صد فرسخیم ببینم چه برسه به کنارم.

ساکت شدم وشروع به خوردن مطلب های مجله کردم.

بعد از شب همه دوباره دور هم نشستیم که اینار عموسیامک رو به پدر بزرگ گفت:

- آقای فرزانه شنیدم دعوت ما رو رد کردید

منظورش پدر برگ بود

پدر بزرگ با همون خونسردی روبه عمو سیامک کرد و گفت:

- اختیار دارید من همچین جسارتی بهتون نکردم. به سیاوش خان هم گفتم کارای شرکت زیاده من حتی فرصت

سر خاروندن رو هم ندارم...

عموسیامک: شما که این چند روز همه ی کارهارو به وکیلتون سپردید این دوهفته هم روش ما خوشحال میشیم از

حضور شما بهر مند بشیم لطفا نه نیارید.

پدر بزرگ نگاهی به منیر جون کرد و گفت: نمیدونم والا، هرچی خانم بگن...

قبل از اینکه منیر جون حرفی بزنه سارا با غرور نگاه گذرای به من انداخت و گفت:

- منیر جون نگران رادا نباش میتونی بزاریش خونه ی عمه، اگه هم دیدی عمه سختشه بزار خونه بمونه مطمئنا

دوستش میاد پیشش (وبعد نگاهش رو به منیر جون انداخت و با لحن لوسی ادامه داد:) منیر جون میانین دیگه؟

نفسم به سختی بالا میومد دوستاشتم میرفتم یه جای خلوت و تا میتونستم داد میزدم وانقدر سارا رومیزدمممممم تا

خودم رو خالی کنم خودم رو سریع جمع وجور کردم و تا خواستم حرفی بزنم بنیامین خیلی جدی برگشت رو به سارا

و گفت:

- ما برنامه ی شمال رو برای مینا و رادا ریختیم اونوقت تو میگی رادا نیاد؟ اگه رادا نیاد که ما کلا شمال نمیریم....

سارا ضایع شد بد بخت قشنگ قهوه ای شده بود، خوشم اومد، دمت گرم شوووووور خواهریادم باشه به وقتش تلافی

کنم برات.

منیر جون لبخندی رو به من و پدر بزرگ زد و گفت:

- اقارضا (پدر بزرگم) خودت که میدونی رادا خسته ی کنکوره باید ببینیم اون حال و حوصله ی سفر داره یا نه ...

وبعد نگاه مهربونش رو به من دوخت و گفت:

- نظر تو چیه عزیزم؟

با این حرف صدای دخترا بلند شد...

مینا - رادایی تورو خدا قبول کن

لادن - جون لادن قبول کن اگه نه بیاری چهار شنبه ناراحت میشه ها...

با این حرف همه با تعجب به ما نگاه کردن منم خنده ام گرفت که صدای بیتا رو شنیدم که با التماس میگفت:

- جون بیتا ... درد و بلات بخوره توسر این لادن بیا دیگه...

خندیدم نگاهم که به سارا افتاد چهره اش از عصبانیت سرخ بود برای اینکه بیشتر تفریح کنم با نگاه سردم زل زدم

به چشمای عصبانی سارا و با پوزخند گفتم:

- من حرفی ندارم منیر جون باز هرچی شما و پدر بزرگ بگید...

بچه ها با صدای بلند شروع کردن به جیغ زدن و کف زدن ...

منیر جون و پدر بزرگ هم قبول کردن قرار شد فردا صبح راه بیوفتیم به سمت شمال هم خوشحال بودم هم ناراحت ،

خوشحال بودم برای اینکه نیاز به مسافتی مثل شمال داشتم وهم اینکه حال سارا رو گرفتم ونا راحت برای اینکه دو هفته باید قیافه ی سارا و آوید رو تحمل کنم.

هرچی به شکرانه ومحمد گفتم بیان قبول نمی کردن وکار محمد رو بهونه می کردن ،از اینکه اونا همراهمون نمیومدن واقعا ناراحت شدم وبا چهره ای در هم شروع کردم به جمع کردن وسایلام ...

صبح زود با صدای منیر جون از خواب بیدار شدم به خاطره کم خوابی دیشب امروز از زور خواب چشمام روی هم میوفتاد به سختی از جا بلند شدم وشروع به پوشیدن لباسم کردم وبا چشمای بسته چمدونم رو کشون کشون به سمت سالن می بردم که با سر رفتم توی شکم یکی چشمام رو نیمه باز کردم وبا دیدن چهره ی خندون محمد دوباره بستمش وگفتم: ببخشید...

محمد همین جور که می خندید گفت:

—رادا تورو خدا یه دقیقه اینجا وایسا من الان میام

دوباره چشمام رونیمه باز کردم ورفتن محمد به سمت اتاقشون رو دنبال کردم ودر حالی که به چارچوب در تکیه می دادم دوباره چشمام رو بستم ،با صدای خنده ی منیر جون وشکرانه دوباره چشمام روباز کردم که این دفعه محمد رو دوربین به دست دیدم ،محمد که چشمای باز رو دید گفت :

—قیافت خیلی توپ شده بود حیف بود که از دستش بدیم..

لبخند کجی زدم وبا صدای خواب الودی رو به محمد گفتم:

—حالا که مدلت شدم ،دستموزدم بیا چمدونم رو ببر پایین ...

منیرجون با لبخندی بر لب به سمتم اومد وگفت:بیا برو صورتت رو بشور که چشمات باز بشه ...

به سمت سرویس بهداشتی رفتم وصورتم رو شستم خواب کمی از چشمام پرید ،کمی خودم رو مرتب کردم واز

سرویس بهداشتی اومدم بیرون

بعد از خداحافظی با شکرانه ومحمد سوار ماشین شدیم روبه پدر بزرگ گفتم:

—پدربزرگ میشه من عقب ماشین بخوابم؟

پدربزرگ نگاهی به منیر جون انداخت که منیر جون با لبخند گفت :

—راحت باش عزیزم بخواب...

عقب ماشین درازکشیدم ،پدربزرگ ادم مقرراتی بود ودوست نداشت جایی که اون هست یکی پاشو دراز کنه برای همین من در این مواقع باید ازش اجازه میگرفتم ... به قول سونیا من حتی برای خوابیدنم باید اجازه بگیرم ... گفتم سونیا ،چقدر دلم براش تنگ شده بود با سونیا که بودم از غم وغصه دور بودم ومثل بقیه احساس راحتی میکردم ،بااینکه با مینا اینا راحت بودم ولی خوب مثل زمانی نبود که پیش سونیا ،سونیا از ریز ودرشت زندگی من خبر داشت برای همین هم بود که من باهاش خیلی راحت تر از بقیه رفتار می کردم ،توی همین افکار بودم که خواب چشمام روربود با احساس ایستادن ماشین کمی چشمام رو باز کردم با شنیدن صدای بچه ها فهمیدم رسیدیم خونه ی سیمین خانم اینا جایی که قرار گذاشته بودیم ،پس خیالم راحت شد ودوباره خوابیدم با صدای منیر جون که داشت اسمم رو صدا می کرد چشمم رو باز کردم که منیر جون لبخند گشادی زد وگفت:

—رادا عزیزم بلند شو می خوابیم صبحانه بخوریم ...

لبخندی زدم واروم از جا بلند شدم نگاهی به اطراف انداختم، سر سبز سرسبز بود وادم احساس آرامش میکرد من بیشتر از اینکه دریای شمال رو دوست داشته باشم عاشق جاده ی سرسبز بودم واگه دست من بود کلا میرفتم توی جنگلای گرگان زندگی می کردم به قول سونیا ازبس عاشق درخت و سرسبزی بودم همه چیز رو سبز می دیدم، این عشق سرسبزی هم ارثیه ای بود از مادر جون مهربونم به من، با لبخند نفس عمیقی کشیدم ودر ماشین رو باز کردم واروم از ماشین پیاده شدم منیر جون هم پیاده شد و ریموت ماشین رو زد واومد سمت من وگفت: همه تو رستورانن بیا بریم ...

روبه منیر جون گفتم:

-اول می خوام صورتم رو بشورم .

به همراه منیر جون سریع به سمت سرویس بهداشتی های رستوران رفتیم ومن با سرعت صورتم رو شستم واز دستشویی خارج شدیم وبه سمت رستوران رفتیم همین که می خواستم وارد بشم به کسی خوردم وباعث شد که خوراکی های دستش بریزه زمین ..سریع دولا شدم ودر حالی که داشتم خوراکی های طرف رو جمع میکردم گفتم:

-معذرت می خوام، شرمنده به خدا حواسم نبود

اون هم کنار من نشست وگفت :مسئله ای نیست منم حواسم نبود....

همین که خواستم خوراکی ها رو به دستش بدم نگاهم بهش خورد چند لحظه مات ومبهوت به چشمای طوسی مرد خیره موندم واونم با لبخند به من نگاه می کردبا صدای منیر جون سریع به خودم اومدم ونگاهم رو ازش گرفتم وخوراکی ها رو به دستش دادم وسریع بلند شدم وخدا حافظی کردم وبا منیر جون همراه شدم دوست داشتم با یه چیزی میزدم توی سرم ،چند وقت بود خیلی هیز بازی در میوردم ،اخه به توچه چشماش چه رنگی بود...

به بقیه که رسیدیم سلام دادم وهمه با مهربونی بهم جواب سلام دادن به جز خانواده ی محترم خودم لادن صندلی کنار خودش رو بهم نشون داد وگفت :بیا اینجا بشین خانم خوشخواب

به کنارش رفتم ورو صندلی نشستم که بیتا گفت:||||، رادا پس چهار شنبه کو زنم زنا ی قدیم ادم بی شوهرش که جایی نمیره ،(روبه لادن گفت:)میره؟

لادن با خنده گفت:نه نمیره....

صدام رو صاف کردموبه مینا که اونطرف لادن نشسته بود چشمک زدم وگفتم:

-راستیاتش چهارشنبه جان گفت که من بدون پنج علی وچراغعلی هیچ کجا نمی رم...

با شوخی وخنده صبحانه رو خوردیم واز رستوران خارج شدیم تا خواستم سوار ماشین پدربزرگ بشم مینا دستم رو کشید وگفت :

-بیا با ما بریم

نگاهی به ماشین عمو سیاوش کردم وبا فکر اینکه عمو سیاوش وسیمین خانم ودختراتوی ماشین هستن جا برای من نیست برای همین گفتم:

-نه ،جا نیست باماشین خودمون میام .

با این حرف من لادن متوجه منظورم شد وگفت:

-با عمو اینا که نمی ریم با آوید میریم...

مخم سوت کشید امرا اگه بیا|||||||م سریع به سمت ماشین خودمون رفتم وگفتم:

-نه مرسی، ماشینش کوپس فکر نکنم شما ها هم جا بشین ...
تا خواستم توماشین بشینم مینا ولادن گرفتتم ومینا اروم گفت:
-نترس دختر ما م باهاتیم، در ضمن با لامبرگینیش نیومده اون ماشین فقط فقط برای تهرانه
لادن با خنده وشیطنت توی صداسش افزود :
-البته بیشتر برا مخ زنی استفاده میشه، شهرش مهم نیست
وبعد به ماشین شاسی بلندی که آوید بهش تکیه داده بود اشاره کرد وگفت:
-ماشینش اونه...
خنده ام گرفته بود مگه با این ماشین نمی تونست مخ بزنه ؟
خدا رو شکر کسی متوجه ما نبود وهمه مشغول حرف زدن بودن ماشالله فک نبود که تنها کسی که حواسش به ما بود آوید بود که همین طور به ماشینش تکیه زده بودوعینک دودی ریبنش مانع از دیدن چشمای شیطونش میشد ولی خوب اون لبخند همیشگی روی لبش از صد فرسخی داد میزد که آویده وتیپ اسپرتش که حسابی دختر کشش کرده بود البته این موجود دوبا اگه گونی هم پیوشه باز خوشتیپه ... ||||| دوباره زدم شبکه ی هیز بازی جای سونیا خالی که بهم بخنده خدم رو جمع وجور کردم وبا دخترا به سمت ماشین آوید حرکت کردیم که حالا با دیدن پشت ماشین فهمیدم سوزوکیه.....
آوید تا مارو دید لبخندش عمیق ترشد وگفت:
-بریم خانم کوچولو ها.....
بیتا با مشت به بازوی آوید زد وگفت:
-ما خانم کوچولوییم، بچه ؟
آوید خندید وگفت:
-بیخشید اخه مادر بزرگ پانزده ساله ندیده بودم...
وبعد توی ماشین نشست لادن هم در حالی که توی ماشین میشست گفت :
-اگه قدیما بودی میدیدی، مادر بزرگ دوست من هفت سالگی ازدواج کرده ...
حالا همگی توی ماشین نشستیم ومینا جلو کنار دست آوید بود وما سه تا هم عقب نشستیم بودیم با نشستن توی ماشین عطر تلخ آوید مشامم رو پر کرد واقعا عطر خوشبویی داشت .با صدای آوید به خودم اومدم که داشت جواب لادن رو میداد:
-پس شما ها حسابی ترشیدید... ترشی که کمه کندیدید.
مینا زد تو سر آوید وگفت:
-بچه حواست به کارات باشه ها ما چهارتایم ولی تو یکی هستی
آوید سرش رو کج کر وبا لحن لوسی گفت:
-مامی مینا|||||||
با این حرکت آوید همه خندیدن ولی من اصلا خنده ام نگرفت:
اخه ادم این همه سر خوششش ولوس؟؟؟؟...
آوید پخش ماشین رو روشن کرد وصداسش رو زیاد کرد ومنتظر موند تا بقیه حرکت بکنن

اهنگ انریکه بود ... آوید به ماشینش سیستم بسته بود برای همین صداس خیلی کر کننده بود با اینکه عاشق اهنگ گوش دادن با صدای بلند بودم ولی الان می خواستم خودم رو از ماشین پرت کنم پایین چون مطمئن نبودم وقتی رسیدیم پرده ی گوش داشته باشم یا نه ،توی این همه بدبختی من همینم مونده بود که کر بشم !!!!!
ماشین ها همه حرکت کردند وما هم پشت سرشون راه افتادیم یه 206 که پر پسر بود جلوی ماشین آوید می پیچید وبا این حرکات نشون می داد قصد کورس گذاشتن داره آوید صدای پخش رو کم کرد که همزمان شد با نفس راحت من ... اوید با خنده گفت:

-دخترا خودتون داوطلب بشین برین تو ماشین این بد بختاودوتا پسر اینا بیان تو ماشین ما، بد بختا از بی دختری زده به سرشون .و خودش شروع به خندیدن کرد....

پس اینا خانوادگی سیب زمینی بی رگن!؟!؟!!

آوید دوباره ادامه داد :

-اخه اسکلا نمی دونن من اگه یه زره گاز بدم رسیدم ولی اینا هنوز اینجان ???

سری از روی تاسف تکون داد بیتا با ذوق گفت:

-آوید بیا حالشون رو بگیریم

اوید خنده ای کرد وگفت:

-بلاشدی بیتا ،ولی همیشه زشته جلو عمو اینا ...

||| ،پس ایشون از این چیزام حالیش میشد وما نمی دونستیم ؟ ولی خدایی جرئت من فقط به این بود که تو دلم چیزی بارش کنم وگرنه جرئت اینو نداشتم که همه ی این حرفا رو بهش بزنم با خودم که رو دربابیسی ندارم می دونم مثل چی از آوید می ترسم....

آوید با چند سبقت جانانه ای که گرفت تونست اون ماشین رو پشت سر بزاره ولی طوری رانندگی نمی کرد که با عث نگرانی بزرگ تر هابشه مینا و آوید باهام شوخی میکردن وتا رسیدن به ویلا ما رو سرگرم کرده بودن ساعت حدودای سه بود که ما به ویلای عمو سیامک رسیدیم که قرار بود این دو هفته رو توی اون ویلا به سر ببریم ،ویلای بزرگی بود که با دری نرده ای از بقیه ی ویلاهای اطراف جداشده بود وخونه ی سرایدارهم کنار در ورودی بود عمو سیامک که ماشین اولی بود بوقی زد وسرایدار به سرعت اومد ودر ویلا رو باز کرد وبه همه تعظیم کرد ماشین ها یکی یکی وارد ویلا میشدن اطراف ویلا پر بود از درخت وجاده ای سنگ فرش شده تا ویلا درست کرده بودن که محل رد شدن ماشین ها بود وشمشاد های بلند مرزبین جاده ی سنگ فرش شده ودرختان بلند وسربه فلک کشیده بودن چراغ های بلندی هم هر دومتر یک بار به چشم می خورد بعد از این که کمی جلو رفتیم ویلا ی از پشت در ختان به چشم خوردویلایی لوکس وزیبا با سقف شیرونی که مخصوص خونه های شمال ایران بود جلوی در ساختمان همه ی ماشین ها ایستادن انقدر محو ویلا واطرافش شده بودم که یادم رفت از آوید تشکر کنم وچه بهتر هم که یادم رفت!!
پشت سر من آوید هم از ماشین پیاده شد وطوری که فقط خودم بشنوم گفت:

-خواهش می کنم خانم وظیفه بود که شما رو به اینجا برسونیم...

با تعجب به سمتش برگشتم ونگاه بی روح وسردم رو بهش دوختم که اون لبخند شیطانیش عمیق تر شد ورو به دختر ها گفت:

-خوب خانما کرایه ی منو بدید... یالا.

لادن خیلی جدی جلو رفت و با شدت زد پس کله ی آوید که با عث خنده ی همه و خنک شدن دل من شد ...

آوید در حالی که لبخند به لب داشت اخم کرد و گفت:

-خانما؟؟؟ ممنون من کرایه نمی خوام قابل شما رو نداشت

وسایل رو برداشتیم و به داخل ساختمون رفتیم منو دخترا توی یه اتاق مستقر شدیم ،انقدر خسته بودیم که نای ناهار

خوردن نداشتیم ولی به اجبار پایین رفتیم و ناهاری رو ندیمه ی خونه ثریا خانم درست کرده بود رو خوردیم و دوباره

مثل جنازه به اتاق مون برگشتیم و خوابیدیم . ساعت حدودای هفت بود که از خواب بلند شدم نگاهی به اطرفم

انداختم کسی توی اتاق نبود به بدنم کش و قوسی دادم و ساعت رو نگاه کردم وقتی چشمم به ساعت افتاد سریع از

جابلند شدم و لباس عوض کردم و از اتاق خارج شدم لب پله ها بودم که صدای بسته شدن در یکی از اتاقا بلند شد

پشت سرم رو نگاه کردم و تا آوید رو دیدم نگاهی به اطراف انداختم کسی طبقه ی بالا نبود ترس تمام وجودم رو فرا

گرفت و بدون توجه به آوید به سرعت از پله ها پایین اومدم که حتی یه بار نزدیک بود با مخ بخورم زمین به اخرای

پله ها که رسیدم ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم خبری از اون هیولای وحشتناک نبود نفس عمیقی کشیدم و به

بقیه پیوستم سلام بلندی دادم که راحله خانم با خنده گفت:

-سلام عزیزم ،مثلا اومدیم مسافرت چقدر شما جونا می خوابید؟؟؟

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-بیخشید خیلی خسته بودم ...

سیمین خانم - راحله جان اذیتش نکن رادا جان بچه ها رفتن دم ساحل گفتن تو هم بری پیششون

با شنیدن این حرف با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و تا خواستم بگم باشه بعدا میرم پیششون

عمو بهروز با لبخندی پدرا نه گفت:

-وایسا عزیزم ،آویدم مثل تو خواب بود صبر کن با هم برید

با شنیدن اسم آوید انگار بهم برق وصل کردن و با عجله به سمت در رفتم و گفتم :

-تا ایشون بیاد طول میکشه ...

و نگاهی به پله ها انداختم هنوز نیومده بود پایین به دروغ گفتم:

-شاید هنوز خواب باشن و سریع از در بیرون پریدم ،تا درو بستم نگاهم رو به اسمون انداختم و گفتم ،خدایا دروغ

مصلحتی که عیبی نداره این دروغ برای حفظ شرافتم بود

و بعد با گنگی اطرافم رو نگاه کردم ،حالا باید از کدوم طرف برم ؟وای خدایا نگو که باید دوباره برم تو ساختمون

؟؟؟؟ با دیدن ثریا خانم که به این طرف میومد سرم رو به سمت اسمون بلند کردم و چشمکی زدم وزیر لب گفتم:

-دمت گرم خدا جوووووون.

با سرعت خودم رو به ثریا خانم رسوندم و با عجله گفتم:

-سلام ثریا خانم ،بیخشید شما میدونید ساحل کدوم طرفه ؟اخه بچه ها رفتن اونجا منم می خوام برم اونجا...

ثریا خانم لبخند مهربونی زد و گفت:نفس بکش دختر جون ارومتر ،وبعد به سمت راست اشاره کرد و گفت اونطرفه

چراغا هم روشنه

تشکر کردم و تا خواستم برم در سا ختمون باز شد با دیدن آوید با سرعت به اون سمت دویدم خنده ام گرفته بود شده بودیم مثل جن و بسم الله، خودمم نمی دونستم چرا انقدر ازش میترسیدم ترس که نه یه چیزی فرا تر از ترس احساس عجیبی بهش داشتم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم ... همین طور که میدویدم بچه ها رو دیدم که به دور اتیش نشسته بودن و داشتن به دریا نگاه میکردن سرعتم رو بیشتر کردم و بهشون سلام دادم همه جوابم رو دادن پریسا همسر آریا کنار خودش برام جا باز کرد و گفت:

-بیا این جا بشین چرا نفس نفس میزنی؟

تا خواستم بهش جوابی بدم صدای آوید اومد که گفت:

-حتما یه چیز ترس ناک دیده ...

و بعد کنار اردلان نشست با چشمای گرد شده نگاهش میکردم این چه جوری با این سرعت اومد نکنه اینم دویده با دقت سرووضعش رونگاه کردم خیلی مرتب بود و نفس نفس نمیزد پس ندویده بود؟؟ پس چه جوری اومده بود؟؟ با ترس کنار پریسا نشستم به زور نگاه متعجبم رو ازش گرفتم و هنوز داشتم به اومدن آوید فکر میکردم که صدای پر از عشوه ی سارا به گوشم خورد که داشت با اردلان حرف میزد و اردلان هم با اون مهربونی ذ اتیش جوابش رو می داد نا خوداگاه نگاهم به مریم همسر اردلان افتد بیچاره از عصبانیت قرمز شده بود با نا راحتی نگاهم رو ازش گرفتم و توی دلم گفتم:

-خدایا اچه یه ادم چقدر میتونه بی حیا باشه که جلوی شوهرش و بقیه با کسای دیگه لاس بزنه ؟؟؟؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و رو به مینا کردم و گفتم:

-ای نا مردا چرا بیدارم نکردید؟

مینا به ارومی بهم لبخند زد و باحالت گرفته گفت:

-خیلی خسته بودی برای همین هم دلمون نیومد صدات کنیم

مینا خیلی گرفته بود اینو میشد از غم توی چشمش و گرفتگی صداس متوجه شد برای همین پرسیدم

-مینایی چیزی شده ؟

مینا که از این سؤال من هول کرده بود گفت:

-نه چیزی نشده ...

-بیخش نمی خواستم دخالت کنم ولی گفتم شاید بتونم کمکت کنم ...

مینا بهم لبخند بی جانی زد و گفت:

-خیلی بد جنسی باشه بهت میگم ولی الان نمیشه ...

خنده ای کردم و گفتم:

-باشه ...

بالاخره روش سونایی گرفت سونیا هر موقع من گرفته بودم همین جوری بهم میگفت و من برای اینکه ناراحت نشه مجبور بودم بهش بگم ،خوب روشی برای رفع فضولیه ...

چند دقیقه ای کنار ساحل همین طور بی صدا نشسته بودیم که لادن گفت:

-اه حالم بد شد چیه مثل مادر مرده ها یه جا نشستید و حرفی نمیزنید؟؟؟ پاشید جمع کنید این مسخره بازی رو حالم بهم خورد ...

اصلا کی میاد بازی؟؟

بیتا سریع دستش رو بلند کرد منم چون حوصله ام سر رفته بود وهم می خواستم مینا حال وهواش عوض بشه هم دست خودم رو وهم دست مینا رو بلند کردم پریسام پشت سر ما دست بلند کرد به ترتیب همه رضایتشون رو اعلام کردن که بنیامین روبه لادن گفت:

-نخودچی تو که همه رو بلند کردی حالا چه بازی می خوای بکنی؟؟؟

لادن از پشت سرش توپ والیبالی رو در آورد وگفت:

-ها ها ها بنیامین خان ولی نگاه به توپ والیبالی بودنش نکنید چون می خوایم وسطی بازی کنیم ...

دختر دست زن ولی پسرا شروع به غر زدن کردن در اخر ما بردیم وقرار شد همون وسطی رو بازی کنیم

سارا هم که کلا عشق ساز مخالف بود با صدای پر عشو ای گفت:

-من بازی نمی کنم ممکنه بیوفتم وبدنم زخم بشه حوصله ی این بچه بازی ها رو هم ندارم

بنیامین با لبخندی رو به سارا گفت:

-عزیزم هر جور راحتی....

وبعد با لادن شروع به یار کشی کرد سارا که توقع نداشت همه راحت با این قضیه کنار بیان وهیچ کس نبود که بهش

التماس کنه تو رو خدا بازی کن با اخم نشسته بود وما رو نگاه میکرد

همون موقع صدای پریسا رو شنیدم که اروم داشت به مریم میگفت:

-بهتر نیا ... والا ما که خوشحال میشیم....

خنده ام گرفته بود اینجا هم دل خوشی از ناز کردن های خانم نداشتن...

برای این که تعدادمون مساوی نبود به اجباریه گروه پنج نفره ویه گروه شش نفره شدید توی گروه بنیامین همه ی

پسرا بودن:اردلان، آوید،آریا،آراد وخود بنیامین که گروه پنج نفره رو تشکیل داده بودن وگروه ما هم لادن،بیتا

،مینا،من،پریسا ومریم بودیم بیشتر به جای بازی کل دخترا وپسرا بود انقدر سر وصدا مون زیاد بود که ثریا خانم به

بزرگترا هم گفته بود واونا اومده بودن ومارو تشویق میکردن خیلی بازی باحالی بود سه چهار دفعه بازی کردیم که

هر بار ما وسط بودیم اولین نفری که توپ بهش می خورد مریم بود ودوباره با گلی که پریسا می گرفت اون میومد

تو خیلی جالب بود اونقدری که عمو سیاوش وعمو بهروز وسیمین خانم وآنا جون هم به ما پیوستن طفلی راحله خانم

می خواست بیاد بازی ولی پادرد بهش اجازه نمیداد خلاصه بعد از سه ساعت بازی بالا خره گروه ما که یک امتیاز

عقب بود مساوی کردیم وبا داوری راحله خانم ومنیر جون بازی تموم شد همه خسته وكوفته به طرف ویلا حرکت

کردیم سارا که دیگه از شدت ضایع شدن باد کرده بود وهی به بنیامین بد بخت می توپید سر میز شام هم بچه ها

هنوز در باره ی بازی باهم کل انداخته بودن بیتا می گفت به خاطره اومدن عمو سیاوش وعمو بهروز اونا امتیاز

گرفتن ،اونا هم مخالفت میکردن ومی گفتن اگه بنیامین بلند نمیزد مینا نمی تونسست گل بگیره وما برنده نمی شدیم

رو هم رفته اون شب شب خوبی بود حتی آوید هم دیگه سر به سر من نمیزاشت البته اگه از رفتارای زشت سارا

فاکتور بگیریم که با بنیامین قهر کرد وشام نخورد که بزرگترا از اینکارش نا راحت شده بودن بعد از شام دور هم

نشسته بودیم که صدای داد آوید از طبقه ی بالا بلند شد همه با تعجب به پله ها خیره شده بودن که آوید با عصبانیت

از پله ها پایین اومد ،جلل خالق مگه این عصبانیتم بلده ؟ولی خدایی انقدر وحشتناک شده بود که ادم می ترسید بهش

نگاه کنه دیگه نه لبخندی به لبش بود و نه برق شیطنتی توی چشماش ... نکنه من چشمش کردم؟ نه به خدا چشمای من به این شوری نیست ...

با صدای داد آوید به خودم اومدم که داشت با داد و فریاد میگفت:

-کی به شارژره من دست زده؟

بیتا با ترس از جاش بلند شد و بدون اینکه نفس بگیره پشت سر هم گفت:

-آوید به خدا قصدی نداشتم بنیامین گفت شارژرم رو بیار منم حواسم نبود مال تو رو براش بردم که گفت اشتباه

آوردی منم بر گردوندم سر جاش تورو خدا ببخشید می دونستم حساسی ولی خوب از قصد نبود...

قبل از اینکه آوید چیزی بگه عمو بهروز به پدر بزرگ و بابا اشاره کرد و گفت:

-آوید جان عزیزم اروم تر زشته ...

اوید با همون عصبانیت از پله ها با لا رفت و بدون اینکه نگاهی به جمع بندازه گفت:دیگه کسی حق نداره چه عمدا

و چه سهوا دست به وسایل من بزنه...

یا خدا... برا یه شارژر این همه عصبانی شده بود این دیگه کی بود لادن بیتا رو که داشت گریه می کرد رو برد توی

اتاق با تعجب به مینا نگاه کردم که اروم و به طور خلاصه گفت:

-آوید رو وسایلت حساسه حتی انا جون هم حق نداره بهشون دست بزنه، یه چیزی بهت می گم شاید خنده ات

بگیره اوید لباسش رو توی ماشین لباس شویی شخصی می شوره و خودشم اونا رو رو بنده مخصوص پهن میکنه ...

خدا نکنه که یکی به لباسش اشاره بکنه وگرنه طرف رو نفله می کنه این تازه خوبش بود فکر کنم مراعات شما هارو

کرد

با تعجب پرسیدم :

-یعنی وسواس داره؟

-نه وسواس نداره ولی روی وسایلت حساسه تنها کسی که حق داره به وسایلت دست بزنه پویان دوست صمیمیشه

،اگه وسواس داشت نمی داشت اونم دست بزنه ...

مخم داشت سوت میکشید ادم انقدر حساس نه به اون خجستگی که همیشه میخنده نه به اینکه سر هیچ و بوچ

انقدر عصبانی میشه...

با مینا به اتاقمون رفتیم طفلی بیتا خیلی ترسیده بود و هنوز داشت گریه میکرد یاد حرف مادر جون افتادم که میگفت

بعد از هر خنده ی زیاد گریه ای هم هست...

شب ساعت حدودای دو بود که همه به رخت خواب رفتیم قرار بود فردا زود بلند بشیم تا بتونیم اطراف روبینیم بعد

هم نهار رو توی پارک جنگلی بخوریم...

صبح ساعت هشت با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم اصلا دلم نمی خواست از تخت جدا بشم ولی دوست

نداشتم که به عنوان یه تبیل بهم نگاه بکنن. به سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم و دوش گرفتم و بعد هم لباسام

روپوشیدم با همون حوله ی روی سرم خیسی موهام رو گرفتم اخه دلم نیومد با روشن کردن سشوار بچه ها رو

بیدار کنم ار سرویس بهداشتی که بیرون اومدم دیدم دخترا هنوز خوابن همون طور که موهای خیس رو دورم ریخته

بود اروم از اتاق بیرون اومدم دم پاگرد پله ها بودم که صدای آنا جون به گوشم خورد که داشت با یکی صحبت می

کرد :

-الان وقت این کاراست؟ تو کی می خواهی بزرگ بشی اhhh??
با شنیدن صدای آوید سرجام میخکوب شدم کنجکاو شده بودم شدید
-آنا جونم قربونت برم اhhh این حرفای شما چه ربطی داره ؟
آناجون -ربط نداره ،خودت بگو ربط نداره ؟بیستو پنج سالته ولی هنوز پی رفیق بازی هستی ...
-مامان جان چنان میگی رفیق بازی که انگار با سه چهار تا لات ولوت دوستم ... خوبه پسر دوست خودتم هست...
آنا جون که کمی کوتاه اومده بود گفت:
-کی برمیگردی ؟
صدای آوید بعد از چند لحظه اومد که داشت میگفت:
-به احتمال زیاد پس فردا
-حداقل وایسا با بقیه خدا حافظی کن ...
-مامان جان خودت که می دونی وقت ندارم شما از طرف من خدا حافظی کن....
با فکر اینکه آوید میره ومن برای دوسه روزم که شده نمی بینمش واز این ترس لعنتی راحت میشم لبخند عمیقی روی لبم نشست .
با دیدن آوید که جلوم ایستاده قلبم افتاد تو پاچه ی شلوارم لبخند به لبم ماسید وفکر کنم رنگم پرید که آوید با لبخند عمیق والبته برق همیشگی چشمش سر تا پای منو برانداز کرد وگفت:
-زمان ما که میگفتن کوچیکتر باید به بزرگتر سلام کنه ولی خوب عیبی نداره چون همون زمانم می گفتن بخشش از بزرگانه من تورو می بخشم و سلام می کنم ...
خودم رو جمع وجور کردم وسعی کردم به قالب رادای همیشگی برگردم ولی نمی دونم چقدراین کار رو درست انجام دادم لبخند تمسخر آمیزی بهش زدم وگفتم:
-افاده ها طبق طبق سگ ها به دورش وق ووق ...
وبی اهمیت به دهنش که از زور تعجب باز مونده بود به سردی از بغلش رد شدم که با صدای خنده اش خشکم زد با همون خنده ی توی صداسش گفت:
-خوب خانم افاده ای چرا مثال خودت رو برای من میزنی آهان ببخش حواسم نبود که بهت بگم ،خودت بهم یاد آور شدی ...
سعی کردم خشمم رو بخورم همون طور که پشتتم بهش بود دندون قروچه ای کردم وگفتم:
-جناب من که از همون دورانی که تو شکم مامانم بودم برای افاده جلوی شما لنگ پهن کردم....
-ا پس خودتم می دونی که نوزادی
با اینکه از درون داشتم خودم رو می خوردم ولی با بی تفاوتی ظاهری به سمتش برگشتم وتا خواستم جوابش رو بدم لبخند دختر کشی زد وسریع گفت:
-در ضمن نی نی کو چولو بهتر موهات رو خشک کنی وگرنه سرما می خوری
وبعد چشمکی بهم زد وگفت:
-با اینکه این جور ی شکل دختر بچه ها تخس خواستنی شدی...

از تعجب دهنم باز مونده بود تا خواستم جوابش رو بدم دیدم جلوم نیست وداره به سرعت از پله ها بالا میره ،مردک
بیشعور روز خوبم رو چه طور خراب کرد! عمه ات شکل بچه ها تخس خواستنیه ...

آنا جون توی سالن پذیرایی نشسته بود وداشت مجله ای رو می خوند با دیدن من لبخند مهربونی زد وگفت:

-عزیزم بیدار شدی ؟

-سلام

-سلام دخترم ،بدو برو صبحانت رو بخور که الان همه بیدار میشن وچیزی به تو نمی رسه

به لحن شوخش لبخندی زدم وگفتم:

-چشم

وبه اشپز خونه رفتم به ثریا خانم که در حال وررفتن به شیر اشپزخونه بود سلام دادم اونم با مهربونی جوابم رو دادو

سر میز صبحانه بودم که صدای آوید رو شنیدم که رو به آنا جون گفت:

-من رفتم مامان خداحافظ...

وبعد از چند لحظه به اشپزخونه اومد واز ثریا خانم خدا حافظی کرد ورو به من با شیطنت گفت:

-خداحافظ کوچولوی من ...

وسریع از اشپز خونه خارج شد داشتم از عصبانیت منفجر میشدم نه به اون کولی بازی دیشبش نه به این شوخی های

مسخره اش

نیم ساعت بعد از رفتن آوید کم کم همه بیدار شدن واومدن صبحانه خوردن آنا جون از طرف آوید از همه عذر

خواهی و خدا حافظی کردبعد از صبحانه همه آماده شدیم وبیرون رفتیم به همه ی پاساژا وبازارای خرید سر زدیم

وبرای نا هار به پارک جنگلی رفتیم آریا وبنیامین کباب هارو درست میکردن اردلان وآراد هم بدمینتون بازی

میکردن ما دخترا هم به سرویس بهداشتی رفتیم تا دستامون رو بشوریم من عقب تر از همه راه میرفتم وبه سختی

سعی داشتم قفل ساعتم رو که گیر کرده بود رو ببندم که به چیزی به پام خورد با تعجب به پایین پام نگاه کردم

دختر کوچولی خوشگلی که موهاش رو خرگوشی بسته بود با چشمای خاکستری گریون بهم خیره شده بود نا خود

اگاه پایین پاش زانو زدم وبا سر انگوشت اشک هاش رو پاک کردم وگفتم :چی شده خانم کوچولو چرا گریه می کنی

؟

با صدای لرزون ونازی گفت:

-بابام.... وبعد دوباره شروع به گریه کرد

دستی به سرش کشیدم وگفتم:

-گم شدی؟

در حالی که گریه اش شدت پیدا کرده بود گفت:اره

با صدای مینا سرم رو بلند کردم که گفت:چی شده یالا بیا بریم ...

به اون دختر کوچولو اشاره کردم وگفت:

-مثل اینکه گم شده

مینا با دلسوزی بهش نگاه کرد وگفت:چه نازم هست... آخییییییییی

دوباره بهش نگاه کردم وگفتم:

-عزیزم اسمت چیه ؟

-تبسم

مینا گفت:

-چه بهشم میاد ، تبسم...

یاد منیر جون افتادم که همیشه بهم میگفت هر وقت گمشدی همون جا وایستا تا من پیدات کنم برا همین رو به تبسم

کوچولو گفتم:

-کجا رفته بودی که گمشدی ??

به دکه ی خوارکی فروشی اشاره کرد دستش رو گرفتم و همراه مینا راه افتادیم به اون سمت .خدا رو شکر بچه ی خنگی نبود و همچی رو می دونست به دکه که رسیدیم با مینا شروع کردیم با چشم گشتن بلکه یکی رو پیدا کنیم که

صدای مردونه ای گفت:

-تبسممممممممم

به اون سمت برگشتیم تبسم سریع دوید سمت مرد و به آغوشش پناه برو و مرد هم اونو سخت در آغوشش می فشرد بعد از چند لحظه سر بلند کرد و بهم نگاه کرد خشکم زد همون چشم های طوسی اشنا مرد هم که انگار منو شناخته

بود با لبخند به سمتم اومد و گفت:

-باز هم همدیگه رو دیدیم ..

با لبخند پاسخش رو دادم و سلام کردم پاسخ سلامم روداد و گفت:

-نمی دونم با چه زبونی از تون تشکر کنم

-لازم به تشکر نیست

خندید و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-سهند تا جیک هستم

دستش رو فشردم و گفتم:

-رادا فرزانه

مینا هم خودش رو معرفی کرد که گوشه مینا زنگ خورد بهش نگاه کردم که با عجله گفت:

-لادنه من اومدم تو رو بیارم خودمم موندم

رو به سهند کردم و گفتم:

-خوشبخت شدم از شنایتون با اجازه

و بعد تبسم رو بوسیدم و خدا حافظی کردم مینا هم بعد از خدا حافظی راه افتاد به لادن اینا که رسیدیم دیدیم سفره رو

پهن کردن معذرت خواهی کردیم و نشستیم مینا هم به طور خلاصه دلیل تاخیرمون رو گفت ، بعد از نا هار همگی با

هم یه دست والیبال بازی کردیم ساعت حدودای شش بود که به ویلا برگشتیم همه خسته و کوفته به اتاقمون رفتیم تا

کمی استراحت کنیم و بعد دوباره به دریا بریم توی اتا ق که رسیدم هوا خیلی گرفته بود به سمت پنجره رفتم که

بازش کنم ولی لادن سریع گفت:

-بازش نکنیا....

با تعجب گفتم:

-چرا؟؟ هوای اتاق خیلی خفه است....

لادن -میدونم ولی اگه پنجره رو باز کنی بیشتر خفه میشیم، اون پشت استبل اسب هاست ...

-اسب؟؟؟

بیتا- اره مگه نمی دونستی؟؟؟

-نه

مینا -الان که شب شده فردا میریم نشونت میدیم

-باشه، ولی چرا باید پشت اتاق استبل باشه؟؟؟

بیتا به لادن اشاره کرد و گفت:

-زیر سر این خانومه، ایشون عشق اسب دارن برا همین عمو که این ویلا رو میساخته به دستور لادن خانم به معمار

گفته یه اتاق هم چسبیده به استبل درست کن وما بدبختام زمانی که میایم شمال چون بیشتر دسته جمعی میایم به

خواست عمو میایم این ویلا ومجبوریم تو اتاق لادن باشیم...

لادن خنده ای کرد وگفت:

-فقط من عشق اسب دارم، ارههههههههههه

مینا هم خندید وگفت:

-نه ما هم یه کم علاقه داریم

در کل از خیر باز کردن پنجره گذشتم وبچه ها کولر گازی رو روشن کردن وشروع کردن مسخره بازی در آوردن

شب شده بود که دوباره کنار دریا رفتیم اینبار آریا ما رو با گیتارش سورپرایز کرد وچند اهنگ فرانسوی برامون

نواخت که همه از مهارتش به وجد اومدیم خیلی هوس کرده بودم که یه دستی به گیتار بزنم ولی به خاطره وجود

سارا وآراد اینکارو نکردم چون میدونستم هر طوری که بزنم در اخر مسخره ام میکنن، چون خسته بودیم بعد از

هنرمندی آوید همه به ویلا برگشتیم که همون موقع هم ثریا خانم برای شام صدامون کرد همه بعد از شستن دست

وصورتمون دور میز نشستیم که عمو سیاوش گفت:

-بچه ها یه تصمیمی گرفتیم که امیدواریم موافقت کنید

همه چشم به دهن عمو سیاوش دوخته بودیم که بعد از مکث کوتاهی گفت:

-می خوایم فردا به ماسوله بریم وبعد از اونجا بریم قلعه رود خان یه دوسه روزی رو اونجا باشیم، همه با خوشحالی

قبول کردیم من که خیلی دلم می خواست برم مخصوصا ماسوله رو قرار شد فردا حرکت کنیم بعد از شام بلند شدیم

وبه اتاقامون رفتیم تا وسایلمون رو جمع کنیم شب ساعت دوازده بود که خوابیدیم ...

با درد بدی چشمام رو از هم باز کردم دستم رو به شکمم گذاشتم ومحکم فشار دادم هوا هنوز تاریک بود گوشیمو

برداشتم وبه ساعتش نگاه کردم، ساعت چهارو نیم بود دل درد وحالت تهو لحظه ای رهام نمی کرد همین طور که

خوابیده بودم به خودم می پیچیدم با اینکه برام طبیعی شده بود ولی باز....

شدت تهوم انقدر زیاد بود که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم وسریع به سرویس بهداشتی رفتم ومحتویات معدم

رو خالی کردم همه ی سرتا پام خیس عرق سردم بود کم کم داشت لرزم میگرفت به زحمت از جام بلند شدم وبه

اتاق رفتم توی تاریکی با سختی چمدانم رو پیدا کردم وسویشرتم رو بیرون کشیدم وتتم کردم و گوشه ای اتاق

نشستم و خودم رو مچاله کردم وزانوهام رو توی شکم جمع کردم و فشار می دادم درد طاقتم رو داشت میگرفت چشمم از زور درد باز نمیشد نفسام کند شده بود ...

پنج سالی بود که اینطوری میشدم درست از زمانی که مادر جون فوت کرد درد منم شروع شد، از معدم بود دردم عصبی بود و هر موقع اینطور می شدم تا چند روز نا نداشتم روی پاهام و ایسم هرچی هم دکتر رفته بودم گفته بودن عصبی ام با ید از استرس و مواردی که باعث عصبی شدنم بود دوری می کردم، ولی الان نمی دونم چرا دوباره اینطور شده بودم ... انقدر درد داشتم که حتی قدردت نداشتم بلند بشم و قرص هام رو بخورم، قرار بود ساعت شش حرکت کنیم ولی با این وضعیت مطمئنا من نمی تونستم برم فقط خدا خدا میکردم زودتر ساعت شش بشه تا یکی به داد من برسه و قرص هام رو بهم بده، ولی مثل اینکه عقربه های ساعت هم از درد کشیدن من لذت می برد ...

ساعت راس شش و هوا گرگ و میش بود و میشد اطراف رو دید که صدای گوشی مینا که برای زنگ کوک کرده بود بلند شد خدا رو شکر کردم که حد اقل یکی بلند شد حالا دیگه تمام تنم خیس بود و لباسام نم داشتن، مینا خواب الو از جا بلند شد همین طور که همه رو صدا میکرد به سمت چراغ رفت و روشنش کرد همین که چشمش به من خورد جیغ خفیفی کشید و همین کافی بود که بیتا و لادن توی جاهاشون سیخ بشن هم از حرکتشون خنده ام گرفته بود هم اینک دردم به اوج رسیده بود مینا با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

-رادایی، چی شدی؟ چرا رنگت مثل گچ شده؟؟

و بعد رو به لادن و بیتا که با چشمای چهارتا شده به من خیره شده بودن گفت:

-چرا اینوری نگاهش می کنید؟؟ پاشید بیاید کمک

لادن و بیتا سریع از تخت پایین پریدن و اومدن کمک من، و من همین طور که از درد دولا دولا راه میرفتم روی تخت خوابیدم مینا به سرعت از اتاق خارج شد ولی بعد از چند دقیقه همه به اتاق هجوم آوردن منیر جون سریع اومد بالا سرم و گفت:

-دوباره معد ته؟ قرص هاتو خوردی؟

با سر بهش فهموندم که قرصام رو نخوردم سریع از پارچ روی میز اب ریختو بعد از داخل کبف دستیم قرص هام رو در آورد و به خوردم داد آریا هم که پزشک بود اومد بالا سرم و بعد از مایعنه گفت:

-معدۀ دردش عصبیه و با کمی استراحت خوب میشه

عمو سیامک که خیالش راحت شده بود گفت:

-پس باید سفرمون رو چند روز عقب بندازیم از چهره ی دخترا نارضایتی می ریخت برای همین با صدایی که به زور از گلوم خارج میشد گفتم: ن ... نه شما برید

سیمین خانم با مهربونی گفت: مگه میشه ما بی تو بریم؟

به زور لبخندی زدم و گفتم:

-شما برید من اینطوری راحت ترم اخه من توی زمانای معدۀ دردم حتی نمی تونم جم بخورم شما که نباشید خیالم راحت تره و راحت می خوابم

خلاصه از من اصرار از اونا انکار اخر سر به منیر جون و پدر بزرگ متوصل شدم و اونا تونستن راضیشون کنن که بی من برن با اینکه ناراحت بودم از اینکه با هاشون نمی رفتم ولی اونا اگه نمی رفتن عذاب وجدان باعث میشد بد تر معدۀ درد بگیرم

بعد از اینکه سفارشات لازم رو بهم کردن راهی سفر شدن وقرص های مسکن هم کار خودش رو کرد و من به خواب عمیقی رفتم

ساعت حدودای دو بعد از ظهر بود که از خواب بلند شدم و چون خیالم راحت شده بود کسی خونه نیست شلوار گشاد کرم رو با با تیشتر تم تنم کردم و از اتاق خارج شدم و یلا غرق سکوت بود همین طور اروم اروم از پله ها پایین می رفتم که صدایی از بالا اومد با فکر اینکه ثریا خانم بالاست دستم رو رو معده ام گرفتم و اروم راه اومده رو برگشتم با دقت که گوش کردم صدا از اتاق مشترک آوید و آراد میومد به سمت اتاق رفتم و بدون اینکه در بزنم در اتاق رو باز کردم همین که در اتاق باز شد در جام خشکم زد نفسم به شماره افتاده بود یا خدا این اینجا چی کار میکرد؟؟؟؟؟؟؟؟ اوید بود که داشت توی کمد لباساش سرک می کشید و بادیدن من با تعجب بهم نگاه میکرد اون زود تر از من به خودش اومد و با تعجب پرسید :

- مگه تو با بقیه نرفته بودی؟؟؟

دهنمو باز کردم تا چیزی بگم ولی هرچی تکون میدادم صدایی ازش در نمیومد درد معده دوباره داشت تشدید میشد پام فلج شده بود و چشمم به آوید خیره بود

آوید کم کم عصبانی شد و با قدم های محکم به سمتم میومد نمی دونم چم شد بود !! احساس می کردم نمی تونم تکون بخورم ولی با تمام سعیم یه قدم عقب برداشتم و از اونجایی که خدای شانس بودم خوردم به دیوار.... آوید دستش رو به دیوار پشت سرم گذاشت و سرش رو دولا کرد به طوری که صورتش درست مقابل صورتم بود کم کم داشت مثل اون شبی که سر شارژر عصبانی شده بود میشد با صدای خشنی گفت:

- تو از من می ترسی؟؟؟

اگه حالت عادی داشتتم حتما بهش می گفتم :

- پ نه پ ، حتما خودش رو تا حالا توی اینه ندیده ، دختر باز بد بخت .

دوباره صدای خشنش توی گوشم پیچید و گفت:

- تو از چی من می ترسی ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟

با فکر اینکه ثریا خانم کجاست ؟ منو آوید الان تنهائیم؟؟ ... حرفهای مینا ، لادن و بیتا توی سرم چرخید بی توجه به حرف هایی که آوید میزد فقط فقط شرف و شرافتم جلو چشمم رژه میرفت با قدرت عجیبی که تا حالا از خودم سراغ نداشتم از زیر دستش فرار کردم و به اتاقم پنهان بردم دستم از شدت ترس میلرزید همین که داشتم درو قفل میکردم کلید توی قفل شکست ، خشکم زد الان چی کار باید می کردم ؟ در اتاق قفل بود و اون آوید هیولا هم پشت در بود معده تیری کشید که من مجبور شدم پشت در بشینم ، بعد از نیم ساعت صدای آوید رو پشت در شنیدم که داشت صدام می کرد از ترس به خودم لرزیدم که صدایش درست از پشت در به وگشم خورد دیگه عصبانی نبود بلکه همون آوید قبل شده بود :

- رادا ... رادا خانم ... خانم کوچولو ، می دونم که صدام رو میشنوی ببخش ، به خدا سردرد برام اعصاب نزاشته بود

اصلا به خاطره همین سر درد لعنتی یک روز زودتر اومدم بینم هنوز از من می ترسی ؟ من که میدونم کی پرت کرده . من اگه دستم به اون سه کله پوک برسه می دونم چی کارشون کنم ... با آریا حرف زدم می دونم معده ات درد میکنه بیا بیرون ... به خدا من نمی دونستم خونه ای وگرنه نمیومدم یا اصلا به ثریا خانم نمی گفتم که بره ... با این حرفش بیشتر به خودم لرزیدم که صدای آوید دوباره بلند شد:

-بین رادا کاری به حرف اون سه کله پوک نداشته باش من هرچقدر پست باشم با فامیل کاری ندارم ... بین ادم رو به چه کارایی مجبور می کنی؟! بین رادا خانم من اگه قرار باشه با کسی کاری داشته باشم اون کس حتما خودش تنش می خاره پس مطمئن باش من با تو کاری ندارم جو جو خانم حالا هم بیا بیرون نمی دونستم میشه بهش اطمینان کرد یا نه ولی خوب نمی تونستم که دوسه روز توی این اتاق بمونم برای همین خودم رو به خدا سپردم و با صدای ارومی گفتم: بگو جون مامانم ...
آوید که معلوم بود نفهمیده گفت:

-چی گفتی بلندتر بگو نشنیدم
صدام رو کمی بلندتر کردم و جمله امرو تکرار کردم که خندید و گفت:
-به جون مامانم من با تو کاری ندارم حالا بیا بیرون
-نمی شه ...
-به جون مامانم من با تو کاری ندارم حالا بیا بیرون
-نمی شه ...

باتعجب پرسید:

-دیگه چرا؟؟؟

-نمی تونم؟

با نگرانی گفت:

-براجی؟؟

-قفل...

آوید بلند خندید و گفت:

-دیدنی بچه ای، حتی نمی تونه قفل در رو باز کنه ... تو که بلد نیستی بازش کنی چرا می بندیش؟ حالا هم چیزی نشده کلید رو از زیر در بده تا من باز کنم....
مسخره خودت بچه ای، پرو... با لحن تخیسی گفتم:
-نمیشه

کلافه گفت:

-رادا سرکارم گذاشتی؟؟

عصبانی شدم و گفتم:

-نه خیر هول کردم کلید رو توی قفل در شکوندم

آوید بلند گفت:چی

-همین که شنیدی .

آوید- امروز جمعه است من چه جوری قفل ساز پیدا کنم؟

-قفل ساز نمی خواد که چارش پیچ گوشتیه ...

آوید - من از این کارا بلد نیستم...

معلومه بلد نیستی ... چه توقع ها دارما!!!! :

-خوب درو بشکن ...

آوید-من به عموم خسارت وارد نمی کنم .

-مسخره می کنی؟

آوید-نه به خدا نمی تونم عمو به این چیزا حساسه

بعد از کمی مکث گفت:

-از پنجره ...

-پنجره چی؟

آوید-از پنجره بیا ...

-من نمی تونم

آوید-پس تو ی همون اتاق بمون

-!!!!

-ناداره ،همین یه راه رو داری البته یه راه دیگه هم هست تا فردا توی اتاق باش...

خیلی گشنه ام بود وگرنه پیشنهاد دوم رو قبول میکردم برا همین گفتم:

-از پنجره میام

آوید-آفرین...

به سختی از پشت در بلند شدم لباس هام رو عوض کردم وگوشیم رو برداشتم ودر پنجره رو باز کردم که نا له ام به هوا برخاست فاصله زیاد نبود ولی درست زیرپنجره گِل و آبو کلی اشغال بود با فکر این که یه پرش بلند می کنم از نرده ی پنجره رد شدم اصلا یاد معده دردم نبودم و همین ، کار دستم داد معده ام بد جور تیر کشید ودستم از پنجره رها شد وبا سر رفتم توی گلولای واون آشغالا که صدای خنده ای بلند شد سرم رو که بلند کردم آوید رودیدم که هین طور که دستش رو به شکمش گرفته بود می خندید عصبانی شدم وتیکه گِلی رو برداشتم وبه سمتش پرت کردم وبا حرس گفتم:

-زهر مار...

آوید که دید اوضاع خرابه کمکم کرد بلند بشم وگوشیم رو که اونطرف تر بود رو برداشت باهم به داخل ویلا رفتیم بوی بدی گرفته بودم واوید در حالی که لبخند به لبش بود صورتش هم از بو جمع کرده بود تا رفتم بشینم داد زد -نه.....

-وا!!!! چرا؟؟؟

با این سرو وضع می خوای بشینی پاشو برو حموم

نگاهی به خودم اندا ختمودیدم که راست می گه بدبخت !با شه ای گفتم وبه سمت بالا حر کت کردم ولی یدفع چیزی توی مخم جرقه زد ،با در موندگی به سمتش رفتم وگفتم:

-نمی تونم،یعنی نمی شه

یه تای ابروش رو بالا انداخت وچشماش رو یه حالت خاصی کرد که انگار می خواد تا فیها خالدون فکرو مغز منو در بیاره بعد با لحن نچندان دوستانه ای گفت:

-تو زبون ادم می فهمی ؟؟؟؟ بهت می گم باهات کاری ندارم
از اینکه حرفم رو این طور تعبیر کرد مخم سوت کشید، توی حموم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ سرم رو به شدت تکون دادم تا
این فکر ازش خارج بشه وبعد با در موندگی گفتم:
-منظور من این نبود ... من دارم می گم نمی تونم برم حموم برای اینکه لباس ندارم ،لباسام توی اتاقن ،درم که قفله
....

آوید با فهمیدن منظورم دوباره لبخند پهنی زد که چال گونه اش دلم رو آب کرد آخه چرا من نباید ازاین چال
خوشگلا داشته باشم ؟؟؟

آوید - آهاننن ... بیا بریم این طرف من بهت لباس میدم
منو به حموم اتاق انا جون راهنمایی کرد با فکر لباسای آنا جون خیالم راحت شد ورو به آوید گفتم:

-خیل خوب ... شما می تونی بری

بعد نگاهی به در کردم وپرسیدم :

-کیلیدا کوش؟ کیلیدارم بده بعد بی زحمت برو ...

آوید اخماش رو تو هم کشید وگفت:

-نمی خواد شما در قفل کنی پنجره های این اتاق مثل اون یکی نیست که بپری ازش بیرون ... حفاظ داره !

با فکر اینکه آوید بخواد.... موهای تنم سیخ شد ولی به روی خودم نیوردم وگفتم :

-باشه (انگشت تهدیدم رو جلوش تکون دادم وباز ادامه دادم :) ولی حق اینکه بیایی تو اتاق رو نداری ...

لبخد ملیحی زد بعد همون طور که به سمت در می رفت گفت:

-فقط میام برات لباس میزارم میرم ...

با تعجب نگاهش کردم مگه لباس اینجا نبود؟ بیخیال شدم وگفت:

-راستی سشوار واتوی لباسا رو لطفا برام بیار

سری تکون داد وبیرون رفت منم پریدم توی سرویس بهداشتی لبخند شیطونی زدم وبه دسته ی در نگاه کردم
وگفتم:

-اینو که میتونم قفل کنم...!!! درو قفل کردم وبا خیال راحت لباسام رو در آوردم وتوی رخت چرکا انداختم فقط
لباس زیرام رو نذاختم ،آخه لباس زیر وسیله ی شخصیه ونمی تونم مال هر کسی رو بپوشم شیر اب رو باز کردم
وقتی وان پر از آب شد توش داراز کشیدم دوباره یاد معهده ام افتادم دردش نسبتا کم شده بود ولی خوب بازم درد
میگرد خدارو شکر این درد مثل دردای همیشگی نبود چون اون وقت نمی تونستم از جام تکون بخورم با صدایی از
بیرون یاد آوید افتادم ،چاره ای نداشتم باید بهش اعتماد می کردم ،البته از چشمش معلوم بود که به اون بدیا هم
نیست تازه یادم افتاد امروز تونستم جوابش رو بدم واون ترس سابق نبود ،دروغ نمی گم ، بود ولی یه جور عجیبی
که برام قابل درک نبود.... بلند شدم ودوش رو باز کردم وشروع کردم به شستن خودم بعد هم لباس زیرام رو با
آخرین توان مشتم مالیدم تا تمیز بشه پوشیدنش به دلم نمیچسبید ولی چاره ای نبود لباسا رو چلوندم تا ابهاش به
حد امکان ازش بریزه وبعد به رخت کن اویزون کردم ودوباره خودم رو شستم وقتی اومدم بیرون تازه یادم افتاد
حوله هم ندارم می خواستم همون جا با آخرین توانم جیغ بکشم ولی حرم رو قورت دادم همین طور که اب از سر
وروم میریخت به سمت در رفتم اروم دروباز کردم واطراف رو نگاه کردم ، نه خبری از آوید نبود دوباره توی اتاق به

دنبال لباس گشتم و آخر چشمم به لباس ها و حوله روی تحت افتاد لبخندی از سر راحتی زدم و با سرعت نور به سمتشون رفتم و بهشون چنگ زدم و به ناچار دوباره به محوم برگشتم خدارو شکر سرویس بهداشتیشون بزرگ بود و میشد لباسامون رو توشم بپوشیم حوله رو روی سرم انداختم و تا خواستم لباسارو آویزون کنم هنگ کردم..... اینا چی بود دیگه؟؟؟؟؟ یه بلیز مردونی سفید با یه شلوار جین آبی کم رنگ که دوتا نصفی مثل من میتونستن برن توش با دقت به لباسا و مارک معروفشون و نویشون فهمیدم برای خودشه آخه کله خراب شلوار تو توی پای من وایمیسته؟؟؟؟؟ بعدشم آوید ادم حساسیه چطور شده لباسای خودش رو بهم داده و لباسای آنا جون رو نداده با کمی فکر فهمیدم ، شاید تو نبود آنا جون دوست نداشته به لباساش دست بزنه و لباسای خودشم میندازه دور... با بیقیدی شانه ای بالا انداختم و شروع به خشک کردن خودم کردم و بعد حوله رو دور خودم پیچیدم لباس زیرام رو برداشتم و باز اول به بیرون سرک کشیدم و بعد از در خارج شدم اتو رو به برق زدم و شروع کردم با اتو خشکشون کردن و بعد هم با سشوار روشن گرفتم خلاصه با بدبختی خشکشون کردم و به سرویس بهداشتی برگشتم و شروع به پوشیدن لباسا کردم بلیزه که تا رون پام میرسید و درست هم قد مانتو کوتاهام بود ولی شلوار بهتره از اون حرف نزنم که خدایی ضایع است شلوار آوید غول برای من که نصفشم نبودم افتضاح بود با دوتا دست با لا نگهشون داشتم و باز بدون خشک کردن موهام از اتاق خارج شدم شلوار اوید نصفش زیر پام بود و مانع از درست راه رفتنم میشد من قدم بلند بود ولی آوید خیلی از من بلند تر بود که من به زحمت به سرشونه های پهنش می رسیدم در ضمن این شلوار از اون بود که پاچه اش باید زیر کفش میرفت ، وای خدا من چقدر از این مدابدم میومد مخصوصا الااااااااااا !!! به پله ی اخر که رسیدم شلوار رو محکمتر گرفتم و آویدرودیدم که مثل بچه ی خوب داشت تv می دید با صدای بلند گفتم: -یه کمر بند به من میدی؟؟

به سمتم برگشت و چند لحظه با چشمای درشت شده بهم خیره شد و بعد خنده ی بلندی سر داد و چشماش وحشتناک برق زد یه لحظه ترسیدم و خواستم برگردم ولی به خودم فحش دادم و در دل گفتم: مقاوم باش تو اون رادای قوی هستی که همه رو از پا مینداخت و با چشمای بی روحش همه رو می ترسوند....

آوید هنوز داشت میخندید با حرص گفتم:رو آب بخندی....

با این حرف من خنده اش بیشتر شد و با زحمت گفت: بیا... بشین اینجا... من برم برات بیارم

با حرص گفتم:ها ها ها از قصد برداشتی بزرگترین لباساتو بهم دادی

خندید و در حالی که از پله ها بالا میرفت گفت:

-نه به خدا از قصد نبود تنها لباسهایم که نو بود اینا بودن بقیه رو پوشیده بودم گفتم شاید دوست نداشته باشی ...

و سریع از پله ها بالا رفت دوباره معده ام تیر کشید روی مبل نشستم و خودم رو مچاله کردم... بعد از چند دقیقه از پله

ها پایین اومدم و با دیدن وضعم سرعتش رو بیشتر کرد و کمر بند توی دستش رو روی میز مقابلم گذاشت و گفت:

-چی شدی؟؟ حالت خوب نیست؟

سری تکان دادم و سعی کردم به زور هم که شده لبخندی بزنم که البته فکر کنم به هر چیزی شبیه بود جز لبخند:

-نه فقط یه کم درد معده ام دوباره شروع شده ...

با تمسخر نگاهی به سرتا پام که مچاله شده بود و صورت رنگ پریده ام گفتم:

-کاملا داد میزنه که یه کم درد داری!!!

خنده ی بی جونی کردم و گفتم:

-باور کن ... جوووووون تو.

قهقهه ای زد و گفت:

-با این جمله آخرت مطمئن شدم داری از درد میمیری؟؟؟

از حرکتش حرصم گرفت من داشتم از درد می مردم ولی اون ... آوید با ته خنده ای که توی صدایش بود گفت:

-قرص داری ؟؟؟ کجاست بگو بیارم برات ...

با صدای اروم و گرفته ای گفتم:

-تو ... تو اتاق

-کدوم اتاق؟؟؟

-اتاق خودم...

از زور خنده چهره اش قرمز شده بود ولی چون می دونست من حرصم میگیره سعی کرد خودش رو کنترل کنه و گفت:

-با شاهکار امروز شما که الان نمی تونیم اون قرصا رو برداریم ... من الان یه مسکن برات میارم تا بعد...

وبه سمت اشپزخونه رفت بعد از چند دقیقه با مسکن ولیوان اب برشت و در حالی که به دست من میداد گفت:

-بیا بخور

قرص واب رو از دستش گرفتم و خوردم ،توی همون حالت چشمم رو روی هم گذاشتم که با صدای آوید به خودم اومدم :

-نخواب ،بیا برو این کمر بند رو ببند بریم بیرون یه چیزی بخوریم تو معدت هم خالیه براهمین هی درد میگیره...

با تمسخر نگاهش کردم وبا پوزخندی که روی لبم بود نگاهی به سرووضع انداختم و گفتم:

-با این قیافه ؟؟؟ اون موقعه به جای غذا خوردن سر از منکرات درمیاریم...

خندید و گفت:

-چی فکر کردی خانم کوچولو ؟؟ به من می گن آوید شایسته می دونم باید چی کار کنم ...

با تمسخر گفتم:

-!!!اقای آوید شایسته به ماهم بگو شاید شاگردی زیر دست شما کار ساز باشه ...

سینه اش رو صاف کرد و گفت:

-اولا فکر نکنم چیزی برای تو کارساز باشه ثانیا مگه تو حالت بد نبود پس چرا انقدر حرف میزنی ؟؟پاشو ... پاشو...

من میرم بالا آماده بشم تا برمیگردم مثل یه دختر خوب باهام میایی ...

دوباره ترس تمام وجودم رو گرفت وبا دلهره گفتم:

-نه ... نیام.

با تعجب بهم نگاه کرد وانگار از توی چشمم دلیل مخالفتم رو فهمید چون دوباره خشن شد و گفت:

-تا ده دقیقه ی دیگه پایینم ،خوشم نیاید یه حرف رو هزار بار تکرار کنم ... ولی برای هزارمین بار... بهمممم اعتماد

کن.

اون به بالا رفت ومن هم به ایت الکرسی خوندم وبلند شدم تا کمر بند رو ببندم ولی اخریت سوراخ کمر بندهم برام بزرگ بود به ناچار وبا درد به اشپزخونه رفتم وبا چاقو سوراخ دلخواهم رو درست کردم وکمر بند رو بستم وبلیز رو روی شلوار انداختم ... به سمت اینه ی قدی رفتم وخودم رو برنداز کردم لباسا توی تنم گریه میکرد وموهای نمدارم رو که با کیلیپس جمع کرده بودم بهم ریخته بود وهرکدوم به طرفی رفته بود کیلیپس رو باز کردم وبا دست مثل شونه موهام رو کمی مرتب کردم ودوباره پشت سرم بستم ودوباره نگاهی به خودم انداختم انگار به چیزی کم داشتم ولی هرچی به خودم نگاه می کردم نمی فهمید با صدای آوید به خودم اومدم وبرگشتم سمتش... واووو، محشر شده بود تیپ اسپرت مشکی زده بود وبا شالگردن پارچه ای مشکی، سفیدی که دورگردنش به طور شل بسته بودواز صد فرسخی مارک بودن لباسها وقیمتهای خشکیشونم معلوم بود، تیپ مشکی با صورت سفید وچشمای شیطونش هم خونی خاصی داشت وبوی عطرش که مست مستم کرده بود خدایی دخترایی که باهانش دوست می شدن حق داشتن ولی از یه نظر هم احمق بودن که خودشون رو بازیچه ی این هیولا که الان شکل دیو سیاه خوشتیپ شده بود می کردن

با صدای آوید که شیطنت درش بیداد میکرد گفت:

-نکنننن اینجوری کشتی منو تو که دختر... چشمت که شور نیست؟ هست؟ باید به انا جون بگم برام سپند دود کنه ...

از اینکه اینطور بهش زل زده بودم به خودم فحش میدادم اخه احمق تر از منم بود؟؟؟ اره دوست دخترای این یابو...
اخمی بهش کردم وگفتم: کم خودت رو تحویل بگیر بهت که نگاه کردم وحشت کردم گفتم نکنه دزد باشه؟ فقط یکی از اون جورابا که روسرشون میکشن کم داری ...
حرصش گرفت ودماغش رو دسته کرد وگفت:

-کور شود هر انکه نتوان دید.... (وبا چشم به من اشاره کرد)

در حالی که دستم رو روی معده ام می داشتم سعی کردم نخندم وگفتم:
-ان شالله

وبعد با قدم هایی که به خاطر درد آروم بود ولی سعی میکردم محکم باشه به سمت در سالن رفتم که آوید گفت:
-وایستا...

با تعجب به عقب برگشتم درست پشتم بودو به اندازه یه وجب باهام فاصله داشت نمی دونم چرا ترسیدم قلبم مثل گنجیشک میزد با هر بدبختی بود سرم رو بلند کردم وبهش نگاه کردم با چشمها ولبخند شیطونش توی چشمام خیره شد وگفت:

-همینجوری می خوای بری؟

با ترس وتنه پته گفتم:

-م... مگه بب..باید چه جوری...برممم؟

لبخندش عمیق تر شد به طوری که چال روی گونش عمیق ترشد، اخرم این چال شیطون من میشه... آوید دستش رو بالا آورد وکلاه مشکی نقابدار پسرונה ای رو روی سر من گذاشت وگفت:

-لباس پسرונה پوشیدی جو گیر شدی ومی خوای کشف حجاب کنی؟؟ اون موقع منکرات رو شاخسه ...

به زور لبخندی زدم ولی اون در کمال تعجب من لپم رو کشید و خونسرد به طرف در رفت، از این حرکتش جا خوردم واقعا که داشت پسر خاله میشد سرم رو به شدت تکون دادم و با تعجب پشت سرش به حیاط ویلا رفتم به ماشین تکیه داده بود خواستم برم عقب بشینم که در رو برام باز کرد و گفت: پیربیلا دختری پسر نما|| با دو دلی صندلی جلو نشستم و آوید هم به سرعت درو بست و پشت فرمون نشست و راه افتاد توی مسیر سکوت حکم فرما بود و فقط صدای موسیقی ملایمی که توی ماشین گذاشته بود با عث میشد کلافه نشم... آوید با صدای ملایمی سکوت رو شکست و گفت:

-اول میریم مرکز خرید تا تو لباس مناسب بخری بعد می ریم به جایی که غذا بخوریم ...

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-امروز جمعه است.

خندید و گفت: شهرای بزرگ که توریستی هم هستن مرکز خریداشون بازه ...

-پس چرا قفل ساز...

باخنده ی ملایمی گفت:

-اونا فرق دارن ...

سری تکون دادم، شهر ما هم توریستی بود و عیدها و تابستونا غلغله بود ولی جمعه ها مرکز خریداش بسته بود... کلا جمعه هادر خدمت خانواده بودن...

آوید ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و گفت: بدویا پایین که دیگه به جای ناهار باید شام بخوریم...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-با این قیافه؟ تو برو بی زحمت برام بگیر و بیار

با شیطنت خندید و گفت:

-اولا من برای کسی چیزی نمی خرم شاید سلیقه هامون باهم فرق داشته باشه و ثانیا حالش به اینه که تو بیایی.

و به لباسام اشاره کرد لجم گرفت و گفتم نیام و اون هم گفت پس منم نمی رم بالاخره با کلی دعوا اون پیروز شد

ومن به اجبار پیاده شدم از خر شانسی من پاساژ پر بود از آدمها و همه با تعجب بهم نگاه می کردن و من داشتم از

خجالت اب میشدم، هر دختری که از کنارمون رد میشد با چشمش آوید رو می خورد و بعد با چشمای از حدقه در

اومده به من نگاه میکرد از خجالت دوباره معده دردم شروع شد آوید با دیدن قیافه ام لبخند مهربونی بهم زد و دستم

رو گرفت اول با تعجب نگاهش کردم ولی اون با غرور و اخمی که سرچشمه اش همین غرورش بود به رو به رو نگاه

میکرد و دیگه چشمش شوخ و شیطون نبود و کاملا برعکس جدی بود با اعتماد به نفس قدم برمی داشت و اینکارش

هم به من روحیه داد و دردمعده و خجالتم اروم گرفت حالا قشنگ شونه به شونه و دست در دست هم راه می رفتیم

جای سونیا خالیه که منو اینجوری ببینه خودمم به خودم شک کرده بودم این من بودم رادا؟ دست تودست کسی که

ازش مثل چی می ترسیدم؟ ولی الان ... این همون هیولا بود که تکیه گاه مهربون من شده بود و من از در کنارش

بودن احساس شادی میکردم مطمئن بودم اگه به جای آوید بابا یا آراد بودن صد متر عقب تر یا جلوتر راه میرفتن تا

ابروشون نره ولی آوید...

با آوید به داخل مانتو فروشی رفتیم مغازه خدارو شکر خالی بود و فروشنده که پسر جون و خوشتیپی بود اول با

تعجب به من که اول وارد مغازه شدم و بعد به آوید نگاه کرد و گفت:

-سلام عرض شد میتونم کمکتون کنم ؟

آوید سلام کرد وبا اشاره به من گفت برای ایشون مانتو وشلوار می خواستم پسرک ژرنال مانتو ها رو روی میز گذاشت وگفت :بفرمایید اینجا

من و آوید به سمت فروشنده رفتیم وشروع به برسی ژرنال کردیم به مانتوی ابی رنگ که خیلی کوتاه وساده بود ولی طرح ورنگ دوست داشتنی داشت چشمم رو گرفته بود ولی چون پولام همراهم نبود وآوید باید پولش رو میداد ساکت فقط نظاره گر بودم که آوید گفت:

-چی شد کدوم رو پسندیدی؟

سری تکون دادم وگفتم همه قشنگن نمی دونم ...

-یعنی چی خوب کدوما... نکنه نپسندیدی میخوای بریم جای دیگه...

سریع پریدم وسط حرفش وگفتم:

-نه...

اصلا دوست نداشتم با این قیافه دوباره برم بیرون آویدم که انگار فهمیده بود خندید وگفت:

-پس مجبورم خودم برات پیدا کنم ودوباره شروع به ورق زدن کرد که به مانتوی مورد علاقه ی من که رسید فروشنده سریع گفت:

- اینم یه مدل خوبمونه که فروشش عالی بوده وجنسششم ترکه وحرف نداره

چشمم برق زد ومنتظر بودم که اوید قبول کنه ولی اخمی کرد وبدونه اینکه به من نگاه که گفت :

-نه خیلی کوتاهه مناسب شخصیتش نیست...

هم از حرفش خوشحال بودم وهم ناراحت بیشتر مانتوهای من همین قد بودولی خدا رو شکر این چند روز مانتوهای نسبتا بلند وخوبم رو پوشیده بودم ...

اوید مانتوی سفید وراسته ای رو برام انتخاب کرد که تا روی زانو بود وبعد هم باهم شلوار آبی پرنگی انتخاب کردیم ومن به اتاق پرو رفتم ولباسا روپوشیدم خدایی سلیقه اش حرف نداشت ولی برام یه سئوال پیش اومده بود اون مانتو درست کوتاه بود ولی چون کمی حالت گشاد داشت انقدر برامدگی های بدنم رو به خوبی نشون نمی داد بعد از چند ثانیه آوید به در زد ودررو برارش باز کردم بدون اینکه نگاهم کنه شالی هم رنگ شلوارم گرفت سمتم وگفت :
پیوش وزود بیا ببینم چه جوری شدی؟

درو بستم وشال رو سرم کردم بهم میومد کلا رنگ ابی خیلی به صورتم مومد وهر وقت می پوشیدم سونیا کلی فحشم میداد که چرا انقدر خشگل شدم البته میدونستم نصفش هم برای دلخشیه در اتاق پرو رو باز کردو صداش کردم داشت با فروشنده حرف میزد هر دو به سمتم برگشتن فروشنده با چشمهای گرد شده نگاهم میکرد واوید با اخم دلم خالی شد حتما خیلی بیریخت شده بودم که اینطوری نگاهم می کردن آوید به نگاه سریع به فروشنده که داشت به من نگاه میکرد انداخت وسریع اومد طرفم وجلوی فروشنده ایستاد جوری که دیگه بهم دید نداشت وگفت:

-چرا این لباس اینطوریه؟؟

-چه طوریه؟؟

-خیلی تنگه ؟ یه سایز بزرگتر فکر نمی کنی بهتر باشه ؟

نگاهی در اینه انداختم اندازه ی لباس خوب بود و هیچ جاش تنگ نبود برا همین با تعجب به سمتش برگشتم که خودش جوابم رو داد و گفت :نه اندازه اش خوبه ... خیل خوب خودت دوستش داری

-اره قشنگه ، بهم میاد ???

با اینکه نگاهش ناراضی بود ولی لبخند جدی زد و گفت:

-اره دنبالتم میاد ...پس مبارکه ، لباساتو بردار بیا بیرون

لباس هایی که از آوید گرفته بودم و برداشتم و بیرون اومدم

مرد فروشنده نگاه خیره ولبخند بدی سر تا پام رو نگاه کرد و گفت:

-به به بهتون خیلی میاد مبارک باشه

وبعد هم دستگاه مخصوصش رو آورد تا دزدگیری که به لباس بود رو جدا کنه ... آوید با جدیت دستگاه رو از دستش رفت و گفت:

-خودم جدا می کنم ،شما لطفا به کارت برس و حساب کن

وبعد لبخند مهربانی به من زد و دزدگیر رو از مانتو جدا کرد ...فروشنده لباس های آوید رو توی پاکت گذاشت و بعد با کلی تعارف و اینا قیمت رو گفت ازش تشکر کردیم واز مغازه خارج شدیم رو به آوید گفتم :

-ممنون به زحمت افتادی ... راستی فردا که قفل ساز بیاری پول لباس هارو بهت بر می گردونم ...

اخم بانمکی کرد و گفت:

-اولا قابل شما رو نداره خانم ثنیا دیگه از این حرفا نزن اینا هدیه بود از طرف من برای خواهر زن پسر عموم ...

لبخندی زدم و همراه هم راه افتادیم پاکت لباس های آوید رو عقب ماشین گذاشتم و خودم جلو نشستم همین که حرکت کردیم ازش پرسیدم

-راستی سرت خوب شد ??

دستی به سرش کشید و خنده ای کرد و گفت :

- خوب شد یادم انداختی ... اصلا یادش نبودم ...

دوباره خندید سری از روی تا سف تکان دادم : واقعا این بشر چیزی به عنوان عقل تو سرش بود ??? منکه می گم طرف خجستس کسی با ور نمی کنه با زنگ مایلیم از فکر خارج شدم و گوشیم رواز توی جیب شلوارم به زحمت درش اوردم و با دیدن شماره ی منیر جون نگاه سریع به آوید انداختم و گفتم:

-منیر جونه ...

سریع ماشین رو کنار جاده کشید و شیشه های ماشین رو بالا داد و گفت:

-نگو که با منی ...

دوست نداشتم دروغ بگم ولی اگه راستش رو می گفتم منیر جون نگرانم میشد و سارا هم حرف مفت میزد ... سریع دکمه ی وصل تماس رو زدم و گوشی رو به گوشم چسبوندم

-الو ... منیر جون ??

-سلام رادا جان خوبی مادر ؟ کجایی چرا تلفن خونه رو جواب نمی دید ?? ثریا خانم کجاست ؟ چرا تلفنت در دسترس نبود ؟ می دونی چقدر نگران شدیم ؟

خندیدم و با مهربانی گفتم:

-سلام یکی یکی پپرسید ... من خوبم ،الانم توی اتاقم ،ثريا خانم هم نمی دونم کجاست ... صدای تلفنم نشنیدم ،

ممممم دیگه چی بود ؟اهان نمی دونم گوشیم تا الان پیشم بود ...

-خوب عزیزم خدارو شکر که سالمی ،معدده ات بهتر شد ؟؟

-بله ممنون ،شما کجایید؟

-ما هم یه ساعتی هست که رسیدیم راستی مامانت می خواد باهادر حرف بزنه

چشمان بی احساس وسردم ،سرد تر شد اونقدر که خودم از سردیش لرزم گرفت وگفتم:

-لازم نیست تلفن رو بهش بدی ... حتما کسی اون طرفاست که می خواد بهش بگه منم هستم...

-رادا!!!

با تحکم گفتم:

-منیر جون ...

-اخه زشته ...

-زشت اون دختر بزرگشه ...

صدای جیغ منیر جون بلند شد خدایی تا حالا این طوری صحبت نکرده بودم

-رادا!!!!

-جان رادا ،منیر جون خالم خوب نیست سلام منو به پدر بزرگ وخانواده ی شایسته برسون

مخصوصا اسمی از خانواده ام نبردم

-باشه هر جور راحتی خدا حافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع کردم متنفرم از این همه دروغ و ریاد دورنگی متنفرم خدا یا می فهمی متنفررررم...

محکم وسرد به رو به رو خیره شده بودم ماشین هیچ حرکتی نمی کرد به سمت آوید برگشتم که دیدم با لبخند

ملیحی بهم نگاه میکنه ولی وقتی نگاهش به چشمام خورد خشکش زد پوز خندی روی لبم نشست ... پس این استشنا

نبوده ... اینم مثل بقیه ... خدایا متنفرم از این دورنگی انسانها ... ای کاش ،ای کاش منم می تونستم مثل اینا آفتاب

پرست باشم وهر دقیقه رنگ عوض کنم

با صدای سرد وبی روحی گفتم :

-نمی خوای حرکت کنی ؟؟؟

خوشحال بودم رادای همیشگی برگشته بود ومن چقدر دلتنگ این رادای بیرحم بودم ،بیرحم برای کسایی که

قلبشون از سنگه وازرحم ومروت مردونگی هیچی حالیشون نیست

آوید در سکوت دوباره ماشین رو روشن کرد وراه افتاد بعد از چند دقیقه جلوی رستوران شیکی ایستاد وبا لبخند

گفت:

-پیرپایین جوجو خانم

نگاه سرد وبی تفاوتم رو بهش انداختم ولی اینبارم مثل دفعه ی اول افاقه نکرد واون لبخند پهن دیگری زد

پیاده شدم و همراه هم وارد رستوران شدیم با اینک ساعت یه ربع به هفت بود ولی باز رستوران شلوغ بود گارسون
میز خالی رو بهمون نشون داد و گفت: بفرمایید اونجا ... ما پشت میز درست رو به روی هم نشستیم و اوید با لبخند منو
رو به سمت گرفت و گفت:

-سفارش بده خانم ...

نگاه سر سری به منو انداختم ولی با توجه به معده دردم گفتم:

-سوپ

آوید با شیطنت گفت: اون که پیش غذاست ...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-منونم ولی معده ام درد میکنه فقط سوپ می خورم

آوید با شه ای گفت و خودش مشغول خوردن منو شد بهش خیره شدم:

اولین پسری بود که باهاش تنها غذا می خوردم من حتی با برادرم هم تنها نبودم ولی اون ... آوید شایسته، آوید
شایسته ... احساس عجیبی داشتم چیزی که خودم اسمش رو ترس گذاشته بودم ولی الان می فهمیدم ترس نبود آگه
ترس بود پس من آآن اینجا چه می کردم؟ اون برام مثل یه تکیه گاه شده بود شاید امروز باعث به وجود اومدن این
حس بود، ولی من احساس میکردم این حس از خیلی وقت پیش هم بوده، آوید یه جورایی داشت برام مثل سونیا
میشد اینو خیلی خوب می تونستم بفهمم برام عجیب بود من الان هشت سال بود که با سونیا دوست بودم ولی آوید
هنو نصف روز هم نبود پس چی شد که اینجوری شد؟؟؟

با صدای آوید به خودم اومدم:

-تو که باز به من خیره شدی ... دختر خجالت بکش مردی گفتن زنی گفتن، شرمیو حیایی گفتن

لبخند محوی زدم و گفتم:

-خیلی خودت رو تحویل می گیری؟؟

خندید ولی هیچی نگفت، شاید خودشم قبول داشت که اعتماد به نفس بالایی در زمینه ی خودشیفتگی داره ... آوید
متفکر وبا لبخند محوی به من خیره شده بود یه تای ابروم رو بالا انداختم و به چشمای شیطونش خیره شدم که نا
خوداگاه گفت:

-چرا انقدر سردویی احساس؟؟

اینبار از تعجب جفت ابرو هام بالا رفت ولی چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-چشمات رو می گم...

نفس عمیقی کشیدم و در جواب گفتم:

-دونستن خیلی چیزا برا بچه ها خوب نیست...

خندید و گفت:

-خودت رو می گی؟

-نه جناب تو رو می گم ...

چشماش رو درشت کرد و گفت:

-شناسنامه هامون یه چیز دیگه می گه ها ...

-نه خیر اقا مهم اینجای ادمه...

وبه سرم اشاره کردم

لبخند پر شیطنتی زد و گفت:

-مال تو رو مطمئنم که هنوز در حد یه نوزادم نیست...

-اره گل پسر در حد یه نوزاد نیست وخیلی زیاد تراز مال تو که در حد نوزاده هست

-از قدیم گفتن سربه سر بچه نزار

زبونم رو در اوردم و گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد

خنده ای کرد و گفت:

-دیدی خودت اعتراف کردی بچه ای ...

همون لحظه گارسون با غذاها سر میز ما اومد ومن فقط یه چپ بهش بستم بچه پرو رو، ولی خوب تونستم از حرف اصلی منحرفش کنم چون هیچ دوست نداشتم کسی از زندگیم واز مشکلاتم چیزی بدونه چون از ترحم متنفر بودم....

بعد از تموم شدن غذا آوید صداش رو صاف کرد و گفت :

مامان اینا فکر می کنن من فردا میام برای اینکه خیالشون از بابت تو راحت بشه قراره بگم با دوستان اومدیم خونه تا

دیگه نگران نباشن ...

نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و گفتم:

-تو چی خوندی؟؟

با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-هان؟؟ این الان چه ربطی داشت؟

-من الان ربطش رو می گم ... تو جواب منو بده ...

آوید- دندون پزشکی...

-یا خدا...اگه دکتر مملکت تو باشی معلوم میشه بقیه اوضاعشون چه جوریه ... تو میخوای دوستان رو بیاری خیال

اونا راحت بشه؟؟ آخه عقل کل چندتا پسر با یه دختر ... خیال کدومشون باید راحت باشه؟؟؟

آوید همین طور گنگ وبا تعجب بهم خیره شده بود ومن با لبخند پیروزی که به لب داشتم براش ابرو بالا می

انداختم، آوید بعد از چند لحظه به خودش اومد و گفت :

-خانمی که ابرو میندازی بالا، بالا ... تو راجب من چی فکر کردی؟؟؟ یعنی من خودم انقدر سرم نمیشه که گوشت رو

جلوی چند تا گرگ گشنه نزارم؟؟؟ کوچولو همه ی اونا یا متاهلن یا متعهد... برای همین اکیپ ما چند تا دختر داره

تو خودش...

حالا اون ابرو هاش رو بالا انداخت وبا چشمای شیطونش به چشمای سرد وضایع من خیره شد ولبخند عمیق تری زد

که چال گونه اش بیشتر شد...

نیش من بدبخت هم جمع واویزون شد خیلی خوب ضایعم کرد احساس بدی داشتم یا به قول سونیا احساس بد قهوه

ای شدن ...

سعی کردم خودم رو جمع وجور کنم ولی با حرف آوید وا دادم ...

-فکر کنم آنتن دهیشت کمی ضعیفه

دوستای آوید همه مثل خودش ادمای شوخ ودر عین حال مهربونی بودن مخصوصا شادی ورضا که فهمیدم دارن مامان وبابا هم میشن، مژگان اولاش خیلی ساکت بود ولی کم کم باهام باز شد دخترناز وتودل برویی بود خلاصه شب خوبی رو کنار هم داشتیم مخصوصا با لودگی های اشکان که هر حرکتی می کردیم سوژه ی اون میشد برا خنده ،طفلی شادی از ترس اینکه به خاطر بارداریش یه وقت کاراش سوژه ی دست اینو اون نشه همش یه جا نشسته بود وهر حرف وحرکتی میکرد دوراز چشم اشکان ودستیارش پویان بود.....

شب منو مژگان وشادی توی اتاق آنا جون اینا خوابیدیم وپسراهم رفتن توی اتاق آوید صبح از سرو صدای زیاد به زور چشمام رو از هم باز کردم کش وقوسی به بدن کوفته ام دادم واطرافم رو نگاه کردم با دیدن اتاق انا جون تازه موقعیتم رو فهمیدم سریع از جا بلند شدم دست وصورتم روشستم وبه پایین رفتم همشون دور میز صبحانه نشسته بودن سلام کردم وروی صندلی کنار دست مژگان نشستم
پویان با خنده گفت:

ساعت خواب رادا می خواستی یه کم بیشتر می خوابیدی
با ملایمت گفتم :

-ببخشید من دیشب خیلی خسته بودم برای همین تا الان خوابیدم
آوید با نگاه مهربونی گفت:

-الان حالت بهتره ؟معدت که درد نمی کنه ???

دستم روروی معده ام گذاشتم وگفتم:

-نه خداروشکر خیلی بهترم

آوید بعد از کمی مکث گفت:

-صبح رفتم کلید ساز آوردم در اتاق رو باز کردم

لبخندی زدم وبا قدر دانی نگاهش کردم وگفتم:

-مرسی ،خیلی بهتون زحمت دادم ...

چشماش دوباره شیطون شد وگفت:

-خوبه خودتم میدونی....

دماغم رو دسته کردم وبا لحن حاضر جوابی گفتم:

-نه مثل اینکه تو دوباره نوشابه لازم شدی ???

-هه کوچولو تو منو از نوشابه می ترسونی اون از دستم در رفت وگرنه آدمت می کردم

-اوه اوه کی میره این همه راه رو پیاده شو باهم بریم دکتر تقلبی

-نزار دهنم باز شه جوجه محصل

تا خواستم بهش براق شم رضا به میان اومد وگفت:

-بسته دیگه بچه ها چه خبر تونه

وبعد نگاهی به آوید کرد وبهش چپ بست

آوید هم با شیطنت برای من شکلک در آورد واز پشت میز بلند شد ،به پشتی صندلی تکیه دادم واروم گفتم:

-آدمت میکنم

مژگان با خنده وبه آرومی من گفت:

-فکر نکنم کاری از پیش ببری اینا ادم بشو نیستن مخصوصا به قول تو دکتر قلبی

خنده ای کردم و گفتم :بیچاره زنش

مژگانم -اره واقعا....

بعد از صبحانه به اتاق رفتم ولباسهام رو عوض کردم وبه پایین رفتم همه آماده بودن که باهم بریم کنار ساحل همه باهم راه افتادیم واروم به سمت ساحل میرفتیم که گوشی من زنگ خورد شماره منیر جون بود ...

-الو

-سلام رادا جان خوبی ؟

-سلام منیر جون مرسی شما خوبی ؟

-اره فدات شم خوبم ، کجایی ؟؟

کمی مکث کردم و گفتم: با دوستای آوید اومدیم ساحل ...

منیر جون با لحن نگرانی گفت:

-ادمای خوبی هستن؟؟ زنم باهاشونه ؟

-بله منیر جون نیاز نیست که نگران باشی ...

-خوب پس ... راستش زنگ زدم بگم ما امشب از اینجا حرکت میکنیم ، فردا پیشتیم

-چرا انقدر زود قرار نبود فردهم اونجا باشید؟؟؟ اصلا چرا شبونه می خواید بیاید ؟

-پدر بزرگت توی شرکتش مشکل پیش اومده وکیلش زنگ زده گفته هرچه زودتر باید خودشو برسونه ...

-آهان که اینطور باشه پس من فردا منتظر تونم ...

-اره عزیزم وسایلم جمع کن که می خوام سریع حرکت کنیم...دیگه باید برم کاری نداری ؟

- نه منیر جون سلام برسونید به همه خدا حافظ

-خداحافظ عزیزم

تلفن رو که قطع کرد به بچه ها پیوستم ،یه حال خاصی داشتم هم دلم میخواست برم هم دوست نداشتم برم دل کندن برام سخت بود ولی خودم درست نمی دونستم برای چی؟.... یا ... برای کی.....؟

بچه ها مشغول والیبال شدن ومن به سمت اوید رفتم که داشت به دریا نگاه می کرد خواستم خبر فردا رو بهش بدم

....

کنارش ایستادم ومن هم مثل اون به دریا خیره شدم و گفتم:

-دوستش داری؟؟؟

با تعجب به سمتم برگشت وبعد از چند لحظه مکث گفت :کی رو

خنده ام گرفت درحالی که مخندیدم با چشمم به رو به رو اشاره کردم و گفتم:

-دریارو

خنده ای کرد وبا شطنت نگاهم کرد وگفت:

-چنان گفتمی دوستش داری گفتم کی رو می گه اره دریا رو دوست دارم خیلی بهم ارامش میده ...

شیطنتم گل کرد در حالیکه لبخند موزیانه ای میزدم گفتم:
-دریا خانم آرومت میکنه ... بقیه چی کارت می کنن ???
به چشمام نگاه کرد وچند لحظه به هم خیره نگاه می کردیم که با لبخند گفت :
-اولین باره خالی نمی بینمش ...
با تعجب گفتم :
چی رو ???
-چشمات رو ،توی عمق نگاهت شیطنت موج میزنه ...
نگاهم رو از چشماش گرفتم که خنده ای پر از شیطنت کردوخودش بحث رو عوض کرد وگفت:
-دریا خانم ارومم میکنه ،ساحل خانم بغلم میکنه ،نسیم خانم نازم میکنه ،خورشیدم ، همش سیاهم میکنه ...
بعد خنده ای کرد وگفت :علی الحساب اینا رو داشته باش تا بقیه اش رو برات بگم
-فکر نمی کنی حرفت کلیشه ایه ??? دریا ارومم می کنه ...
خنده ای کرد وگفت :
-خوب هر کس یه جوریه من صدای اب وموجها رودوست دارم با شنیدنش احساس آرامش میکنم ... توچی ؟
خندیدم وگفتم :به قول سونیا من سبزم عاشق گل وگیاه وجنگل ... بابوی چوب نم دار مست میشم وبا بوی برگ
درختا دیونه به قول سونیا هر کی بخواد منو خر کنه با یه گلدون کارش راه میوفته
خندیدم وادامه دادم :البته خودش که همیشه این راه رو برا گوش درازی من انتخاب میکنه
آوید- این سونیا که می گی ...
نداشتم حرفش رو ادامه بده سریع با لذت وذوق کودکانه ای گفتم :
-دوستمه وهمه کسم بعد از خدا ومادر جون ومنیر جون ، سونیا همه کسه منه ،دوستم ،خواهرم ،برادرم ،مادرم و....
آوید نگاه ملایمی بهم کرد وگفت:
-خوش به حال سونیا معلومه که خیلی خاطرش رو میخوای ... از تو این همه مهربونی بعیده ...
خندیدم وبا یاد تماس منیر جون گفتم :راستی منیر جون اینا امشب حرکت می کنن ،به احتمال زیاد فردا صبح اینجان
....
آوید با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:
-چه زود راه افتادن
بعد از چند لحظه اخماش به شدت توی هم رفت وبا صدای نسبتا عصبی که سعی داشت آروم نگهش داره گفت:
-یعنی تا این حد قابل اعتماد نیستم که وقتی فهمیدن من پیشتم سریع بساطشون رو جمع کردن که بیان ???....
سریع وسط حرفش پریدم وگفتم :
-به خاطر تونیست پدر بزرگ کار داره
نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم انداخت وگفت:
-پشت گوشای من مخملی نیست .
-نه به خدا دارم راست میگم ،شرکت پدر بزرگ مشکلی پیدا کرده برا همین وکیلش زنگ زده که سریع خودشون
رو برسونن برای همین هم هست که دارن میان

آوید که خیلی سریع اروم شده بود گفت :

-یعنی پدر بزرگت فردا تنها بر میگردد ؟

-نه ماهم میریم دیگه...

با تعجب پرسید: همتون ؟

-نه منو منیر جون با پدر بزرگ میریم ولی فکر کنم بابا اینا بمونن ...

سری تکان داد وهمین طور که دوباره به دریا نگاه میکرد گفت :

-خوب تو هم بمون با مامانت اینا برو ...

لبخند تلخی روی لبم نشست ،پس هنوز نمی دونست من با منیر جون اینا زندگی می کنم ... با صدای ارومی گفتم :

-نمیشه

با تعجب بهم نگاه کرد ،اینبار من به دریا خیره شدم وگفتم:من با منیر جون اینا زندگی می کنم وکلا من از خانواده ام

جدام

با تعجب گفت :دعوا کردید؟؟؟

خنده ی تلخ ومسخره ای تحویل دادم وگفتم :

-اره ولی هنوز یه سالم نشده بود

-می خوام بیشتر بدونم ،میشه ؟؟؟

کسی نبودم که راز دلم رو همه بدونن ولی خیلی خود دارم نبودم به کسی چیزی نمی گفتم چون از دلسوزی وترحم بیزار بودم اصلا دوست نداشتم آوید هم به اون دسته ادمایی اضافه بشه که بهم ترحم یا دلسوزی می کنن برای همین گفتم:

-بعضی چیزا گفتنی نیست وگفتنش هم چیزی از بار این دنیا کم نمی کنه شاید هم اضافه کنه

بی توجه به آوید راهم رو کج کردم وبه بچه ها که در حال بازی بودن پیوستم ،آوید هم بعد از چند دقیقه به ما پیوست ... بعد از بازی با بچه ها برا ناهار مهمون رضا بیرون رفتیم وبعدهم گشتی توی خیابونا زدیم وبه پارک رفتیمساعت نزدیک هشت ونیم بود که به خونه برگشتیم هر کس به اتاقش رفت تا لباسش رو عوض کنه همین که وارد اتاق شدم گوشیم زنگ زد لادن بود :

-الو

-سلام به رفیق مریض ما ...

خندیدم وگفتم :سلام به دوست بی معرفت ما

لادن از پشت تلفن جیغ کشید وگفت:

-دیدید گفتم همون رو می گه ... به خدا تقصیر این بیتای ورپریدست ...

-چرا ؟

-رادا شاید باورت نشه دختره نصف ماست ولی تا حالا رو نکرده بود چه عجوبه ایه ... کره خر یه پسررو تور کرد خفن .

بیتا سریع گوشی رو از لادن گرفت وگفت :کم به عموت فحش بده (منظورش کره خره)صدای لادن اومد که گفت :

-ای بی ادب

بیتا-سلام رادا یی چه طوری؟ بهتری؟
-مرسی گلم تو خوبی؟ چی میگه این لادن؟
-حرف میزنه، روز اول یه شا سکول اومد به من شماره داد اینا هنوز تو کفشن
مینا-درست حرف بزنی بیتا دوروز با لادن گشتی لات شدی
صدای جیغ بنفش لادن منو این طرف خط کرد چه برسه به اون طفل معصوما وبعد گفت: خفه شو مینا ...
بیتا- راستی با پسر عموی ما در چه حالی ...
خندیدم صدای لادن اومد که گفت: ایا راست گفتی بیتاها ... رادا زنی یا دختر؟؟؟
چشمام گرد شد و با صدای نسبتا بلندی گفتم: بی ادب
صدای ضربه ای اومد بعد مینا گفت:
-رادا به جات زدم توسر این بی ادبه منحرف ...
خندیدم و گفتم: طفلی به اون بدیاهم نیست که شما میگید
صدای خندهاشون بلند شد بعد مینا گفت:
-خوب تو که باهاش تنها نبودی از اول دوستاش باهاتون بودن
خندم گرفت بیچاره ها نمی دونستن موضوع چیه بحث رو عوض کردم و گفتم:
-کی راه میوفتید؟؟؟
بیتا-الان داریم کم کم راه میوفتیم فردا صبح پیشتیم
لادن با ناراحتی گفت: خیلی بده که قراره بری ...
خندیدم و گفتم: حالا باز هم دیگه رو می بینیم خوب بچه ها کاری ندارید؟؟؟
مینا گوشی رو گرفت و گفت: نه عزیزم، من از طرف بچه ها خدا فظی می کنم ...
-با شه عزیزم خدا فظ
تلفن رو قطع کردم وبعد از تعویض لباس پایین رفتم صدای بچه ها از توی اشپزخونه میومد، سرکی به اشپزخونه
کشیدم که پسرارودر حالی که کنار گاز توی سر وکله ی هم میزدن دیدم با صدای شادی به عقب برگشتم، شادی با
خنده گفت:
-امشب ماها استراحتیم، قراره اقایون غذا بپزن ...
مژگان با شیطنت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت واقعا که این غذا خوردن داره بعد از نیم ساعت سرو صدایی که
کردن میز غذا خوری رو با سوسیس سرخ کرده پرکردن شادی با دیدن میز دماغش رو دسته کرد و شروع کرد به
مسخره کردنشون :
-نگاه تورو خدا ... چهار تا مرد گنده بعد از یه ساعت توسر وکله ی هم دیگه زدن، چی برا خوردن درست کردن
؟؟؟
و در حالی که پشت میز میشست ادامه داد :
-اچه کی گفته مردا تو همه چیز بهترن مخصوصا اشپزی؟؟؟ حالا رضا هیچی می گیم همش ور دل مامانش بوده شما
سه کله پوک تو کشور غریب چی کار می کردید؟؟؟
حالا دیگه همه دور میز نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم که پویان با خنده گفت:

-شادی جان ما برا درس رفته بودیم نه اشپزی ،در ضمن غذاهامونو همش از بیرون می گرفتیم....
اشکان وسط حرفش پرید وگفت: چرا دروغ می گی ؟؟؟ نه خیر هیچم از بیرون نمی گرفتیم دوست دخترامون
برامون درست می کردن
مژگان ابرو هاش رو بالا انداخت وبا مسخرگی گفت: اگه ایران بودی ومی گفتی با ورم میشد ولی اون دخترای اونا
براتون غذا میوردن ؟؟؟
اشکان موزیانه خندید وگفت: تازه کجای کاری همشونم به خاطر پویان این کارو می کردن....
مژگان با جیغ گفت: پویا!!!!!! ن... چی میگه این ...
آوید که دید داره دعوا میشه با خنده گفت : مژگان تو که این بی عقلو میشناسی چرت میگه ،بعدشم ما نمی خواستیم
خیلی طول بکشه برا همین سوسیس درست کردیم ...
مژگان که ظاهرا باور کرده بود سری تکان داد ومشغول خوردن شد ولی از نگاهی که دور از چشم شادی ومژگان
بین پسرا رد وبدل شد فهمیدم اشکان همچین بی موردن نگفته این پسرا دیگه کی بودن ؟؟؟ فکر کنم تموم
دخترای دنیا رو بیاری جلوشون بزاری بازم کمشون باشه به خدا !!!... بعد از شام پسرا شروع کردن تخته وشطرنج
بازی کردن وشادی ومژگانم مشغول حرف زدن شدن ... از دخترا عذر خواهی کردم وبه اتاقم رفتم باید برای فردا
وسایلم رو جمع می کردم ... کل چمدونم رو که برای دفعه ی قبل بسته بودم رو باز کردم واز اول شروع به جمع
کردنشون کردم بعد از مرتب کردن بلند شدم واطراف رو نگاه کردم که بینم چیزی جا نمونده باشه ساعت
نزدیکای دوازه بود بچه ها هنوز بیدار بودن ولی من انقدر خسته بودم که حال نداشتم برم پیششون لباسهام رو عوض
کردم وبعد از مسواک زدن روی تخت خوابیدم
با تکان های دستی چشم باز کردم اول تار می دیدم چند بار پلک زدم که منیر جون روبالا ی سرم دیدم اول خیلی
گنگ نگاهش می کردم اصلا یادم نمیومد کجام ومنیر جون چرا بالای سرمه ، باصدای منیر جون به خودم اومدم
وموقعیتم رو درک کردم :
-سلام ،شما کی اومدید ؟؟؟
-سلام عزیزم نیم ساعتی میشه ... اومدم صدات کنم که پاشی واماده شی ...
سریع از تخت پایین پریدم وگفتم:
-تا شما برید پایین منم میام ...
به سمت سرویس بهداشتی رفتم وبعد از شستن دست وصورتم بیرون اومدم ولباسام رو پوشیدم وچمدونم رو از اتاق
بیرون بردم هم زمان با من پویان هم از اتاق خارج شد بهش سلام کردم بالبخند جوابم رو داد وبعد با اشاره به
چمدون گفت:
-کجا به سلامتی ...
-پدر بزرگم کاری برایش اومده باید سریع برگردیم
ابرویی بالا انداخت وبه سمتم اومد وبا اشاره به چمدون گفت:
-بزار کمکت کنم ...
توی دلم گفتم خدا خیرت بده خیلی سنگینه ولی چون نمی خواستم بگه چه پرو ،تعارف کردم وگفتم :
-نه مرسی خودم میارم ...

لبخند مهربونی بهم زد و دسته چمدون رو گرفت و بلند کرد و در حالی که با لبخند به سمت پله ها میرفت گفت:
- تو که نمی تونی با چمدون این همه پله رو بری پایین

واز پله ها پایین رفت با عجله پشتش رفتم ، پایین که رسیدیم پویان سلام بلندی داد که همه به طرف ما برگشتند
ومن هم سلام دادم و مشغول حال واحوال شدیم همه اومده بودن به جز سارا و بنیامین که توی راه بودن با تمام وجود
خدا رو شکر کردم که قیافه ی اون عجوزه رو نمی بینم بعد از صبحانه با اشاره ی پدر بزرگ بلند شدیم واز همه
خدا حافظی کردیم خانواده شایسته خیلی اصرار می کردن من و منیر جون بمونیم ولی ما قبول نکردیم موقع
خدا حافظی از پویان برای زحمتش تشکر کردم و به سمت آوید رفتم که کنار پویان ایستاده بود و با لخد و نگاه
شیطونش به من گفت : امیدوارم دفع دیگه که میبینمت خانم وکیل شده باشی ...

لبخندی بهش زدم واز همه خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم
و به این چند روز فکر کردم : اگه سارا با این خانواده ازدواج نمی کرد ، اگه پدر بزرگ در خواست سفرو قبول نمی
کرد اگه بزرگترا تصمیم به گردش نمی گرفتن اگه معده ی من درد نمی گرفت ، اگه آوید بر نمی گشت و ثریا خانم
رو نمی فرستاد بره ، اگه در اتاق قفل نمیشد و هزار تا اگه ی دیگه ... ، نبود این اگه ها باعث شده بود که من تجربه ای
دیگه هم توی زندگیم به دست بیارم اونم اینکه همه ی ادم ها نمی تونن بد باشن و با توجه به آوید ، هر کسی اخلاق
خوب و بد داره مهم اینه که هر کدوم از این خوب ها و بد ها رو کجا و توی چه مقعیتی و برای چه کسی به کار ببریم
....

یک ماه ونیم بعد ...

با صدای زنگ گوشیم ، انگشتانم رواز روی گیتارم بلند کردم و همون طور که گیتارم رو توی اغوش گرفته بودم به
سمت گوشیم که روی زمین بود خم شدم و سریع برش داشتم شماره ی سونیا بود دکمه ی وصل رو فشار دادم
و گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

- الو ...

- سلام ، به رفیق گلم ...

- سلام ، مرسی از رفیق خلم ...

صدای جیغ سونیا بلند شد و گفت:

- لیاقت محبتم نداری گند دماغ ... چه طوری خوبی ؟ سالمی ؟ اصلا زنده ای ؟ چرا امروز نیومدی پرورشگاه ؟ بچه ها
بهونت رو می گرفتن ... نکنه برا جوابا سخته زدی الانم تو سرد خونه ای ... بگو ، بگو من می تونم تحمل کنم ...
- سونبا اصلا حرف نزن که اعصاب تو یکی رو ندارم ها ...

- چرا دوستم ...

- می ترسم سونی ... امروزم از استرس نتونستم پیام ...

سونیا جیغی کشید و گفت:

- مگه بهت نگفتم منوسونی صدا نکن یاد وسایل خونه ی SONY می افتمم خوشت میاد منم تورو رادار صدا کنم
با کلافگی گفتم :

- خیل خوب بابا ... من این همه حرف زدم تو فقط سونیش رو شنیدی ???

-نه خیرم شنیدم چه زری زدی ... استرس دارن خانم ، احمق جان من به تو چی بگم اخه ؟ این همه خرزدی اخرشم استرس داری ؟

-تو چرا انقدر بی ادب شدی ؟؟؟ در مورد قبولی که نمی ترسم از اینکه نکنه این جا قبول بشم

-تو که همه ی انتخابات مال شهر های دیگه است ... فقط اخرین انتخابت مال اینجاست

-منکه شانس ندارم ...

-کم حرف بزن لطفا فردا جوابا میاد خیالمون از این انتخاب به قول تو سرنوشت ساز کوفتی راحت میشه ...

-چه میدونم والا

- راستی رادا زنگ زدم بگم فردا میام پیشت ، تا توی سایت رو باهم نگاه کنیم ...

-باشه بیا ...

-تو که نمی خواهی جایی بری ؟

-نه والا کجا رو دارم که برم ...

-رادا چرا انقدر والا والا می کنی ،قرصشو خوردی ؟

با بی حوصلگی گفتم :

-کم حرف بزن ... فردا می بینمت ... خدا حافظ

-خدا حافظ تا فردا ...

استرس خیلی بدی سر تا سر بدنم رو گرفته بود به قول سونیا معده ام استرس داره چون هر ان ممکن بود بیاد توی حلقم . گیتارم رو روی پایه ی مخصوصش گذاشتم و به سرویس بهداشتی داخل اتاقم رفتم و وضو گرفتم چادر نماز رو سرم کردم و سجاده ام رو پهن کردم نماز م رو خوندم و سرسجاده نشستم همین طور که تسبیح رو می گردوندم به چند وقت گذشته فکر کردم بعد از اینکه از شمال اومدیم پدر بزرگ به کاراش رسیدگی کرد خدارو شکر چیز مهمی نبود فقط چند تا چک جا به جا شده بود چند وقت بعد هم که رتبه های کنکور اعلام شد منو سونیا هر دومون دورقمی شدیم البته غیر از این ازمون انتظار نمی رفت با این همه درسی که خوندم ! واین رتبه ها واقعا خوشحالمون کرد که می تونیم هر رشته ای رو دوست داریم انتخاب کنیم اونجا بود که فکر زندگی مستقل توی سرم پیاده رو می رفت ،می خواستم این شهروبا هر چی که منو تحقیر وکوچیک می کنه بزارم وبرم دوست داشتم برای خودم ودور از پدر ومادری که اگه نبودن بهتر بود زندگی کنم پدر ومادری که بعد از برگشت از شمال دیگه ندیدمشون فقط مونده بود پدر بزرگ ومنیر جون واز همه مهمتر خانم جان وخاطرات خوبش ... پدر بزرگ ومنیر جون می تونستن بهم سر بزبن واما خانم جون با تمام دلتنگیم برای مزارش ولی باز محکم ترین جاش قلبم بود که قرار نبود توی این شهر جاش بزارم ! منیر جون وپدر بزرگ رو به هوای بهترین رشته ودانشگاه راضی کردم که از این شهر برم وبه اتفاق سونیا از رشته ی مورد علاقمون ودانشگاه های خوب شروع کردیم به انتخاب وهر دو مثل هم برگه ی مخصوص انتخاب رشته رو پر کردیم خوبیش این بود که دوتامون به یه رشته علاقه داشتیم ...

با صدای در اتاق از افکارم خارج شدم ودر همیشه قفل اتاقم رو باز کردم منیر جون با لبخند بهم گفت:

-قبول باشه ،

-مرسی

-عزیزم بیا میوه برات اوردم .

وظرف میوه رو به دستم داد رفتم تشکر کنم که دیدم به پشت سرم خیره شد نگاهش رو دنبال کردم که به گیتارم رسید ...

لبخندی زدم و گفتم :

-بیخشید اگه گاهی اوقات صداس اذیتتون می کنه ...

منیر جون مشتاق بهم نگاه کرد و گفت:

-این حرفا چیه اتفاقا خیلی خوب میزنی ولی چون در اتاقت بسته اس صداس خوب نمیرسه

با ذوق نگاهم کرد و گفت :

-میشه برام بزنی ???

لبخند تلخی زدم و سرم رو تکون دادم از جلوی در اتاق کنار رفتم تا منیر جون بتونه وارد اتاقم بشه ... یاد زمانی افتادم که گیتار خریدم سارا بدون اجازه وارد اتاقم شد و با دیدن گیتار گوشه اتاق انقدر مسخره و تحقیرم کرد که حد نداشت بهم می گفت تو اب دماغتم بکشی بالا هنر کردی موسیقی پیش کشت ، به جای گیتاز زدن بهتره بری خیاطی یاد بگیری بلکه بزرگ شدی یکی بیاد بگیرتت قیافه که نداری اون موقع شاید پول داشته باشی... از بعد اون دیگه من همیشه در اتاقم رو قفل می کردم تا کسی وارد حریم شخصیم نشه و منو به باد متلک و بد دهنی نگیره ... البته از نظر قیافه درست میگفت من میمون بودم و اون زیبای خفته !!!! همیشه از این لجم می گرفت چرا تو اینه خودش رو نگاه نمی کرد ، من هر چه قدر بیریخت باشم ولی به پای اون که نمی رسم با صدای منیر جون به خودم اومدم و سرم رو از فکرو خیال تکون دادم ، چادرم رو از سرم در اوردم و جانمازم رو از وسط اتاق جمع کردم و روی میز گذاشتم و به سمت گیتارم رفتم منیر جون روی تخت نشسته بود و من گیتارم رو بغل کردم و روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و لبخندی زدم و گفتم :

-اهنگ در خواستیتون چیه ??? چه اهنگی رو براتون بزنی ??

منیر جون با ذوق گفت:

-یه اهنگ شاد بزنی دلمون نگیره ...

خنده ام گرفت من با گیتار تنها کاری که بلد نبودم بکنم زدن اهنگ شاد بود ... البته با گیتار نمیشد اهنگ شاد زد مگه نت های خاصی بایه تصمیم سریع (گل افتاب گردون) روزدم چون به نظر من کموبیش شاد بود. بعد از اتمام اهنگ منیر جون تشویقم کرد و بعد از زدن دو اهنگ دیگه با خوش حالی تشکر کرد و رفت تا برای شام چیزی درست کنه منیر جون سومین نفری بود که براش میزدم ، اولی که استاد گیتارم بود دومی هم مثل همیشه سونیا و سوی هم منیر جون

بعد از شام یه قرص ارام بخش خوردم و به رختخواب پناه بردم می دونستم بدون قرص نمی تونم بخوابم ... باتکان های شدیدی از خواب بلند شدم به زور چشمام رو از هم باز کردم و سونیارو با لبخندی گشاد بالای سرم دیدم با تخیسی گفت:

-سلام پاشو ... پاشووو... چه قدر می خوابی تو ???

چشمام رو دوباره روی هم گذاشتم و به خستگی و صدایی که به اجبار از گلویم خارج میشد گفتم:

-سر صبحی اینجا چی کار می کنی ???

روی من افتاد وبا دست چشمای منو باز کرد ولبخند پهن دندون نمایی زد تا خواستم اعتراض کنم گفت:
-صبح کجا بود الان لنگ ظهره ساعت دوازده ... الان نتیجه ها رو توی سایت گذاشتن ...
چشمام نا خودآگاه باز شد و سریع از جام بلند شدم طوری که سونیا از روی تخت افتاد کف اتاق سونیا با چشمای از
حدقه در رفته منو نگاه کرد و سریع گفت:
-بسم الله ... جن زده شدی؟؟
از حالتش خنده ام گرفت ولی بی توجه به اون ساعت اتاق رو نگاه کردم ساعت تازه یه ربع به نه بود اعصابی شدم
وبالشتم رو به سمت سونیا که حالا بلند شده بود وپشتش رو می مالید پرت کردم ...سونیا با اون دستش بالشت رو
گرفت و سری از روی تاسف تکون داد وگفت:
-حقا که وحشی ، کاریتم همیشه کرد.
و در حالی که روی صندلی مقابل کامپیوتر میشست گفت: تا توبری صورتت رو بشوری من میرم بینم چه گلی زدیم
....
به سمت سرویس بهداشتی رفتم صورتم رو شستم ،داشتم مسواک میزدم که با صدای جیغ سونیا سه متر از جا پریدم
سریع به اتاق برگشتم که دیدم سونیا داره گریه میکنه با دهن کف الود گفتم:
-چی شدی؟؟
سونیا پرید بغلم وهمین طور که می چرخوندم گفت :قبول شدیم ، قبول شدیم ...
سریع از خودم دورش کردم وبا استرس گفتم :کجا؟؟
دوباره با ذوق بغلم کرد وگفت تهران ، دا نگاه ... فکرش رو بکن حقوق . دیگه خانم وکیل شدیم از ذوق زیاد بدون
اینکه بفهمم صورت سونیا رو بوسه بارون کردم ،یک دفعه سونیا منو پس زد وبا حالت چندشی گفت:
-اه اه حالم رو بهم زدی رادا هرچی کف تو دهنتم بود به صورتم مالیدی ...
به صورتش که نگاه کردم تازه متوجه دهن خمیر دندونیم شدم صورتش خیس وپرکف بود دوتامون با سر خوشی
خندیدیم من دهنم رو شستم وسونیا هم صورتش روشست با هم پیش منیر جون رفتیم وبهش خبر قبولیمون رو
دادیم طفلی منیر جون با گریه منو بغلم کرد وگفت:
-یعنی رادا کوچولوی ما بزرگ شده و داره از پیش ما میره؟؟?
سونیا نگاه بامزه ای به منیر جون کرد وگفت:
-منیر جون ،دانشگاه قبول شده شوهر که نکرده ،این طوری می گی .
منیر جون در حالی که گریه می کرد خندید ،با دست یکی توسر سونیازدم ، منیر جون چشمکی به من زد وگفت:
-اونم به وقتش ...
با اعتراض گفتم :
-||| منیر جون ...
سونیا دماغشو دسته کرد وگفت:
-ببند فکو ... بزن لایکو .
بعد هم زبونی برام در آورد وبه سمت مبل هارفت وگفت :
-خدایا از این مادر بزرگای مهربون به منم میدادی ... به خدا من قدرشو بیشتر از این رادای کله پوک میدونستم ...

اخمی به سونیا کردم واز لجش گفتم :
-میدونی سونیییییییی خیلی حرف میزنی ...
سونیادار حالی که رو مبل می‌شست جیغ خفه ای کشید وبلند پشت سر هم گفت:
-رادار ... رادار ... رادار خانم ...
خندم گرفت از تخسیش و گفتم :
-بگو منکه بدم نمیاد ...
سونیا زبانشوتا اخرین توانش برام بیرون آورد وبعد هم پشتش رو بهم کرد مثلا قهر کرد بود بی توجه به اون ،اشک های روی گونه های برجسته منیر جونوپاک کردم و بوسیدم ولبخند مهربونی به چهره اش زدم تا خواستم چیزی بگم سونیا سریع گفت:
-نبینم اشکتو منیر بانو
خندیدم و گفتم :
-قهر بودی مثلا .
سرش رو تگون داد وبا خنده گفت:
-حوصله ناز کردن نداشتم
خندیدم ولی چیزی بهش نگفتم، خوشحال بودم ،خیلی خوش حال بودم که با تنها دوستم داشتم برای مدتی می رفتم واز این شهر وخاطرات تلخ وشیرینش دور میشدم ... نمی دونم ،شایدم فرار می کردم ونمی خواستم به روی خودم بیارم در هر صورت من خودمو آماده کرده بودم برای زندگی جدید واتفاقات تازه
سونیا هم بعد از نیم ساعت به خونشون رفت تا خبر قبولیش رو به مامان وبابا ش بده ... منیر جون خوشحال ، تلفن دست گرفت که به همه خبر بده سریع تلفن رو از دستش کشیدم و گفتم :
-منیر جون نمی خوام به کسی خبر بدید....
منیر جون اخم ریزی کرد وگفت:
-مگه میشه به پدر ومادرت که باید بگیم
خنده ی تلخی کردم می دونستم اگه بفهمن برا شون ارزشی نداره ،پس سنگین تر بودم که خبری بهشون ندم . برای دل منیر جون گفتم:
-نه اونا لازم نیست بدونن ، شما زحمت بکش به پدر بزرگ خبر بده .
منیر جون با اینکه راضی نشده بود تلفن رو برداشت وشماره گرفت من هم به طرف اتاق میرفتم که شنیدم گفت:
سلام ،خسته نباشی
وارد اتاقم شدم ودر رو پشت سرم قفل کردم نگاهم به گیتارم افتاد فکر کردم اولین چیزی رو که با خودم می برم گیتارم وگلی ،عروسک با معرفتمه .
شب که پدر بزرگ اومد جعبه ی شیرینی دستش بود یکی از اون لبخند های نادرش رو بهم زد وصورتم رو بوسید وگفت :
-تبریک می گم دخترم ... امیدوارم حالا که میری یه خانم وکیل درجه یک برگردی

نمی دونم چرا اشک توی چشمم جمع شد دولا شدم تا دست پدر بزرگ رو ببوسم اما اون نداشت و منو به اغوش کشید بعد از مرگ خانم جون این دومین باری بود که طعم اغوش پدر بزرگ رو می چشیدم نا خودآگاه اشکم سرازیر شد و با صدایی لرزون و آرومی گفتم:

-مرسی پدر بزرگ، برای همه چی ... زمانی که حتی پدر و مادرم منو نخواستن شما حاضر به نگهداری از من شدید . توی این سالها وجود منو سایه ی سنگینم رو روی زندگیتون تحمل کردید فکر نکنید نمی دونم خیلی هم خوب می دونم که تمام این سالها، این شما بودید که خرج من می کردید و برای این که دلم نشکنه بهم می گفتید بابات می ده ... پدر بزرگ هر کاری کردم تا با عث افتخار بشم براتون نه سرشکستگی ... الانم که دارم میرم قول می دم همون رادای همیشگی بمونم و محیط حتی ذره ای روی من تاثیر نذاره که با عث خجالت شما بشم

اغوش پدر بزرگ تنگ تر شده بود و من درحالی که هق هق می کردم گفتم:

-پدر بزرگ من مدیونم، برای همه چیزم همه ی زندگیم و حتی وجودم به شما مدیونم ... خوب می دونم همیشه اون حامی مخفی من شما بودید ... قول می دم جبران کنم ... قول میدم، با اینکه می دونم حتی نمی تونم ذره ای از محبت شما رو جبران کنم . شما و منیر جون حتی از پدر و مادرم هم برای من بیشتر بودید این سکوت شما، خشم تون و حتی خشکیتون، ایمان و محبت خانم جون و صبر و مهربونی منیر جون بود که به من درس داد چه طور با ید مقابل تمام چیزها و کسای که با بودن من مخالفن بایستم . من هر چی که بودم وهستم و میشم برای لطف شماست، شما تنها کسی بودید که گذاشتید بهتون تکیه کنم و پشتم رو خالی نکردید...

پدر بزرگ منو از خودش جدا کرد و پیشونیم رو بوسید، بعد هم با سرعت ازم فاصله گرفت و به سمت اتاق خوابش رفت نمی دونم چی شد که این حرفا رو زدم ولی همین حرفا یه چیزایی رو برام معلوم کرد . پاهام توان ننگه داری بدنم رو نداشت ، همون طور که ایستاده بودم روزانه افتادم و گریه ام شدت گرفت با قرار گرفتن دستی روی شونه ام سرم رو بلند کردم منیر جون با مهربونی و صورتی خیس از اشک بالای سرم ایستاده بود، کمکم کرد که روی پاهام بایستم بعد خودش منو بغل کرد و صورتم رو بوسید و در حالی که سعی داشت ارومم کنه لبخند مصنوعی زد و گفت:

-رادا خانم این چند وقت اخری باید بگی و بخندی نه اینکه برای ما ابغوره بگیری ...

به اجبار لبخندی زدم و صورتم رو بوسیدم و گفتم :

-بیخشید که شما رو هم نا راحت کردم .

اخمی کرد و در حالی که منو به اتاق هول میداد گفت:

-هیس ... هیچی نگو بدو برو صورتت رو بشور و بعد بیا کمک من میز شام رو بچینیم

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم و صورتم رو شستم ، بعد هم به کمک منیر جون رفتم و میز شام رو چیدیم ، منیر جون هم پدر بزرگ رو صدا کرد تا بیاد و شام بخوره پدر بزرگ دوباره همون پدر بزرگ خشک و اخمو شده بود با این حال من خیلی دوستش داشتم

با مینا تماس گرفتم تا ببینم اون چی کار کرده با بوق دوم صدای ملایم اما پر ذوقش گوشه رو پر کرد

-سلام به رادای حلال زاده ی خودمون ... الان حرفت بود . خوبی؟

خندیدم گفتم :

-سلام ،مرسی تو خوبی؟ بیتا؟ مامان و بابا؟؟

- همه خوبن سلام میرسونن.

- حالا غیبت خوبی هام بود یا بدیام؟؟

خندید و گفت:

-هیچ کدوم به خدا ...

-یعنی خوبی ندارم ???

-چرا... چرا ... ولی با مامان حرف این بود که زنگ بزنگ به تو بینم چی کار کردی !؟

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه جیغ خفیفی کشید و گفت:

-قبول شدم ,قبول شدم ... رادایی مهندسی معماری شیراز....

با خوشحالی گفتم:

-تبریک می گم خانم مهندس

-مرسی عزیزم راستی تو چی کار کردی ؟

-همون چیزی که میخواستم ,وکالت تهران

مینا با خوشحالی گفت:تبریک خانم وکیله اما رادایی خیلی بده که من نیستم شما ها هی دور هم جمع میشید من دلم

اب میشه ولی از الان بهت میگم با ید وکالت شرکت منو قبول کنی ...

خندیدم و گفتم:حتما

بعدش هم با سیمین جون صحبت کردم طفلی کلی ذوق کرده بود وکلی هم بهم تبریک گفت.منیر جونم تلفن رو

گرفت وبه مینا تبریک گفت وبراش ارزوی موفقیت کرد .

عمو (بابای سونیا) وخاله ساره اصرار داشتن من همراه سونیا توی خونه ی اونا توی تهران ساکن بشم ولی نه من

راضی بودم نه پدربزرگ ،عمو به خاطر کارش سه روز در هفته میومد تهران برای همین به پدر بزرگ می گفت اگه

من باشم سونیا تنها نیست من نمی خواستم مزاحم وسربراشون باشم وجواب در مقابل اصرار های سونیا فقط یک

کلام بود ... نه ... در اخر پدر برگ حرف دل منو زد وفقط به یه شرط قبول کرد، که من اجاره بدم .عمو اولش اصلا

زیر بار نمی رفت وکلی هم نارات شد ولی وقتی دید مرغ ما یه پا داره قبول کرد ،سونیا اولش کلی بهم فحش داد ولی

بعد کلی خوش حال بود وبرای خودش ،حال می کرد ... پدر بزرگ ومنیر جون خبر قبولی منو به مامان وبابادادن واونا

هم به یه تبریک خشک وخالی بسنده کردن ... توقع بیشتر از این هم ازشون نداشتم شکایتی هم نکردم مثل همیشه

! معلوم بود که من با بچه های دیگشون فرق دارم برای اونا جشن گرفته بودن ولی به من فقط گفتن : مبارک باشه

البته از حق نگذرم برادر گرام هم زنگ زدن وتبریک گفتن ولی بیشترین نظرش روی این بود که حتما به سونیا از

طرف اون تبریک بگم ... منم که گذاشتم براش !!!! البته به سونیا گفتم اونم دماغشو دسته کرد وهیچی نگفت ،چی

می تونست بگه طفلک !

بنیامین هم منو شرمنده کرد وبا پست برام یه پلاک زیبا فرستاد که روش اسمم بود ومطمئن بودم که دور از چشم

سارا این کارو کرده ,بعد هم زنگ زد وکلی عذر خواهی مرد که نتونسته خودش شخصا برام بیاره منم کلی تشکر

کردم .

پدر بزرگ با عمو قرار گذاشتن اخر هفته راه بیوفتیم جمعه رو استراحت کنن واز شنبه برن دنبال کارای ثبت نام ما

،با کمک منیر جون تمام وسایل مورد نیازم رو جمع کردم که شامل دوتا چمدون ویه کوله به اضافه ی گیتارم بود....

جمعه صبح دو خانواده حرکت کردیم روبرو تهران، خونه ی سونیا اینا وسط شهر بود وهمسایه های اپارتمانشون هم با عمو آشنا بودن برای همین جای امنی برای دوتا دختر بود خوبیشم این بود که هفته ای سه بار عمو میومد پیشمون . شنبه صبح منو سونیا به اتفاق عمو برای ثبت نام رفتیم، عمو چون استاد دانشگاه بود تونست آشنا پیدا کنه وخیلی زود مراحل ثبت نام انجام شد . پدر بزرگ عصر به همراه منیر جون آماده شدن تا برگردن، موقع رفتن پدر بزرگ منو به اتاق صدا کرد وقتی وارد اتاق شدم پدر بزرگ کتشو پوشید وگفت:

-رادا برات هر ماه مقداری پول می ریزم به حسابت اگر کم آوردی بهم زنگ بزنی سریع میوم برات میریزم .
خجالت زده از این همه محبتش تشکر کردم وگفتم واقعا ممنونشم، اونم بهم لب خندی زد وگفت: کاری نمی کنم وظیفه .

لبخند تلخی به روش زدم . وظیفه؟؟ این چه وظیفه ای که پدرم نداره؟؟
پدر بزرگ دست نوازشی روی سرم کشید وبعد از اتاق خارج شد زمانی که داشتن می رفتن پدر بزرگ رو به عمو گفت:

-اقای شایان دیگه رادا رو دست شما میسپارم .
عمو خندید وگفت:

-نگران نباشید جناب فرزانه، رادا جان مثل سونیاست برای من .
وبعد هم با مهربانی به کمرم زد وگفت:
-مگه نه دختر بابا ...

خندیدم وگفت:
-بله ... مرسی

منیر جون وپدر بزرگ رو تا دم دربدرقه کردیم واونا بعد از بغل کردن من راهی شدن قبل از رفتن ازشون خواستم که وقتی رسیدن بهم زنگ بزنی .
وقتی وارد خونه شدیم خاله ساره گفت :

-دخترا بدوید آماده بشید که می خوایم بریم بیرون ... دور دور .
سونیا به شوخی به مامانش گفت:
-اوه اوه ساره خانم راه افتادی

وبعد با شیطنت به من چشمک زد جوری که باباش نفهمه به سایه جون گفت:
-مامان حالا که با حال شدی بابا رو بیچون بریم پسر بازی .

خاله ساره یه لحظه چشمش اندازه ی توپ تنیس شد وبعد سریع اخم کرد وروبه سونیا گفت:
-برو پدر سوخته ی پروووو ... دخترم دخترای قدیم
بعد رو کرد به منو گفت:

-رادا حواست به این ورپریده ی من باشه ها ... خطا رفت قلم پاشو خورد کن ...

خندیدیم وبه اتاقمون رفتیم تا آماده بشیم، خدارو شکر خونه ی عمو اینا سه خوابه بود یکی از اتاقا برای من ویکی هم برای سونیا اون اتاق دیگه هم برای عمو بود تا وقتایی که میاد اونجا راحت باشه .سایه جون وعمو بردنمون بیرون واطراف رو بهمون نشون دادن که یه وقت تو نبود عمو اگه به چیزی نیاز داشتیم گم نشیم !! اخیه قرار بود بخاطر

پرورشگاه خاله ساره فردا برگرده ... اخ گفتم پرورشگاه دلم تنگ شد برای اون بچه ها ی معصوم ومهربون ... واقعا به جز این مکانا جایی دیگه ای هم هست که بشه توش معصومیت فروخت ؟؟؟ این بچه ها از هرکسی که دیده بودم بهتر ومعصوم تر بودن شاید چون اطراف من ادم خوب کم بود ! اولین سالی که همراه بچه ها برای خرید عید رفته بودیم هیچ وقت یادم نمیره مردم جوری بهشون نگاه می کردن که منی که به عنوان پرستارشون بودم از اومدن پشیمون بودم چه برسه به اون طفلا ی معصوم چقدر ما ادما می تونیم پست باشیم که نگاه ترحم بارمونو به هم بندازیم وبعد دم از دلسوزی بز نیم مطمئنا با این کارامون خطی بین دنیای گرگی خودمون ودنیای زیبای اونا می کشیم ای کاش می دونستیم اگه سر سوزن دل اونا رو بسوزونیم بعدا توی همین زندگیمون توی همین دنیا باید جواب پس بدیم ،واقعا اگه می دونستیم چه سهوا چه عمد ا دل می سوزوندیم ؟؟؟؟
با صدای سونیا به خودم اومدم که داشت با تعجب نگاهم می کرد با گنگی گفتم :
-هان ؟؟؟

-آهان !... خانم سه ساعته به چی فکر می کنه هر چی صدایش می کنم جواب نمی ده ؟؟؟

لبخند کم جونی زدم وگفتم :فکرم رفته بود پیش بچه های پرورشگاه ...

سونیا اه پر حسرتی کشید وگفت:

-منم دلم برایشون خیلی تنگ میشه هر موقع میرم پیششون از دنیای اطرافم قافل میشم ...

خاله ساره که حرفای مارو شنیده بود با لبخندی گفت:

-اونام دلشون براتون تنگ میشه ،از الان میدونم همه ی مربی هارو کلافه میکنن از بس سراغتونو می گیرن .

بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم ،انقدر خسته بودم که حتی جون نداشتم روی پاهام بایستم لباسم رو عوض

کردم وسریع رفتم دستشویی ومسواک زدم بعد هم به همه شب بخیر گفتم وبه اتاقم برگشتم خودمو روی تخت

پرت کردم همین طور که به سقف بالای سرم نگاه می کردم به مسئله ای که روی مخم بود فکر کردم : من نیاز به یه

کار داشتم خجالت می کشیدم از این که دستم جلوی پدر بزرگم درازه ،وقتی بابام خرجم رو نمیده پدر بزرگم وضعیفه

ای نداره ، با فکر پیدا کردن کار خواب به کل از چشمام پرید اعصابم خورد شده بود اخه این همه ادم لیسانسو فوق

لیسانس بیکارن تو چی می خوای بگی که هنوزمهر دیپلومت خشک نشده وتازه قراره وارد دانشکاه بشی؟! هزار جور

فکرو خیال توی مغزم رژه میرفت همه رو کنار زدم وبه خدا توکل کردم مهم این بود که من تصمیمم رو گرفته بودم

وباید همه ی تلاشم رو می کردم

ترم اول شروع شد ومن دربه در دنبال کار می گشتم سونیا که موضوع رو فهمید کلی سرو صدا کرد ولی من سعی

کردم متقاعدش کنم . هر روز بعد از کلاس به آگهی های کار مراجعه می کردم ولی خوب یا اونا منو قبول نمی کردن

یا محیطش طوری بود که به خودم حتی اجازه فکر کردن بهشون هم نمی دادم . بیشتر شرکتا دنبال منشی زن

وترجیها مجرد بودن که برای من خوب بود.البته نگاه بیشتر رئیساشون فرا تر از نگاه یه رئیس به کارمندش بود ... تا

نیمه های ترم دنبال کار بودم تا اینکه یه روز اتفاقی توی روزنامه با آگهی کاری مواجه شدم خانم وکیلی بود که دنبال

منشی میگشت سریع با شماره تماس گرفتم ووقت ملاقات گرفتم

بعد از کلاس به سونیا گفتم :

-سونیا تو برو خونه من میام ...

سونیا با ناراحتی بهم نگاه کرد وگفت :

-رادایی مطمئنی؟؟؟ می‌خواهی نرو! تو که نیاز نداری ...

با لبخند والبتہ تحکم گفتم :

-سونیا....

سری تکان داد وگفت:

-باشه .. برو ... ولی رادا نگرانتم .

صورت مهربونش رو بوسیدم وگفتم :

-نگرانی نداره عزیز دلم ... مراقب خودم هستم ... خدا فظ

وازش جدا شدم اونم سری به نشونه ی خداحافظی تکونداد ومن برای اولین تاکسی دست بلند کردم وسوار شدم ... کار هر روزمون شده بود این حرفا ... به ساختمون که رسید پول راننده رو دادم وپیاده شدم ساختمون معمولی ولی زیبایی بود توی یه خیابون تجاری خوبیش این بود که محلش پر رفت وآمد بود روز نامه رو بالا گرفتم وادرس رو دوباره برای اطمینان خوندم وارد ساختمون شدم ویه سره به سمت اسانسور رفتم ودکمه ی طبقه ی دوم رو فشاردادم صدای موسیقی دلنوازی توی اسانسور پیچید وبعد هم خانم خوش صدایی طبقه رو اعلام کرد ومن از اسانسور پیاده شدم دوتادر روبروی هم بود که روی تابلوی یکیش مطب دکترشهرزاد نجفی بود وروی تابلوی اون یکی نوشته بود :زهره کاویانی ،وکیل پایه یک دادگستری

زنگ در روفشردم بعد از چند دقیقه خانمی خوشرو درو برام باز کرد لبخندی زد وگفتم :

-سلام رادا فرزانه هستم برای اگهی که داده بودید ...

نذاشت حرفم تموم بشه وگفت :

-بیا تو دخترم

وارد که شدم با دفتر زیبا یی روبه روشدم دکور دفتر گرم وقهوه ای بود وگرمای خاصی رو به بیننده تزریق می کرد روی اولین صندلی نشستم اون خانم هم به اتاقی رفت وبعد از چند دقیقه با سینی چای روبه روی من نشست وگفت:
-من زهره کاویانی هستم رادا جان ...

کمی جا خوردم فکر نمی کردم خودش درو برام باز کنه ...با نگاهی گرم گفت:

-وقی تلفن کردی وگفتی دانشجوی حقوقی خیلی به دلم نشست وخوش حال شدم که می تونم یکی رو کنار خودم داشته باشم تا هم کارامو تنظیم کنه هم توی بعضی موارد کمک کنه برای همین هم تمام متقاضی ها رو رد کردم .
صدام رو صاف کردم وگفتم :

-شما لطف دارید ...

خانم کاویانی با توجه به برنامه ی دانشگاه وهمین طور زود رفتن خودش ومن ساعت کاری رو منظم کرد وقرار داد رو تنظیم کرد خوشحال بود که کاری پیدا کردم که با رشته ام یه جورایی ربط داشت قرار شد از فردا پیام سر کار بعد از خداحافظی با خانم کاویانی به سمت خونه راه افتادم سر راه شیرینی خریدم ورفتم خونه درو که باز کردم عمو که داشت تلوزیون می دید با دیدن من با لبخند از جا بلند شد سلام دادم واون با مهربانی نگاهی به شیرینی انداخت وگفت:

-سلام دختر گلم ،می بینم که شیری ...

خندیدم و در حالی که شیرینی رو باز می کردم صدای سونیا رو شنیدم که با خوشحالی گفت: البته اونم از چه نوعی ... شیر پاستوریزه ...

خندیدم و شیرینی رو به عمو تعارف کردم و همین طوری شروع به تعریف ماجرا کردم از خانم کاویانی گفتم واز قرار دادی که بستم عمو با مهربونی سری تکون داد وگفت:

-خدا رو شکر همش نگران بودم که جای مناسبی پیدا نکنی ...

با منیر جون تماس گرفتم و موضوع رو بهش گفتم، خیلی سرو صدا کد و مخالف سر سخت کار کردن من بود ولی وقتی به پدر بزرگ گفتم با لحن ملایم اما جدی گفت:

-با شناختی که نسبت بهت دارم انتظار همچین کاری رو ازت داشتم، حالا که می گی جای مطمئنه قبول میکنم ولی رادا نباید به درست لطمه بخوره، فقط برای اینکه وارد اجتماع بشی ...

با خوشحالی قبول کردم خیلی خوشحال بودم باور نمی کردم که پدر بزرگ راضی بشه

هر روز بعد از کلاس به دفتر می رفتم و روزایی هم که کلاسام عصر برگزار میشد صبح می رفتم دفتر. خانم کاویانی خیلی بهم کمک می کرد هم توی درسام هم توی کارام کلا خانم خیلی مهربون و دوست داشتنی بود. موقع امتحانات

ترم اول که رسید خانم کاویانی با بخشندگی بهم مرخصی داد تا بتونم خوب درسم رو بخونم بعد از امتحانات هم

برای استراحت میان ترم یه هفته رفتم خونه ی پدر بزرگ اینا ولی با توجه به کارم مجبور شدم دوباره با سونیا

برگردیم این ترم برنامه هامون فرق می کرد من کلا کلاسام رو برای صبح برداشته بود و فقط دوتا کلاس در هفته از

ساعت یکونیم تا سه داشتم، عمو هم فقط دوز روز در هفته تهران بود اونم یکشنبه و دوشنبه بود ...

از دفتر که بیرون اومدم گوشیم زنگ زد شماره ی سونیا بود دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:

-بله

-سلام

-سلام سونیا، چیزی شده؟؟

خندید وگفت:

-نه فقط زود بیا خونه که مهمون داریم

با تعجب گفتم: مهمون؟؟؟

-اره ... چقدر حرف میزنی زود بیا ...

-باشه ...

سونیا بی خدا حافظی قطع کرد، عادتش شده بود که دیگه بی خدا حافظی تلفن رو قطع کنه. کنجکاو شدم ببینم

مهمونمون کیه اخه کسی جز عمو و سایه جون نمیومدن خونمون، سریع به سمت ایستگاه رفتم، خوشبختانه اتوبوس

سریع رسید

از اسانسور که خارج شدم کلیدم رو در اوردم نفس عمیقی کشیدم و در خونه روباز کردم پایین در کفش زن و مردی

جا خوش کرده بود، کفشم رو از پام خارج کردم و وارد شدم همین که پام رو توی سالن گذاشتم با دیدن شکرانه با

خوش حالی گفتم:

-سلام...

شکرانه با صدای من سریع از جا بلند شد و با مهربانی اغوشش رو باز کرد وگفت:

-سلام رادای عزیزم ...

سریع پریدم بغلش و بوسش کردم وقتی جدا شدم به سمت محمد که خیلی اقا ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد رفتم و گفتم :

-سلام به محمد خان عزیزم...

دستم رو به سمتش دراز کردم به گرمی دستم رو فشورد و گفت:

-سلام رادا خانم نامرد یه وقت نگی یه دختر عمو هم داری هاااا...
خندیدم و گفتم :

-بیخشید خیلی در گیر درسام بودم .

شکرانه منو کنار خودش نشوند و گفت :

-تو باید بیخشی که نتونستم حتی بهت تبریک هم بگم ، حال بابای محمد بد شده بود و ما برای درمانش رفته بودیم انگلیس اونقدر در گیر بودیم که یادمون رفت زنگ بز نیمو تبریک بگیم

لبخندی زدم و گفتم :مهم نیست

و بعد با نگاه دنبال سونیا گشتم همون موقع با سینی ابمیوه از اشپزخونه اومد بیرون و روبه من سلام داد منم بهش سلام کردم و گفتم :

-ای نامرد چرا نگفتی شکرانه اومده ???

سونیا خنده ی ریزی کرد و گفت:

-خواستم سورپرایز بشی ...

از جا بلند شدم و گفتم :

-با اجازتون من برم لباسم رو عوض کنم .

همین که پامو تو اتاق گذاشتم سونیا پشت سرم پرید تو اتاق و گفت:

-رادای این شکرانه چرا انقدر خوشگله ??? درو که باز کردم واقعا عروسکه ... دما غشو عمل کرده ؟!

یکی زدم پس کلش و همین طور که به سمت کمد میرفتم گفتم:

-نخیر عمل نکرده ... تازه برا همین خوشگلیشم هست که خاندان باهاش بدن ...

باریلکسی گفت:

-خوب اینو که حق دارن منم که دیدمش حسودیم شد ...

بلیز بلندی رو از کمد در اوردم و روبه سونیا گفتم :

-برو بیرون زشته ،منم الان میام ...

-باشه الان میرم ولی یه چیزه دیگه ،خیلیه که سارا تا حالا نکشتش...

-سونیااااااااااااااا

اخمی بهش کردم و اون لبخند گشادی زد و سریع از اتاق بیرون پرید .از کاراش خندم گرفته بود نمی تونست چند

ساعت صبر کنه اینا که رفتن حرفش رو بیادبگه .

شکرانه و محمد برای شام پیش ما بودن و بعد هم کلی تعارف کردن که بریم خونشون ماهم نه قبول کردیم نه رد

کردیم گفتیم سرفرصت میایم.

فکر کردم یکی از پسرای کلاسه برای همین بی توجه به اون دوباره غر زدم :

-الان نگاه کن تورو خدا فقط ما تو کلاسیم .

-خانوما ...

از این پسر لجم گرفت همین طور که به سونیا نگاه می کردم دیدم رنگش پرید و سریع از جا بلند شد ... سرم رو که برگردوندم احساس کردم گردنم خشک شد اب دهنمو به زور قورت دادم و به سختی ایستادم ،استاد حکمت ... کسی

که این ترم تازه وارد دانشگاه ماشده بود و همه ی دخترا براش سرو دست میشکستن ولی اینم فهمیده بودیم

اخلاقش از سگم بدتره ،ولی خوب مسئله ی مهم تر این بود که ما با این کلاس نداشتیم ... پس چرا مثل یزید بالا

سرمون ایستاده بود ??? به زور خودمو جمع وجور کردم و گفتم :

-سلام ...

سونیا رنگش مثل کچ دیوار شده بود و به سختی گفت :

-س... س ... لام

استاد خیلی ریلکس به سونیا نگاه کرد و گفت :

-شما لکنت دارید ???

من وا(شل شدم) رفتم چه برسه به سونیا ... این کی بود دیگه ... سونیا به سختی گفت :

-ن ... نه .. نه

نگاه موشکافانه ای به سونیا کرد و با همون لحن گفت:

-ولی فکر کنم دارید ...

سونیا که کم کم ترسش داشت جا شو به عصبانیت می داد با صدای خش داری ولی محکی گفت:

-گفتم که این طور نیست ولی اگه هم باشه ... شما دکتری ... ???

از ترس یه وشگون از پاش گرفتم ولی اون به روی خودش نیورد .استاد ابروش رو بالا انداخت و تا خواست چیزی

بگه سه چهار تا بچه ها اومدن اونم از ما فاصله گرفت و پشت میز استاد ایستاد بچه های تازه وارد هم مثل ما با

دیدنش تعجب کرده بودن ولی دخترا بیشترشون توی چشماشون رقص نور کار گذاشته بودن انگار بعد از اینکه

نسبتا بچه ها همه اومدن استاد شروع کرد :

-سلام ،من حکمت هستم از امروز به جای آقای فرهود میام ... نمی دونم چرا انقدر دیر سر کلاس حاضر شدید ولی

باید بگم کلاس من نظم داره هیچ کس حق نداره بعد از من بیاد کلاس وهر کس هم سر کلاس مبابیل دستش باشه یا

چمیدونم زنگ بخوره اس ام اس بیاد اول اینکه از کلاس بیرونش میکنم دوم اینکه امتیاز منفی داره ...

به اینجا که رسید سونیا اروم در گوشم گفت:

-انگار مدرسه است (وبعد اداش رو در آورد)امتیاز منفی داره ...

با صدای حکمت به خودمون اومدیم که با تحکم گفت:

-خانوما ???

سونیا هم در حالی که دندوناش رو بهم فشار میداد زیر لب گفت:

-تو دیگه خفه استاد نکبت

خندم گرفت ولی سریع خودمو جمع کردم استاد به قول سونیا نکبت با اخمی روی پیشونی ادامه داد: سوم اینکه هر کی رو از کلاس بیرون کنم جلسه بعد باید همه رو جای دعوت کنه ...
وبعد درحالی که به ما نگاه میکرد گفت :

-واینکه کسی حق نداره سر کلاس من حرف بزنه واگه جیکم ازتون در بیاد میرید از کلاس بیرون ... وهرچه تعداد بیرون رفتناتون زیاد بشه یه وقت دیدید نمره ی پایان ترمتون اومد پایین ... اینا رو بهتون گفتم که اگه افتادید به دست وپام نیوفتید ...

وباز هم نگاهش رفت سمت سونیا ... تودلم برای سونیا خون گریه کردم ،درس اصلیمون بود واستاد هم باهاش بد شده بود خدا به دادش برسه ! استاد برای اشنایی بیشتر اسامی رو خوند به سونیا که رسید، سونیا در حالی که اخم به چهره داشت و طرف دیگه رو نگاه می کرد با بی میلی دستش رو بالا آورد استاد درحالی که لبخند محوی میزد ونگاش به سونیا بود دوباره اسمو خوند ... تعجب کردم این که نگاش به سونیا بود پس چه مرگش بود دیگه ؟سونیا هم با بی میلی شدید تر گفت:بله ... استاد سری تکان داد ولبخندش رو سریع جمع کرد ومشغول ادامه کارش شد بعد از خوندن اسم ها هم تدریسش رو شروع کرد ... وخدا به این فکش برکت بده که تا آخرین لحظه حرف زد...
از کلاس که بیرون اومدیم نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

-چقدر حرف زد

سونیا هم با عصبانیت گفت :

-اه اهدم میاد ازش . اگه حال این نکبت رو نگرفتم سونیا نیستم ...

-سونیا!!!

سونیا سریع وبا لحن عصبی گفت:

-هان .. چیه؟؟؟

-سونیا کوتاه بیا درس اصلیه بندازت بدبختیا ... از من گفتن بود .

-هیچ غلطی نمی تونه بکنه نکبت .

-سونیا ...

-زهر مار توام قرص سونیا خوردی ... !

معلوم بود خیلی عصبانیه نفس عمیقی کشیدم که خنده ام رو بخورم وبعد گفتم :

-من نیم ساعت دیگه دوباره کلاس دارم تو چی؟؟

-نه من کلاس ندارم ،می رم خونه ...

-باشه منم بعد از دانشگاه میرم دفتر بعد میام ...

از سونیا خداحافظی کردم وبه سمت کلاس رفتم

دوهفته از ورود استاد جدید می گذشت وسر کلاس ما برنامه ها داشتیم از دست سونیا واستاد به هر نحوی که بود لج هم رو در میوردن روزی نبود که سونیا برای این کلاس درس نخونه ... کلا کتاب این درس رو قورت داده بود که یه وقت ضایع نشه ...

پسرا از دعوای بین این دوتا لذت می بردن ولی دخرا حسودی می کرد حتی خودم یه بار از یکیشون شنیدم :

-وای این استاد حکمت چقدر ماهه ... چرا همش با این شایان (سونیا) دهن به دهن میشه ... دختره ی ایکبیری چنان
جولون میده انگار پرنسسه واستاد گدا ... من اگه استاد کتکمم بزنه از خوش حالی دق می کنم .
توی دلم خندیدم و گفتم :

-تو فعلا از حسودی داری دق میکنی ...

ساعت ده دقیقه به هشت بود که سر کلاس حاضر شدیم پشت سر ماهم استاد اومد سونیا دهن کجی کرد و گفت:
-این چرا هر روز زودتر از دیروز میاد؟؟؟ نکبت باور کرده که همه دوستش دارن .
تا نشستیم روی صندلی گوشیم زنگ خورد تعجب کردم یعنی اول صبحی کی میتونه باشه؟؟؟؟
تا خواستم تلفن رو جواب بدم استاد با تحکم گفت:

-خانم فرزانه ...

خواستم قطع کنم که سونیا با تحکم گفت :

-جواب بده ...

بعد هم رو به استاد کرد و گفت:

-استاد هنوز پنج دقیقه وقت هست کلاس هشت شروع میشه ولی الان پنج دقیقه به هشته ...

خوشم اومد وبی توجه به نکبت تلفن رو در آوردم اسم بنیامین روی گوشیم چشمک میزد با تعجب دکمه ی وصل رو
فشار دادم و گفتم :

-الو ...

صدای نگران بنیامین توی گوشی پیچید :

-سلام رادا جان ،بیدارت که نکردم؟؟

-سلام نه دانشگاهم ... چیزی شده ؟ خوبی ؟

-اره مرسی حقیقتش ...

بد جور استرس گرفته بودم بانگرانی گفتم :

-حقیقتش چی؟؟

-رادا ما دیشب تو جاده تصادف کردیم ...بانگرانی وسط حرفش پریدم و گفتم :

-خوبی ؟ سالمی ؟ چیزیت که نشده ؟

-نه عزیزم راستش سارا کارش به بیمارستان کشید ...

شل شدم یعنی چی؟؟؟ هرچی بود خواهرم بود برای همین با لحن نگرانی گفتم :

-خوبه؟؟

-اره ... اره نگران نباش فقط سرش خراش برداشته ودکتر گفته برای اطمینان باید امروز رو بیمارستان باشه ... اونم

الان به خاطر اینکه من پشت فرمون بودم وباعث این موضوع شدم باهام قهره ،گفته زنگ بزمن خانوادش ... نمی

خواستم مامان بابات رو نگران کنم برا همین گفتم تو بیای...

خنده ی تمسخر امیزی کردم و گفتم:

-بنیامین فکر کنم جای سارا تو سرت به جایی خورده ،سارا منو ببینه بدتر میکنه ... به عمو اینا زنگ بزن خوب ...

-می دونم ،به عمو اینا زنگ زدم تهران نیستن رفتن مشهد ... میایی؟؟؟ خواهش میکنم !

نگاهم به استاد افتاد که داشت ساعت رو نشون میداد براهمین با اینکه اصلا دلم نمی خواست گفتم :
-باشه ...

-کی کلاست تموم میشه ؟

-ساعت 10 ..

-میام دم داشگاه دنبالت ...خداحافظ

تا خواستم مخالفت کنم قطع کرد منم تلفنم رو روی سایلنت گذاشتم و صاف نشستم استاد با اخم غلیظی نگاهش رو ازم گرفت و شروع به تدریس کردم موضوع رو برای سونیا نوشتم اونم در جواب برام نوشت :احمق من اگه جات بودم نمی رفتم . منم نوشتم :خواهش کرد زشت بود که بگم نه !
سونیا با خوندن جوابم فقط سری با تاسف تکون داد ... بعد از این که استاد گفت خسته نباشید سونیا نفس راحتی کشید واروم گفت:

-حتی صداشم رو اعصاب ادم راه میره ...

بعد با اخمی بهم نگاه کرد و شروع به غر زدن کرد:

-رادا تو فکر نداری ... هر کی ازت یه چیزی بخواد تو انجام میدی؟؟؟ اگه بری اونجا واون سارای احمق تر از خودت سنگ رویخت کنه می خوای چیکار کنی؟؟؟

کیفم رو روی کولم انداختم واز کلاس خارج شدم همین طور که به طرف حیاط میرفتم گفتم :

-می دونی سونیا گاهی اوقات فکر میکنم سارا با این رفتارش میخواد چی رو ثابت کنه؟؟ فکر میکنه اگه این

حرکات رو از خودش نشون بده عزیز میشه؟؟... چرا فکر میکنه بنیامین می تونه تحمل کنه؟؟؟

سونیا لجش گرفت و با لحن عصبی گفت :

-من چی می گم تو چی می گی در ضمن خواهر شما مشکل روحی و روانی داره فکر میکنه همه پدر مادر وخاله ،عمه ،دایین که تحملش کنن . من که اگه جای بنیامین بودم نمی تونستم حتی بهش نگاه کنم چه برسه تحملش کنم ... ازبس زشته ..

با خنده والبته تحکم گفتم :

-سونیا!!!!!! ... بد بخت کجاش زشته؟؟

با تعجب گفت :

-یعنی خوشگله ؟

-نه خوشگل نیست ولی زشتم نیست ... در کل بد نیست ...

-حالا هرچی ولی بنیامین خیلی سره ...

در اونش که خودمم شک نداشتم ...

دم در دانشگاه که رسیدیم اطراف رو نگاه کردم اما بنیامین رو ندیدم برگشتم سمت سونیا و گفتم :

-ببین کلاس استاد نصیری رو نمی تونم نرم ... می تونی بری جای من حاضری بزنی ... خواهش می کنم

هنوز جلمم تموم نشده بود که یک دفعه نگاهم به پشت سر سونیا ثابت موند و نتونستم حرفم رو ادامه بدم این اینجا چی کار میکرد ؟

-سلام رادا

با صدای آوید به خودم اومدم حالا دیگه سونیا هم به طرفش برگشته بود وبا بهت داشت نگاهش میکرد با لبخند شیطونی مثل همیشه نیم نگاهی به سونیا کرد ولی بی توجه به اون گفت:

-وکالت قبول شدی ولی ادم نشدی

یه لحظه احساس کردم دلم برای این نگاه شیطون تنگ شده اما با حرفی که زد دود از سرم بلند شد وخودمو جمع وجور کردم وبا لبخندی که سعی داشتم وخونسردیم رو نشون بدم گفتم :

-سلام دکتر بعد از این جناب دکتر من که معلومه ادم نیستم ...

جلوتر اومد ودر حالی که می خندید گفت :

-خوبه خودتم میدونی ...

لبخند بدجنسی زدم وگفتم :

-معلومه که میدونم چون جنسیتم رو فراموش نکردم ولی فکر کنم شما دچار فراموشی زود رس شدی چون من حوام ... تویی که باید ادم میشدی اما نشدی ...

-اوه .. اوه ... یادم رفته بود سرکار خانم حوا ...

با نگاهی تخس وشیطون زل زد توی چشمام ومنتظر شد ... از نگاهش معلوم بود از این لجبازی خوشش میاد ..

-فکر کنم که ...

آوید- ببخشید حوا خانم یه لحظه ... شما فکر کردنم بلدی ...

لجم گرفت وگفتم :

-نه فقط توبلدی ... برا همینه بهت میگن ایکیوسان

تا خواست جواب بده سونیا با کلافگی گفت :

-اه بسته دیگه ...

بعد رو به من گفت :

-معرفی نمی کنی ...

-آخ یادم رفت ... ببخش ...

آوید سریع گفت :

-اون که کار همیشگیته ...

اصلا نفهمیدم منظورش چیه ...بعد رو به سونیا با لحن جنتلمانه ای که ازش بعید بود گفت :

-آوید شایسته هستم ... از دوستان رادا ... افتخارشنایی با چه ملکه ای رو دارم ???

سونیا که از تعجب زبانش بند اومده بود به جای سونیا گفتم :

-صدسال سیاه که تو دوست من باشی ! سونیا دوستم ...

روبه من گفت :

-از خداتم باشه ،دخترا برام سرو دست میشکنن ...

-نه بابا ... دکتر خودشیفتگی هم که داری ...

بی توجه به من روبه سونیا گفت :

-سونیا جان تعریف رو خیلی از این فسقلی شنیده بودم ... ولی شنیدن کی بود مانند دیدن ...

اوه اوه چه خودمونیم شد ...
سونیا که از بهت خارج شده بود با تعجب از پرویی آوید گفت :
-رادا به من لطف داره
وسریع روشو سمت من کرد ودر حالی که باچشم خط ونشون می کشید گفت :
-رادا جان من برم دیرم میشه..
آوید سریع گفت :
-می رسونیمتون ...
سونیا در حالی که به من چشم غره میرفت به سمت درورودی دانشگاه رفت وگفت :
-لطف دارید کلاس دارم .. خدا حافظ
ماهم خدا حافظی کردیم آوید به سمت ماشینش رفت ومنم پشتش به ماشین که رسید با خنده برگشت سمتم وگفت:
-خدا رو شکر دوستت باهامون نیومد وگرنه مجبور میشدم تورو بزارم واونو ببرم ...
بعد هم سریع سوار لامبرگینی خوشگلش شد همون طور که کنار ماشین ایستاده بودم اداش رو در اوردم وسریع
سوار ماشین شدم ...
ماشین که نبود قالیچه ی سلیمون بود ... من می میرم اگه تشبیه نکنم؟! آوید پخش ماشین رو روشن کرد خواننده
ای فرانسوی خیلی اروم وملایم داشت می خوند خیلی قشنگ بود ولی مسئله مهم این بود که من اصلا نمی فهمیدم
چی میگه !... توی ماشین سکوت بود صدام رو صاف کردم وگفتم :
-سارا خیلی صدمه دیده ???
آوید خندید وسری تکون داد وگفت:
-والا من یکی هرچی نگاه کردم چیزی ندیدم ...
بعد یه دفعه قهقهه ای زد وگفت:
-حتما نامرئین وبه جزخودش وبنیامین کسی نمیبینه ...
سری از روی تاسف تکون دادم وبدون اینکه بخوام فکرم رو به زبون اوردم :
-چرا بنیامین همراه اون احمق شده ???
آوید با حالت متفکرانه ای گفت :
-راستش سئوالیه که من از وقتی سارا رو دیدم از خودم می پرسیدم ...ولی بعدش به خودم گفتم علف باید به دهن
بزی شیرین بیاد
خندید وبعد از مکث کوتاهی گفت :
-البته فکر کنم از شیرینی عسل هم گذشته دیگه کم کم داره دهنو میزنه ...
لبخند کجی زدم وتوی دلم حرفش رو تایید کردم که دوباره گفت :
-رادا ناراحت که نشدی ... به هر حال سارا خواهرته ...
لبخند تلخی زدم وگفتم :
-خیلی وقته به این نتیجه رسیدم ... حقیقت واقعا تلخه .
لبخندی زد ونیم نگاهی بهم کرد ودوباره به جلو خیره شد وگفت :

-یه معذرت خواهی بهت بدهکارم ...

با تعجب گفتم :

-برای چی ؟

-برای تبریک قبولیت ... راستش شماره تم از بنیامین گرفتم ولی بعد پیش خودم گفتم شاید خوشتر نیاد بهت زنگ

بزنم ...

لحنش جووری بود که دلم سوخت برایش خودمم نمی دونم چرا؟! برای همین با مهربونی گفتم :

-ممنون ازاین که به یادم بودی واینکه هر وقت خواستی زنگ بزن تو هم مثل بنیامین ...

واقعا نمیدونستم این چه چرتی بود که گفتم اخی بنیامین برام مثل چی بود ،برادر؟؟ پدر؟؟ شوهر خواهر؟؟؟ که

آویدم به خواد مثل اون باشه نگاهی به آوید کردم که دیدم داره با گنگی بهم نگاه میکنه لبخند زورکی زدم

و بحث و عوض کردم :

- راستی چرا بنیامین نیومد ؟

-چمیدونم به خدا ... دوباره یه تیکه از ناخونه انگشت کوچیکه ی پای سمت راست ، سارا خانم درد گرفته بود

و مجبور شد بمونه ... برا همین من اومدم .

برای لحنش خنده ی ریزی کردم ولی از یه طرف داشتم حرص می خوردم سارا با این کاراش برای ماهم ابرو نداشته

.... و خانواده ی بنیامین رو کلافه کرده ...

آوید ماشین رو پارک کرد و با هم پیاده شدیم از شیرینی فروشی بغل بیمارستان جعبه ی شیرینی گرفتم ، مطمئنا اگه

خود سارا بود امراً از این کارا نمی کردم ولی برای حفظ ابرو جلوی خانواده ی شایسته مجبور بودم ...

وارد سالن بیمارستان که شدیم سیمین خانم وانا جونو جلوی در اتاقی دیدم ... با احترام جلو رفتم و سلام دادم بعد در

حال سلام و احوال پرسیدیم که بنیامین با قیافه ای به هم ریخته و کلافه از اتاقی خارج شد با دیدنش سلام دادم که

با خستگی به روم لبخند مهربونی زد و گفت:

-سلام خسته نباشی ، خوبی ؟

با نگاهی به سر تا پاش گفتم :

-مرسی خوبم ... من خسته نیستم ، ولی تو انگار کوه کندی !

بنیامین سری به نشانه ی تاسف تگون داد و گفت :

-از کوه هم بدتر ...

صدای اروم آوید رو پشت گوشم شنیدم که گفت:

-مثل اینکه شیرینی زیاد دل خودشم داره میزنه ...

بی توجه به اون روبه سیمین خانم وانا جون باشرمندگی گفتم :

-تو رو خدا ببخشید ... خیلی اذیت شدید ... واقعا شرمنده .

سیمین خانم با لبخند سرم رو بوسید و با اینکه از چشمش خستگی میبارید گفت :

-دشمنت شرمنده عزیز کم ... وظیفمونه .

با این حرفش دیگه دقیقا از شرمندگی داشتیم اب میشدم حیف این خانواده ی مهربون برای سارا ... دیگه کم کم داشت مخم داغ میکرد وخون جلوی چشمام رو گرفته بود جعبه ی شیرینی رو به دست بنیامین دادم وبا لبخند زوری گفتم :

-میتونم برم تو ???

-البته ...

واز جلوی در کنار رفت دراتاق رو به ارومی باز کردم تخت قشنگ روبه روی در بود وسارا با شنیدن صدای در پشتش رو به در کرد وبا صدای جیغ ماندی گفت :

-برو بیرون ... نمی خوام ریختت رو هم بینم ...

مطمئن بودم با من نبود چون اصلا به سمت در نگاه نکرد ولی مخم سوت کشید جلوی خانواده ی بنیامین باهاش این جور حرف میزد؟؟؟ مامانش بهش چی یاد داده بود؟؟؟ سعی کردم جلوی عصبانیتم رو بگیرم تا بدتر پیش اینا ابرو ریزی نکنم ولی با این حال دلم میخواست با همین دستام انقدر گلوش رو فشااa

دستام رو مشت کردم تا کمی خونسردیم رو حفظ کنم با یه نفس عمیق دوباره شدم همون رادای همیشگی با صدایی که سعی می کردم ملایم وخونسرد باشه گفتم :

-این مسخره بازیا چیه در آوردی ???

سارا اول هیچ حرکتی نکرد ولی بعد با سرعت به طرفم برگشت چند لحظه بابته بهم نگاه کرد ولی بعد اخم کرد ودوباره جیغ کشید :

-گمشو برو بیرون گمشو کی توی عوضی رو راه داده این جا ؟

نمی دونم چرا ولی ارامشی تمام وجودم رو گرفت انگار از حرص خوردنش لذت می بردم به جای اینکه برم بیرون به تختش نزدیک شدم وگفتم :

-مطمئن باش منم از روی علاقه به تو این جا نیستم ... بنیامین بهم زنگ زد

سارا وسط حرفم جیغ کشید:

- بنیامین غلط کرده با تو، گمشوو بیرون

دیگه خونم به جوش اومداختیار خودم وحرفام دست خودم نبود منم صدام رو کمی بالا بردم وگفتم :

-هی چته وحشی چرا هوار می کشی ... بین من کاری ندارم کی غلط کرده وکی غلط نکرده ... الانم خوشحالم نیستم که تو رو می بینم فقط برای این اومدم که بهت بگم چشمات رو باز کن ببینی کجایی؟؟؟ پیش کی هستی؟؟ وبفهمی اون با مامان وبابات فرق داره ... خانوادت نیست که مجبور به تحمل باشه ... وهرچقدر هم عاشق باشه خسته میشه مطمئنا خیلی بهتر وسر تراز تودارن برایش سرودست میشکنن ... حتی می تونم بگم تو جلوشون مورچه پردازم نیستی بدبخت ... نگاه کن ... خوب به اطرافت نگاه کن ... سالمی ولی بین اوردت بیمارستان خصوصی ،اتاق خصوصی میتونست به روت پیاره که از خودشم سالم تری خانوادش به خاطر تو از کار وزندگی افتادن مطمئنا اگه بخوان سر سه سوت بنیامین رو ازت جدا میکنن پس برات بهتره قدرشون روبدونی ... نیومدم نصیحتت کنم ،چون

لیاقتش رو نداری اگه اینجام فقط به فکر ابروی پدر بزرگم همینو بس . حتی نگران ابروی مامان و باباتم نیستم چون اگه میخواستن درست تربیت می کردن ، بهت میگفتن شوهرت مامانت نیست که همیشه باشه و نازت رو بکشه ... سارا به خودت بیا ... به ... خودت ... بیا ... لوس بازیاتو جمع کن بچسب به زندگیت ... زندگی خاله بازی و چهارتا رمان عاشقونه و فیلم درام نیست ... وبدون یقین دارم با این لوس بازیها نه تنها بنیامین عاشقت نمیشه بلکه ازت زده هم میشه ...

سارا با تنفر و انزجار به من خیره شد و گفت :

-ازت متنفرم ... تو پیش خودت چه فکری کردی ...

وسط حرفش اومدم و خونسردانه گفتم :

-منم همین طور عزیزم ... در ضمن من اصلا به تو فکر نمی کنم توی حرفامم گفتم اگه الان اینجام فقط فقط به خاطر ابروی خودم و پدر بزرگه ...

پشتم رو بهش کردم و به سمت در رفتم همین که در باز کردم گفتم :

-دعا می کنم بمیری ...

به لحن بچه گانه اش با تمسخر خندیدم و آخرین نگاهم رو بهش کردم و گفتم :

-به هم چنین ...

واز اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم بستم ... با دیدن سیمین خانم و اناجون به زور لبخند کجی زدم واقعا که از روی

این دو تا زن خجالت می کشیدم سرم رو پایین انداختم و گفتم :

-تورو خدا ببخشید ... (سرم رو بالا گرفتم و ادامه دادم) شما بهتره که برید خون استراحت کنید من هستم ...

انا جون با لبخند گفت :

-نه عزیزم تو برو خسته ای تازه از دانشگاه اومدی ...

توی دلم هر چی فحش بد و خوب بود به سارا دادم ... گفتم :

-نه خسته نیستم ... دستتون درد نکنه شما برید ... این طوری من واقعا خجالت میکشم .

سیمین جون اومد طرفم و صورتم رو بوسید و گفت :

-عزیزم این حرفا چیه ؟؟؟ خجالت کدومه منم مثل مادرتون ...

توی دلم زهر خندی کردم و گفتم :خدا نکنه مثل مامانم باشی ...

ولی با لبخند تلخی گفتم :

-لطف دارید شما ... ولی خواهش می کنم درخواستمو رد نکنید و برید ...

انا جون روبه سیمین خانم گفت :

-سیمین جون حالا که رادا جون هست خیالمون راحت ... توهم بیا بریم بیتا طفلک خونه تنهاست ...

از این فرصت استفاده کردم و روبه بنیامین که با بدبختی روی صندلی های بیمارستان نشسته بود و داشت به ما نگاه می کرد گفتم :

-بنیامین جان شما هم بهتر بری خونه و استراحت کنی من اینجام ...

بنیامین با چشمای خسته بهم زد معلوم بود دودله و بعد گفت :

-نه رادا من هستم ... بهتره تو بری ... خسته ای

می خواستم بهش بگم چشمت کور ... انتخاب خودته بایدم بمونی ... ولی دلم براش سوخت به جاش گفتم :
-بهونه ی الکی نیار ... من که گفتم اینجا می مونم ،پس برو
-ولی اخه شما ها که ...

فهمیدم منظورش چیه می خواست بگه شما ها باهم بدید برای همین سریع گفتم :
-نگران نباش تا توبری استراحت کنی انجام بعدش دوباره بیا کاری بهم نداریم .
بنیامین با تردید سریع تکون داد وبلند شد ... خوشحال شدم که نقشه ام گرفت ... داشتن می رفتن که انا جون
برگشت به آوید گفت :
-تو نمیای؟

آوید با نگاه شیطون ورموزش منو نگاه کرد وگفت :
-نه می مونم رادا ممکنه کاری داشته باشه ...
از نگاهش می تونستم بخونم یه چیزایی فهمیده ... انا جون سری تکون داد وبعد خدا حافظی کردن ورفتن ... با اه
خسته ای رفتم روی صندلی نشستم که آوید هم با لبخند کنارم نشست وگفت :
-خوب ... حالا نقشه ات چیه ؟
خودمو زدم به اون راه ونگاه گنگی بهش کردم وگفتم :
-نقشه ؟ کدوم نقشه ؟

آوید نفس عمیقی کشید وبه صندلی تکیه داد درحالی که روبه رو رو نگاه می کرد با لبخند همیشگیش گفت :
-می دونی رادا من بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی تجربه دارم ... بخصوص در مورد خانما .
خنده ام گرفته بود چنان با افتخار حرف میزد که هر کی نمی دونست فکر می کرد جایزه ی نبل رو برده . خنده ام
رو کنترل کردم وخون سرد گفتم :
-حالا که چی ؟

آوید - یعنی نقشه ات چیه ؟
آوید - یعنی نقشه ات چیه ؟

باهمون خونسردی گفتم :
-می خوام برم ... یعنی تنهاتش بزارم ...
خنده ی ریزی کرد وبلند شد وگفت :
-باشه ... خوبه پس پاشو بریم ...
ازبی خیالی آوید تعجب کردم ولی بعد شونه هام روبالا انداختم وپشت سرش راه افتادم به در خروجی بیمارستان که
رسیدیم صدایش کردم وگفتم :

-چند ساعت دیگه زنگ بزن به بنیامین ،بگوساراتنهاست
دوباره نگاهی به اطراف کردم با دیدن تاکسی جلوی بیمارستان سریع به آوید گفتم :
-خیلی خوب من دیگه باید برم کم کم دیرم میشه ،سلام برسون خدافظ

باسرعت از کنار آوید گذشتم وبه سمت تاکسی رفتم که یه کسی بند کیفم رو کشید به خاطر سرعت زیادم نزدیک بود با مخ برم زمین که همون طرف دستم گرفت با نفس نفس برگشتم عقب که قیافه ی نچندان خندان آوید رو دیدم یعنی توی چشمش عصبانیت بیداد می کرد ولی لبخندشو به زور حفظ کرده بود نمی دونم این بشر چرا تعادل رفتاری نداشت ومثل ادم نبود؟! دستم هنوز توی دستش بود که با صدای ملایمی البته همراه حرص گفت :

-اولا وقتی خداحافظی میکنی صبر کن جوابتو بگیر دوما یعنی اندازه ی تاکسی ارزش ندارم ??? سومای شاید نمی خوای خونتون رو یاد بگیرم ؟

لحنش جووری بود که ناخودآگاه گفتم :

-من خونه نمیرم ... جایی کاردارم باید برم اونجا ...

یه دفعه عصبانیت چشمش جاشو داد به شیطنت وبا لبخند مرموزی گفت :

-ناقلا نکنه با b f ت قرار داری ???

چشمم از تعجب چهارتاشده بود میگم این تعادل رفتاری نداره ،کسی باور نمی کنه ... آوید همین طور که دستم رو می کشید وبه طرف ماشین میرفت گفت :

-لازم شد من دوست پسرت رو ببینم ،شایدباهام دوست شدیم ... ببین از الان میگم من نمی تونم با یه دختر باشما!!!!!! .

روانی اخه این جمله اخرت چه ربطی به جمله ی اولیت داشت ؟؟؟؟؟

حالادیکه به ماشین رسیدیم آوید ریموت ماشین رو زد ومن دستم رو از دستش کشیدم بیرون وبا تخرسی وکمی شیطنت یه تای ابروم رو بالا انداختم وگفتم :

-دوست پسرم دوست نداره منو کنار کسی ببینه پس نمی تونم قبول کنم باهات پیام ...

بعد حالت کلافه ای گرفتم وگفتم :

-اصلا حوصله ی دعوای بعدش رو ندارم ...

ابرو های آوید خود به خود بالا رفت شیطنت توی چشمش جاشو به تعجب داد وبه سمت من اومد در ماشین روباز کرد وبه زور منو هل داد تو ماشین وگفت:

-پس لازمه ببینمش

اینو که گفت در سمت منو بست وسریع سوارماشین شد خندم گرفته بود چه سریع باور کرد ،ماشینو روشن کرد وروبه من گفت :

-کجا قرار داری ???

به زور خندمو جمع کردم وخیلی جدی ادرس دفترو دادم طفلک خانم کاویانی اگه بفهمه دوست پسر من شده حتما کلمو میکنه ... با صدای آوید به خودم اومدم که با لحن نیمه جدی گفت:

-رادا تورو باید مثل بچه ها جیزت کرد

بعد نگاهشو سمت من کرد وگفت :

-تواومدی درس بخونی یا پسر بازی کنی ...

خیلی جدی برگشتم بهش نگاه کردم وگفتم :

-ببین آوید ... درس جای خودش تفریحم جای خودش

آوید چپی بهم بست ودوباره به روبه رو خیره شد ودرحالی که خنده ی ریزی می کرد گفت :

-حالا مواظب باش تو این تفریحات سالم بلایی سر خودت نیاری یه وقت ...

و خندش به فهقه تبدیل شد و من اون موقع کاملا متوجه روانی بودنش شدم که ادامه دارد :

-که با یه بچه ی بی پدربری خدمت جناب فرزانه ...

با این حرفش مخم سوت کشید و گفتم :

-آویییییییید!؟

خنده ی بلندی کرد و گفت :

-ببخشید .. ببخشید ... اخیه اینجایی که تو ادرشو دادی همه مجتمع اداریه ... گفتم حالا شاید خونه خالی نباشه ...

چشمام اندازه توپ تنیس شده بود دوباره باداد و تشر گفتم :

-آویییییید ...

خیلی جدی برگشت تو چشمام نگاه کرد و گفت :

-زهرمارو آوید !

وبعد دوباره به روبه رو خیره شد و باهمون لحن گفت:

-رادا مواظب خود باش تورو خدا ... پسرا به موقعیت دختر هیچ وقت فکر نمی کنن ...

خندیدم و گفتم :

-خوبه هم جنساتو میشناسی

اونم خندید و گفت :

-خیلی بیشتر از اونیه که تو فکرشو بکنی میشناسمشون .

-اهان ببخشید یادم نبود شما ادم شناسی هم زنا رو خوب میشناسی هم مردا رو

-البته ... پس چی فکر کردی ???

دیگه تا رسیدن به شرکت حرفی بین مازده نشد نمی دونم اون به چی فکر می کرد ، ولی من به دوست دخترش فکر

می کردم ... اونا چه فرقی با من داشتن ??? مطمئنا همیشه اسم هرزه رو روی همشون گذاشت ... می شه ؟ همشون از

شکمای مادرشون که این جووری نبودن ??? بودن ??? همه اول به امید دوست داشتن ودوست داشته شدن جلو میرن

ولی وقتی نابود میشن دیگه خط و مرزی رو احساس نمی کنن اون وقت خودشون روسط باتلاق می بینن و هرچی

دست و پا بزندن بیشتر توی باتلاق فرو میرن مگه این که خدا بدادشون برسه این سئوال همین جووری توی مغزم

رژه میرفت ، آوید چند تارو به این باتلاق کشونده ؟ خط و مرزش رو شکسته ???

-این خیابونه ؟

باصدای آوید به خودم اومدم و اطراف رو نگاه کردم سر خیابون دفتر بودیم گفتم :

-بله مرسی همین جاست ...

آوید جلوی ساختمون ایستاد و گفت :

-این جا قرار داری ...

خندیدم و گفتم :

-اره ... محل کارش این جاست

آوید با کنجکاوی نگاهی به تابلو های بیرون انداخت و گفت :

-کدوماست ... ؟

خندم گرفت واحد روبه روی ما مطب یه دکتر پیر بود که سالی یه بار براش مشتری میومد ... خندم روجمع کردم و گفتم:

-دکتر شهروز نجفی ...

آوید ابروهاشو بالا داد و گفت :

-اوه اوه با دکترا میپری

خندیدم دیگه بس بود هرچه قدر سرکار رفت برای همین گفتم :

-اره با دکترا پیرام میپرم

با تعجب و گنگ بهم نگاه کرد و گفت :

-رادا چرا ??? تو خیلی برای این کارا خوبی ...

خندیدم و با بدجنسی گفتم :

-در خوب بودنم که شکی نیست ولی باید بهت بگم سر کار بودی دکتر بعد از این ، من این جا کار میکنم

چشمش اندازه ی توپ تنیس شد و گفت :

-کجا؟؟ چی کار میکنی ...؟؟

به حالتش لبخندی زدم و گفتم :

-منشیم ... (از توی ماشین به تابلوی خانم کاویانی اشاره کردم) توی دفتر وکالت زهره کاویانی ...

نفس راحتی کشید و گفت :

-فکر کردم تو دفتر این دکتر شهروزه ای

بعدم با اخم تصنعی گفت :

-حالا منو سر کار میزاری ???؟ ... منه ساده رو بگو که باور کردم .

با این حرف آوید دوتامون باهم زدیم زیر خنده ...

آوید همون طور که می خندید گفت :

-واقعا فکر کردم دوست پسر گرفتی ...

منم باهمون خنده گفتم :

-وای که تو چقدر ساده ای

آوید حق به جانب نگاهم کرد و گفت :

-قیافه ی خودتو ندیدی وگرنه ،خودتم باور می کردی

خندم تبدیل به لبخند شد وتوی دلم گفتم :چه قدر ما سرخوشیم ... روبه آوید با همون لبخند گفتم :

-دیگه از این فکرا نکن من با پسرا ایم تویه جوب نمیره ...

چشمک شیطونی زد و گفت :

-اون که از اولم معلوم بود برای همین تعجب کردم

بعد به سمت داشپرت ماشین دلا شد وجعبه کادویی قشنگی روبه سمتم گرفت و گفت :

-ناقابه

باتعجب نگاهی به جعبه وبعد نگاهی به آوید کردم وگفتم :

-بابت چی؟؟

-اولا بگیر دستم خسته شد ... دوما هم کادوی قبولی وهم کادوی معذرت خواهی بابت دیر تبریک گفتم

کادورو ازش گرفتم وگفتم :

-مرسی ... راضی به زحمت نبودیم ...

خندید وباشیطنت نگاهم کرد وگفت :

-زحمت نبود ورحمت بود نمی خوامی بازش کنی ...

لبخندی به روی آوید زدم وپایون روی جعبه رو کشیدم ودر جعبه رو باز کردم وبا ذوق گفتم :

-وای چه نازه ...

دسبند ظریف طلا سفید بود از مدلش خیلی خوشم اومد ولی یه لحظه با یاد قیمتش گفتم :

-آوید مرسی ولی نمی تونم قبول کنم ...

آوید با تعجب گفت :

-چرا؟؟؟

خندیدم وبا شیطنت گفتم :

-دوست پسرم ناراحت میشه راستش خیلی زیاده ... یه جورایی معذبم می کنه

-خانم معذب دیگه از این حرفا نزن تازه به نظرم کم بود ... ولی کادو های بعدی جبران می کنم ...

خندیدم وهمین طور که به دستبند نگاه می کردم فکر کردم :کادو های بعدی ؟؟؟؟!!!!

از دستبندش خیلی خوشم اومده بود برای همین روبه آوید که با لبخند بهم نگاه می کرد گفتم:

-می تونم دستم کنم

چشمکی زد وگفت :

-معلومه ، چرا که نه ؟

مچ دستم رو با دسبند جلوش بردم ومنتظر بودم با گیجی نگاهی بهم کرد که خندیدم وگفتم :

-توقع ندار که قفل به این ریزی رو خودم ببندم ...

خندید وگفت :

-پرووووو....

بعد هم با ملایمت دسبند رو دور دستم بست ... نگاهی بهش کردم وگفتم :

-مرسی آوید هم برای کادوی زیبات هم برای اینکه رسوندیم ...

خندید وگفت :

-قابل پری دریایی خودمو نداره ...

خندم گرفت آوید رو همه اسم میزاره سری تکان دادم تا خواستم در ماشین رو باز کنم گفت :

-صبر کن ...

با تعجب بهش نگاه کردم که گوشیش رو برداشت وبعد از چند ثانیه صدای گوشی من بلند شد با لبخندشیطون همیشهگیش گفت :

-این شماره ی منه خوشحال میشم اگه زنگ بزنی

وبعد چشکی زد وگفت :

-حالا زود برو که همه ی کارام مونده

-باخنده گفتم :

-روانی ...

-لطف داری عزیزم

بعد از خداحافظی وارد ساختمون شدم و آوید رفت ... به دفتر که رسیدم سریع گوشیم رو در اوردم وبا پدربزرگ تماس گرفتم ،میدونستم سارا با مامان وبابا تماس میگیره وبهشون میگه من چیا گفتم پس بهتر بود من خودم پیش دستی میکردم ... پدربزرگ که تلفن رو برداشت سریع همه ی موضوع روبهش گفتم ودر اخر هم اضافه کردم :

-پدربزرگ لطفا اگه باهاتون تماس گرفتن بهشون بگید من کارو زندگی دارم وراه به راه مزاحم من نشن واینکه من انقدر مشغله ی فکری دارم که جایی برای لوس بازی های سارا نمی مونه ...

پدربزرگم از دست سارا عصبانی شد وگفت اگه از طرف بابا اینا باهام تماس گرفتن جواب ندم تا زنگ بزنی به پدر بزرگ ، خودش میدونه چی جوابشون روده ...بعد از قطع تلفن با خیال راحت مشغول کارم شدم عصر بعد از سرو کله زدن با موکلا خسته وکوفته به خونه رسیدم هنوز کلید رو تو در نچرخونده بودم که سونیا مثل چی جلو ظاهر شد لبخند کجی گوشه ی لبش بود از بالا تا پایینم رو نگاه کرد منم با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم که با لحن مسخره ای گفت :

-که سارا بیمارستانه ؟؟؟؟ اخی عزیزم رفتی دیدن آبجیت ؟؟؟؟ ببخشید رادا جون این سئوالو می پرسما بنیامین جراحی پلاستیک کرده ؟؟؟؟ اخی بزمنم به تخته خیلی فرق کرده بود ... نه که زشت بشه ها یه دفعه شده بود مثل هلو حالا بیمارستان خوش گذ شششششت

چنان ش رو کشید که یه لحظه چندشم شد ... نمی دونم چرا امروز هر کی به پست منه بدبخت می خوره منحرف میشه اون از آوید اینم از سونیا که منو خسته وکوفته جلوی در نگه داشته بی حوصله با دست هولش دادم تو ولی یه کمم تکون نخورد با بدبختی به چشمای بدجنسش نگاه کردم وگفتم :

-جون سونیا اون چیزی که تو فکر می کنی نیست بزار پیام تو برات میگم ... به خدا خستم ...

نگاه مارموزش رو بهم دوخت وبا لبخند شیطونی گفت :

-جون خواهر بزرگت بایدم خسته باشی بعد اون همه تلاش واتیشی که سوزوندی .. منم بودم خسته میشدم ... انقدر بی حال بودم که به دیوار کناری تکیه دادم وروی زمین نشستم وبا بی حالی گفتم :

-سونی کم چرت بگو

سونیا همون طور که ایستاده بود از لیج با پاش محکم به رون پام زد که جیغم در اومد ...

-دیوانه چرا اینجوری می کی کبود شد ...

سونیا هم با حرص گفت :

-رادارررر چند بار بهت بگن نگو سونی ...

-تو رو خدا بی خیال سونیا انقدر خستم که نا ندارم حرف بزnm ...

-اره دیگه منم

وسط حرفش پریدمو گفتم :

-سونیا، آوید پسر عموی بنیامینه همون که شمالم بود ... سارا دوباره خودشو لوس کرده بوده، بنیامینم مجبور

میشه آویدو بفرسته دنبالم

سونیا با بهت گفت :

-اما اون گفت که دوستته ...

با بی حای سری تکون دادم و گفتم :

-حرف زد بابا ... کلا ادمه سر خوشیه

سونیا که فهمیده بود موضوع چیه با خیال راحت خندید و دستو گرفتو کمکم کرد بلند بشم همین طور که داخل

ساختمون می شدیم سونیا با خنده گفت :

خیالم راحت شد رادا گفتم نکنه تو تنها تنها هلو خور شدی

با تعجب بهش نگاه کردم که ریشه رفت از خنده و گفت :

-قولمون سال اول دبیرستان یادته چه قدر خل بودیما

بعد نگاهی به من کرد وبا شینت خندید و گفت :

-تصحیح می کنم الانم خلیم .

خندیدم وسری تکون دادم لباسام رو همون جا در اوردم وروی میل ولو شدم بایاد اون روز خود به خود خندم می

گرفت ،هیچ وقت اون روز یادم نمیره منو سونیا باهم رسیدیم مدرسه من که اون روزا کاملا افسرده بودم ،سونیا

هم شبش دیر خوابیده بود واون روز از شدت خواب چشما باز نمی شد مقنعه ی مدرسش هم کج بود وهمش به من

تکیه داده بود با کلی بد بختی بردمش سر کلاس ونشستیم ردیف اخر..... من زیاد با بچه ها باز نمی شدم سونیا هم با

این که خیلی دختر شیطون وشادیه اما اونم کم وبیش مثل من بود انگار جفتمون به هم قول داده بودیم که یه اکیپ

دونفره داشته باشیم همینو بس ... الانم که دانشگاه میریم همین جوریم توی کلاسمون دونفر دیگه هم مثل ما

بودن سامیه وملیحه با این تفاوت که منو سونیا توی اون سنمون به زور دماغمونم بالا می کشیدیم ولی اونا کلی

دوست پسر داشتن وهمش در حال شیطنت بودن همه ی بچه ها اومده بودن به جز ملیحه باعث تعجب همه بود اچه

سامیه وملیحه همیشه باهم میومدن کسی هم جرئت نداشت از سامیه چیزی بپرسه اچه اخلاقای خاص خودش رو

داشت ، نمی گم بدبود ولی خوب هر کسی باهاش کنار نمیومد ... ساعت ده دقیقه به هشت بود که یه دفعه در کلاس

با شدت باز شد بعد هم ملیحه مثل مغلا به سمت سامیه حمله کرد وهمین جور کتک کاری می کردن همه ی ما ها با

تعجب داشتیم نگاهشون می کردیم انقدر توی شک بودیم که حتی نمی فهمیدیم که باید جداشون کنیم اچه این دوتا

کمتر از گل بهم نمی گفتن ملیحه ،سامیه رو وسط کلاس کشوند وروش نشست یا موهاشو می کشید یا میزد تو

صورتش سامیه هم کم نمیورد وموهای اونو می کشید خلاصه وسط این دعوا ها بود که یه دفع ملیحه با جیغ گفت :

-خیلی کثافتی سامیه ... خیلی حامد برای من بود خودتم میدونستی ... رفتی چه خری رنگ کردی که منو ول کرده

چسبیده به تو خاک تو سرمن با دوستی مثل تو حالا که این طوری شد بهتره بهت بگم من به رضا ومیلاد نخ دادم

که ولت کردن ... در ضمن امارتم به علی جونت دادم تا بفهمه همچین اش دهن سوزی نیستی

خلاصه یکی سامیه گفت یکی ملیحه خنده دار ترش اینجا بود که با بردن اسم بعضی از پسرا بچه های کلاس حالشون بد می شد یکی دادش اون یکی بود یکی مامانش یکی دیگه رو خاستگاری کرده بود اون یکی عاشق چمیدونم فلانی بود خلاصه بلبشویی بود تو کلاس تا معلم اومد معلمون با دیدن بچه ها چشماش چها تا شدیچاره مثلا می خواست اینا رو از هم جدا کنه ولی خودشم از کتکا بی نسیب نموند به قول سونیا که می گفت جنگل قانون داشت ولی توی اون لحظه مدرسه و کلاس ما قانون نداشت وهمه بهم پریده بودن خلاصه مدیرمون اومد معلمون رو از زیر دست وپای اون دوتا جمع کرد بعد هم بردشون دفتر سونیا که کلا خواب از سرش پریده بود گفت :

-فیلم جنایی جالبی بود ... !

وبعد صداش رو عوض کرد وگفت :

-انتقام برای دودر کردن دوست پسر

مدیرمون هم ملیحه رو اخراج کرد هم سامیه رو ... دوسه روز بعد از اون ماجرا یکی از بچه ها داشت برای دوستاش میگفت که این جناب حامد کیه که اینا سرش دعوا می کردن تازه اون موقع بود که مخ ما کامل سوت کشید این حامد خان نامزد وعاشق پیشه ی بهاره دختر عموی سونیا بود که سه سال از ما بزرگ تر بود زمانی هم که می خواست به منو سونیا بگه داره ازدواج می کنه با چنان فخری گفت پسره مثله هلوه که خدا میدونههمون روز بود که سونیا با حالت خاصی برگشت سمتمو گفت :

-رادییی ،بیا قول بدیم که هیچ وقت ،هیچ وقت سر هیچ هلویی باهم دعوا نکنیم اصلا هم تنها تنها هلو نخوریم اگه خوردیم باید دوتا دوست باشن ... باشه ؟؟؟!!!

خلاصه بدی شهرای کوچیک اینکه همه کم وپیش هم دیگه رو میشناسن برای همین دست حامدم برای بهاره رو شد ... طفلی بهاره چی کشید اون سال .

ومنو سونیا از اون روز به بعد هر پسری رو که خوشگل وخوشتیبه می بینیم به قول سونیا دنبال این میگردیم که که دوستی مثل خودش دار یانه اگه داره بسم الله ... اگرم نداره که کلا بی خیالش
با صدای سونیا به خودم اومدم که داشت می گفت :

-رادا اصلا حوصله ی فردارو ندارم باز با اون نکبت دماغ کنده کلاس داریم اه اه چندش با اون عطری که میزنه ایییییی یاد بوش که میوفتم حالم بد میشه ...
خندیدم وگفتم :

-چرا چرت و پرت میگی ؟؟؟ عطرش به اون خوش بویی ...

سونیا به حالت خاصی نگاهم کرد که فهمیدم الان باید حرفشو تایید می کردم که گفت :

-رادا خاک توسر سلیقت ،اه اه اه

با مسخره بازی گفتم :

-سونا انقدر اه اه نکن دستشویی همین بغله

سونیا کوسن روی مبلو به سمتم پرتاب کرد که به موقع گرفتمش وابروهامو بالا انداختم وخندیدم سونیا با عصبانیت گفت :

-بایدم بخندی بی ادب ،بی تربیت ... اگه به منیر جون نگفتم چه دسته گلی تربیت کرده

با خنده گفتم :

-مرسی عزیزم خودم می دونم گلم لازم به گفتن نبود

-اره جون عمت ... اونم چه گلی ، گل خزرره

حالا من کوسنو به سمتش پرت کردم که اون سریع کوسنو گرفت و ابروهاشو بالا انداخت و دوباره چهرشو جمع کرد و با بدبختی گفت :

-رادا تورو خدا یه راهی بنداز جلوی پام ، من دیگه قیافه ی این نکبتو نیبم ، مردشور برده ، بعضی وقتا تیکه هایی می ندازه که تا فیهاخالدون (قسمت انتهای بدن) ادم میسوزه

بعد کتابای درس استاد حکمت روروی زمین پرت کرد وهمین جوری که جلوم روی زمین میشت گفت :

-چه خبر از سارا ؟؟؟ دیدی این ملکه الیزابتو یا افتخار نداد ؟؟؟ !!!

خندیدم و گفتم :

-چرا این افتخارو اجبارا کسب کردم رفتم دست بوسیشون ... !

همه چی رو برای سونیا تعریف کردم حتی بهش گفتم که موضوع رو با پدر بزرگم در میون گذاشتم ... سونیا با

حرص بهم زل زد و گفت :

-رادا اخر سر خودم خفت می کنم ...

با تعجب گفتم :

-وا چرا ؟؟؟؟

-اون جعبه شیرینی بخوره تو سر سارا برای من بدبخت میوردی که دارم از گشنگی می میرم

خندیدم و بلند شدم :

-باشه شیکمو،لباسمو عوض کنم میام برات شام درست میکنم

خندیدم و بلند شدم :

-باشه شیکمو،لباسمو عوض کنم میام برات شام درست میکنم

داشتم سمت اتاق میرفتم که سونیا صدام کرد برگشتم طرفش که با چشم به مبلا اشاره کرد و گفت :

-لباساتم ببر....

-چشم

سرکلاس استاد نصیری نشسته بودم و اون یه ریز داشت حرف میزد و ماهم باید از حرفاش جزوه تهیه میکردیم برای

اینکه یه (و) هم توی امتحان جابه جا می نوشتی نمره کم می کرد ، برای تنها کلاسی که بچه ها مشکل جزوه داشتن

کلاس این استاد بود ، از بس تند حرف میزد و تند درس میداد خوش خط ترین جزوه هم به زشت ترین و کثیف ترین

تبدیل می شد و هیچ کس به جز صاحبش نمی تونست بخونه برای هین بچه ها سر این کلاس تنبلی رو کنار میزاشتن

و مثل کامپیوتر کار می کردن حتی نمیشد یه لحظه سر تو بالا بگیری چون عقب می موندی

بعد از تموم شدن کلاس نفس عمیقی کشیدم و سرم رو که از خستگی نمی تونستم روی بدنم تحمل کنم روی میز

گذاشتم و شروع کردم با دست گردنم رو ماساژ دادن تو دلم هر چی فحش بلد بودم به سونیا دادم که چرا توی این

کلاس با من نیست با صدای تک سرفه ای بالای سرم با بیچارگی سرم رو بلند کردم با دیدم هادی کریمی یا به قول سونیا جناب کریمی نفسم رو فوت کردم بیرون و ایستادم همین طور که مشغول جمع کردن وسایلم بودم گفتم :

-بفرمایید آقای کریمی کاری داشتید ???

هادی که انگار هول شده بود با من گفت :

-من ... من راستش ... نه .

با تعجب بهش نگاه کردم یه تای ابروم رو بالا انداختم و حرفش رو تکرار کردم :

-نه !

بیچاره رنگش پرید و سریع گفت :

نه ... یعنی نه اون نه ...

با گیجی بهش زل زدم که نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت :

-یعنی اره ???

سرش رو بالا گرفت هین جوری بی تفاوت زل زدم توی چشمش که دوباره سرش رو پایین انداخت و گفت :

-میشه ... زل نزنید بهم ... راستش ... چشمتون از چشمتون می ترسم ...

همین جوری با تعجب نگاهش می کردم ، نا خود آگاه ابرو هام رفت توی هم اگه سونیا بود حتما حقو بهش میداد ، همیشه می گفت کسی که باهات زیاد برخورد نداشته باشه و تو زل بزنی توی چشمش سردی و بی احساسیت بهش

تزیق میشه و حس بدی پیدا میکنه ... اوایل ناراحت می شدم چون اصلا به حرف چشمو، نیروی چشمو این چیزا

معتقد نبودم ولی بعدش که با بقیه برخورد داشتم تازه به درستی حرف سونیا پی بردم ، ولی تنها کسی که عکس

العملی در مقابل نگاهم نشون نداد آوید بود به پشت سر هادی نگاه کردم و با لحن کلافه و نیمه عصبی گفتم :

-بفرمایید

-خانم فرزانه ... من ... حقیقت اینه که من

نفسم رو عصبی بیرون دادم و گفتم :

-آقای کریمی ... لطفا !! من عجله دارم ...

با دستپاچگی بهم نگاه کرد و سریع گفت :

-بیخشید مزاحمتون نمیشم بفرمایید ...

واز مقابل میز کنار رفت ، کلاس خلوت بود کیفم رو کول کردم واز کنارش رد شدم دست خودم نبود از کسایی که

نسبت به نگاهم از خودشون عکس العمل نشون می دادن بیزار بود به معنای واقعی بیزاراااا ...

سریع از کلاس خارج شدم به گوشه سونیا زنگ زدم که گفت ، توی سلف منتظرمه .

سونیا روی یکی از صندلیا پشت به من نشسته بود با کلافگی کیفم رو روی صندلی کناری پرت کردم وروی صندلی

جلوی سونیا نشستم که خندید و گفت :

-چیه شمرشدی ؟؟؟؟

بعد هم لیوان چایی رو جلوم گذاشت و گفت :

-رفتم برات چایی گرفتم ، بخور آروم می شی فکر کنم دیگه سرد شده ...

همین طور که چایی می خوردم موضوع هادی رو هم به سونیا گفتم ، اونم خندید و با ذوق گفت :

- دیدی گفتم ، دیدی گفتم ... از اول هم معلوم بود این کرمی دلش پیشه توه حالا چه کرمی هست ؟ خاکی ؟
- سونیا لطفا خفه شو ... خدا نکنه ... هنوز دوترم هم نشده ، که داریم میایم دانشگاه ، بعدم پسره بچس هم سن خودمونه

سونیا خندید و گفت :

-اخ ببخشید یادم نبود شما دنبال پدر بزرگت می گردی ... خدایی یادته هر موقع بچه ها حرف از دوست پسرانشون میزدن که یکی دو سال ازشون بزرگ تره با حالت چندشی می گفتی ، من یه شوهر میکنم پونزده سال از خودم بزرگ تر باشه ... خدایی می گن هرچی که بدت بیاد سرت میاد همینه

-اوه سونیا بس کن دیگه من غلط بکنم بدشم اگه خر شدم تو نزار پسره هنوز نمی تونه جلو پاشو ببینه ... بعدشم بنده خدا که هنوز چیزی نگفته که منو تو نشستیم ، بریدیمو دوختیمو تنش کردیمو فرستادیمش حجله ...
سونیا سوت آرومی کشید و گفت :

-اوه ، اوه تا کجا هام میره منحرف

بهش اخم کردم ، سونیا هم خندشو جمع کرد و صداشو صاف کرد و گفت:

-راستی رادایی چه خبر از سارا ???

به فکر رفتم الان یه هفته از اون روز می گذشت فردای اون روز بنیامین اس ام اس داد و گفت :

-سلا رادا جان سارا رو بردیم خونه ببخش بهت زحمت دادیم .

همین منم فقط نوشتم خواهش می کنم دیگه نه اون چیزی گفت ، نه من ... رو کردم به سونیا گفتم :

-هیچی فقط همون اس بنیامین ...

نفس عمیقی کشید و گفت :

-اهان رادا یه سؤال ، سارا چرا عروسی نمی کنه ??? از وقتی که عقد کردن همش خونه ی بنیامین ایناس فکر

کنم فقط برای مهمونی میره خونتون ...

خندیدم و گفتم :

-اره فکر کنم ... در ضمن خونتون نه ، خونشون بعدشم مگه خنگه الان خونه ی اونا دست به سیاهو سفید نمیزنه ...

برخونه ی خودش باید کار کنه

-رادای اون سارایی که من دیدم شده بنیامینو بده جاش خدمتکار می گیره

خندیدم و گفتم :

-واقعا

امروز استاد حکمت صبح نمی تونست بیاد وساعت کلاسشو برای عصر گذاشت با کلی معذرت خواهی از خانم کاویانی عصر به دانشگاه اومدم سونیا اون روز به خاطر این کلاس ، پشت سرهم وبدون وقفه کلاس داشت یه ربع به کلاس استاد واقعا نکبت مونده بود که وارد دانشگاه شدم مایلیم رو در آوردم وبه سونیا زنگ زدم تا برداشت شروع کرد غر زدن :

-الهی بره زیر تریلی هجده چرخ ، الهی مادرش براش یه دختر ترشیده ی زشت بگیره نکبت خاک تو سر ،الهی
پاش به سندلی اساتید گیر کنه با مخ بخوره زمین ضربه مغزی شه بمیره ... ما راحت بشیم خدا صدامو می
شنوی منم بندتامااا سونیا

با خنده گفتم :

-سونیا یه دقیقه زبون به دهن بگیر کجایی ... ???

-من بد بخت تازه از دست استاد حقی راحت شدم تو کجایی ... نگو دفتر که حال سرو کله زدن با نکبتو ندارم

-نه دانشگاهم پیام پیشت یا برم سر کلاس ???

یه دفع صدای سونیا اومد که داشت می گفت :

-اوه اوه اینو کجای دلم بزارم ؟

با تعجب گفتم :

-کیو ???

-هیچی ... تو چی گفتی ???

-می گم پیام پیشت یا برم سر کلاس ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

-نه برو من گیر افتادم تا پیام طول میکشه بچه ها ردیف جلو رو می گیرن نمی تونیم خوب گوش کنیم

-باشه پس زود گرفتاریتو حل کن بیا وگرنه ،نکبت ضایعت میکنه فعلا ...

-فعلا ...

گوشی رو توی جیب بغل مانتوم گذاشتم ودستی به مقنعه ام کشیدم وبا سرعت به طرف سالن کلاسمون رفتم
سرکلاس دوتا سندلی ردیف جلو رو انتخاب کردم خودم روی یکیشون نشستم ،کولمو هم گذاشتم روی سندلی
کناری برای سونیا ... بچه ها همه می دونستن جای سونیا ست برای همین هیچ کس سمت این سندلی نمیومد
ساعت هشت بود ولی هنوز نه سونیا اومده بود نه استاد نگران شدم وبهش تک زدم همون موقع سونیا با هادی وارد
کلاس شد ،تازه فهمیدم موضوع چیه از قیافه ی سونیا کلافگی می بارید پشت سر سونیا هم استاد با چهره ی
برزخی وارد کلاس شد همه بچه ها با دیدنش جا خوردن ... هادی به سمت پسرا رفت وسونیا هم کولمو پرت کرد تو
دلم وبا حرص نشست وآروم گفت :

-مامانه تو هم شدم باید جواب خاستگارا تو بدم !

خنده ی ریزی کردم ولی وقتی چشمم به استاد خورد که با صورتی لبو وعصبانی به ما نگاه می کرد ،نا خوداگاه خندم
جمع شد ... استاد با همون چهره ی برزخی ولبو با حرص واز لای دندوناش گفت :

-خوش می گذره خانم شایان ???

سونیا خیلی خونسرد توی چشمای استاد نگاه کرد ولبخند نمکی زد وگفت :

-بله استاد ،جای شما خالی

یه لحظه احساس کردم استاد اگه راه داشت میومد سونیا رو خفه میکرد با عصبانیت از لای دندوناش گفت :

-دوستان به جای ما ...

انقدر عصبانی بود که بچه ها حتی سر کلاس تکون هم نمی خوردن همه با چشمای درشت شده زل زده بودن به استاد
..... بعد از تموم شدن کلاس استاد نگاه خصمانه ای به سونیا انداخت و سریع از کلاس خارج شد با تعجب به سونیا
گفتم :

-این چش بود امروز ???

سونیا با خونسردی در حالی کتابش رو توی کیفش جا میداد گفت :

-من که از اول گفتم دیونه اس کسی گوش نداد

سرم رو که برگردوندم نگاهم به هادی افتاد که بانگاه کنجکاو به من نگاه می کرد اخمی بهش کردم و ایستادم کیفم

رو کول کردم و روبه سونیا گفتم :

-این کنه چی می گفت ؟

با تعجب سرش رو بالا آورد و گفت :

-کی؟؟ نکبت ???

-نه بابا این پسر رو می گم ...

سونیا هم ایستاد و کیفش رو روی کولش انداخت و گفت :

-هان هادی رو می گی ...

همین طور که به سمت در می رفتیم گفت :

-چی بگم مادر ازت خاستگاری کرد منم گفتم ، بزار اول با آقاش حرف بزنم ... دختر اقات به زور خرجمون می کنه

برا همینم رضا (رضایت) داد منم گفتم پنج شنبه شب با والده بیان ...

صورتمو جمع کردم و گفتم :

-خیلی مسخره ای ، زود بگو ببینم

سونیا هم جدی شد و گفت :

-هیچی بابا گفت خودش وقتی تو رو می بینه هول میشه نمی تونه بهت بگه برای همین از من خواهش کرد و گفت

،بهت بگم اگه راضی هستی ممانش با مامانت تماس بگیره ... من به جای تو گفتم نه اونم که فکر می کرد دارم از سر

بازش می کنم پيله کرد ...

با عجله گفتم :

-خوب می گفتمی نامزد داره ...

-چقدر هولی تو دختر بزار دارم می گم ،منم با اخلاق گند تو بیشتر از خودت اشنام برای همین گفتم نامزد داری

... اول باور نکرد و گفت حلقه نداره ، منم بهش گفتم رادا دوست نداره چیز زیادی با خودش حمل کنه برای همین نه

ساعت میندازه نه حلقه دست می کنه

-چرا دروغ گفتمی ??? من که همش ساعت دستمه

سونیا کلافه گفت :

-رادی گیر نده پسر انقدر پيله بود، ول که نمی کرد مجبور بودم یه چیزی بگم بیچونمشم . بعدشم تو که تو دانشگاه

مانتوی استین سه ربع نمی پوشی اگر هم پوشی ساق دست می کنی ... اون ساق رو بکش رو دستت ،اصلا چمیدونم

.... زدم تو ذوق پسر مردم حالا باید برا ساعت ، جواب پس بدم ...

سونیا ساکت شد منم دیگه چیزی نگفتم وبه راهمون ادامه دادیم ... اصلا دوست نداشتم توی دانشگاه برام خاستگار
بیاد یا از این پیشنهاد های دوستی بی خود بهم بشه ... اگه می گفتم نامزد دارم هم خودمو راحت کرده بودم هم بقیه
رو

توی همین فکر بودم که مایلیم زنگ خورد از جیب کناری کیفم درش آوردم شماره ی آوید بود یعنی چی کار می
تونست داشته باشه ??? سونیا که دید همین جور دارم به صفحه ی گوشیم نگاه می کنم گفت :
-رادا اگه می خوای جواب بده ... بد بخت هلاک شد پشت تلفن
به خودم اومدم و دکمه ی وصل رو فشار دادم گوشه ی رو به گوشم چسبوندم و گفتم :
-الو ...

-سلام ، خوبی ؟؟ چرا دیر جواب دادی ؟ سر کلاس بودی ؟
خندیدم و گفتم :

-سلام مرسی تو خوبی ؟ نه سر کلاس نبودم ، دیر متوجه زنگ گوشیم شدم ...
سونیا با چشمای وزغی زل زد بهم منم با لبخند برایش چشمو ابرو اومدم ساکت باشه
-هان مرسی ... ببخشید مزاحم شدم
-خواهش می کنم دکتر جان شما مراحمی
خندید و گفت :

-از دست تو کجایی ؟

-دانشگاهم دارم میرم دفتر چه طور ؟

-هیچی همین جوری پرسیدم راستش رادا ، شادی زایمان کرد ه ...
با کمی فکر تازه یادم اومد شادی کیه با خوشحالی گفتم :
-واقعا ??? ... به سلامتی سالمن ???

-اره خدا رو شکر ... ولی شادی یه کم اذیت شد نمی تونست از خونه بیاد بیرون ... رحمش مثل اینکه مشکل داشت
... قراره اخر هفته برای اولین بار با دختر کوچولوش بیاد بیرون قراره بریم بیرون برای شام ، شادی هم وقتی فهمید
تو اینجایی گفت ، تو ودوستتم بیاید ... برای همین زنگ زدم هماهنگ کنم ... رادا نه نیامی چون هم من ناراحت
میشم هم شادی ، بهونه ی سونیا رو هم نیامی یه ذره باد به سرتون بخوره برای جفتونم خوبه ...
-اخره ...

-اخره ، اما و اگر نداریم پنج شنبه عصر آماده باشید میام دنبالتون ساعتشو بهت اس میدم ... الانم باید برم مریض دارم
... کاری نداری ... ???

-نه مرسی ...

-پس پنج شنبه می بینمت ... خداحافظ ...

-خداحافظ .

وقتی موضوع رو برای سونیا گفتم به جای نه سریع و با خوش حالی قبول کرد و گفت :
-خدا این اقا آوید شمارو خیر وبرکت بده شب جمعه ایه ما هم یه صفایی می کنیم

به خونه که رسیدیم سریع به منیر جون زنگ زدم و گفتم ، دوست نداشتم برام حرف و حدیثی درست کنن ، منیر جون هم گفت مسئله ای نیست چون هم سونیا هست هم دوستای آوید بعدشم نزدیکه عیده هوامون عوض میشه بریم به سلامت !

تنها مشکلی که داشتیم کلاس همین استاد نکبت بود من پنج شنبه ها سر کار نمی رفتم ولی به جاش با حکمت کلاس بر داشته بودم سونیا مسخره بازی در آورده بود می گفت :

-با شالوبزک ، دوزک کرده میریم میشینیم سر کلاس ، اونم کلاس کی ؟ ... نکبت ... ، نکبتم یه ذره صفا کنه بد نیست هر چی باشه بی چاره دل داره

بعدش هم خودش میشست هر هر می خندید مجبور شدم به آوید اس بدم و بگم کلاس داریم ، میریم خونه آماده میشیم ممکنه دیر بشه برای همین خودمون میایم

ولی آوید در جوابم نوشت پنج شنبه مطب تعطیله میاد دانشگاه دنبالمون بعد هم میبرتمون خونه هر چی نه ونو نکردم حرف خودشو زد و در اخر گفت :

-کوچولوی من خودم میام دنبالت می ترسم تو راه بدزدنت ... اون وقت من چی کار کنم ؟
دیگه خفه خون گرفتم وهیچی نگفتم ... پسره ی پروووو یاد شمال افتادم زمانی که داشت میرفت اومد تو اشپز خونه و بهم گفت :

-خداحافظ کوچولوی من ...

چقدر ذهنم یه دفعه فعال شد ، حتی یادم نمیومد دیروز نهار چی خوردم ، افرین به خودم ولی دوباره با دیدن پیامش اخمام تو هم رفت وزیر لب گفتم :

-پسره ی پرو ... پس تو کی می خوای آدم بشی ؟؟؟؟
سونیا بادیدنم گفت :

-چیه رادی برزخی

بعد نگاهی به گوشیم که تو دستم بود کرد وگفت :

-کسی چیزی گفته ؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم ...

پنج شنبه عصر قبل از شروع شدن کلاس ، ساعت تموم شدن کلاس منو برای آوید فرستادم اونم سریع جواب داد (زود میام کوچولو) عصبانی شدم نمی دونم چه حکمتی داشت که هی به من می گفت کوچولو این سری ببینمش حسابش رو میرسم

با اومدن استاد دیگه از فکر خارج شدم و به درس گوش دادم کلاس که تموم شد منو سونیا مثل فشنگ راه افتادیم طرف در خروجی ولی یه دفعه کسی منو از پشت سر صدا کرد وقتی برگشتیم با دیدن هادی که داشت با سرعت به طرف ما میومد زیر لب گفتم :

-بر خرمگس معرکه لعنت ...

سونیا هم با لودگی گفت :

-بشمر ، یک !

سری تکون دادم و بهش گفتم :

-تو برو پیش آوید کفری نشه... منم این خرمگسو رد کنم ... میام

سونیا باخنده سری تکون داد و سریع رفت همین که سونیا رفت هادی رسید با کلافگی گفتم :

-امرتون آقای کریمی من عجله دارم

با دست راه رو به من نشون داد وگفت:

-بفرمایید بریم خدمتون عرض می کنم ...

با بی حوصلگی راه افتادم که بدون مقدمه شروع کرد :

-می دونم خانم شایان موضوع رو بهتون گفتن ،حتی به من هم گفتن شما نامزد دارید ولی امروز تصمیم گرفتم با خودتون صحبت کنم ،راستش حرف خانم شایان رو باور نکردم ... من خیلی وقته شما رو زیر نظر دارم (بهش چشم غره ای رفتم ،چه غلطا پسره ی هیز، ولی اون بدون توجه به من ادامه داد)خیلی از وقارونجابتتون خوشم اومد برای همین تصمیم گرفتم پا جلو بزارم...

وسط حرفش اومدم وگفتم :

-بهتره آقای کریمی دیگه ادامه ندید وقتی سونیا بهتون گفت من نامزد دارم یعنی نامزد دارم ... پس من الان دلیلی

نمی بینم که شما به این بحث ادامه بدید ...

به در خروجی رسیدیم سونیا و آوید رو دیدم که کنار هم ایستادن سونیا می خندید و آوید هم با شیطنت برام ابرو بالا

می نداخت ... همین طور که به سمت اونا می رفتم هادی هم دنبالم میومد نفس عمیقی کشید وگفت :

-خانم فرزانه من می دونم شما دارید دروغ می گید

حالا به آوید و سونیا رسیده بودیم و اونا این قسمت از حرف هادی رو شنیدن روبه آوید سلام دادم و بعد کلافه

برگشتم سمت هادی وگفتم :

-آقای کریمی من چرا باید به شما دروغ بگم

هادی تا خواست حرفی بزنه آوید سریع روبه من با شیطنت گفت :

-رادا تو که دروغ گو نبودی ،گناه داره بچه

هم خندم گرفته بود وهم از چشمای عصبانی هادی وحشت کردم هادی با عصبانیت گفت :

-شما ???

آوید ابروهاشو فرستاد بالا تا خواست جواب بده کیمیا یکی از دختر جلفای کلاس خودشو بین ما انداخت وگفت :

-سلام رادا جون ،سلام سونیا جان خویید چند وقته ندیدمتون ...

منو سونیا از تعجب چشمامون چهار تا شده بود ما تا حالا با این سلام وعلیک نداشتیم چه طور شد یه هو شدیم رادا

جون ،سونیا جان ??? کیمیا اصلا منتظر جواب ما نمودوروبه آوید کرد وگفت :

-سلام آقای ...

منتظر به آوید نگاه کرد تا اسم یا فامیلشو بگه ولی آوید ابرو هاشو بالا انداخت وبا شیطنت زل زد به کیمیا ... کیمیا از

رو رفت وگفت : اسمتون ؟

آوید جدی شد وگفت :

-شایسته

کیمیا خندید و گفت :

چه جالب فکر می کردم شایسته اسم دختره؟؟

آوید جدی گفت :

بله اسم دختره ...

کیمیا جا خورد و گفت :

پس شما؟؟

آوید: فامیلیم شایسته اس ..

خیلی خوشم اومد از حرکت آوید سونیا هم با خنده بهم چشمک زد ... کیمیا که بد جور ضایع شده بود خنده ی

زورکی کرد و گفت :

بیخشید اخه شما بار دومتون بود اومدید اینجا فکر کردم برادر راداجان هستید اخه اون دفعه باهم رفتید ...

تعجب کردم ، چه آمار دقیقی هم داشت آوید تا خواست چیزی بگه سونیا با لبخند تمسخر آمیزی گفت :

کیمیا جان یعنی هر کس بیاد دنبال کسی یعنی برادرشه؟؟؟

کیمی هول کرد و گفت :

نه منظورم ...

سونیا وسط حرفش پرید و گفت :

ایشون نا مزد رادا هستن

یه لحظه بینمون سکوت بر قرار شد من چشمام از تعجب فکر کنم از توپ تنیس گذشت و اندازه توپ والیبال شد ...

هادی کاملا جا خورد و شونه هاش افتاد کیمیا سعی داشت لبخند زورکی بزنه ... سونیا هم انگار فهمیده بود چه گندی

زده و سرخ شده بود ... و آوید ... شیطنت تو چشماش بی داد می کرد خندشو به زور جمع کرده بود و از شدت خنده

ی جمع شده سرخ شده بود و گردنش ورم کرده بود و آسمونو نگاه می کرد سر شو که پایین آورد و نگاه من دید

ابروهاشو با شیطنت بالا می داد و لبخند می زد با سرفه ی کیمیا همه به خودمون اومدیم کیمیا با لبخند اجباری رو به

من گفت:

رادا جان تبریک می گم ...

کیمیا سریع خدا حافظی کرد آوید نگاه خندانشوبه هادی که هنوز تو بهت بود نداشت و گفت :

حالا دیگه فهمیدی که من کیم؟؟؟

بعد هم با ابرو به من اشاره کرد هادی شرمنده سرش رو پایین انداخت و روبه من گفت :

بیخشید خانم فرزانه این مدت مزاحم شدم با اجازه ... خدا حافظ

حتی منتظر جواب نمود و سریع رفت دلم بر اش سوخت نگاه عصبانیم رو به سونیا دوختم ، تا خواستم چیزی بگم

آوید سریع وبا خنده گفت :

بدوید که دیر شد

آوید با سوز و کیش اومده بود من جلو نشستم سونیا هم پشت همین که نشستیم سونیا تند و سریع بدون وقفه گفت :

تورو خدا بیخشید نمی دونم این حرفو از کجام دور اوردم یهو زدم ولی خوب مجبور بودیم دیگه ... مگه نه ...

اینجوری با یه تیر چندتا نشون زدم ، هادی دیگه کنه همیشه این دختره هم برامون شاخ نمیشد و اینکه میرن

پخش میکنند همه جا از دست خاستگار، ماستگار و پیشنهاد دوستی راحت می شدی ... آقا آویدم که کسی نمیشناسه
برای همین برایش بد همیشه ... بازم بیخشید .

آوید با قهقه گفت :

-نفس بکش دختر ... حالا مگه ما چیزی گفتیم ???

سونیا با لحن مظلولنه ای گفت :

-شما نه ... ولی می دونم رادا می خواد سر مو از تنم جدا کنه ... رادا من ...

با عصبانیت به عقب برگشتم و همین طور که چشم و ابرو میومدم با اخم میان حرفش اومدم و گفتم :

-می خوای تمومش کنی سونیا !؟

سونیا طفلک زرد کرده بود آوید که از تو اینه قیافشو دید با خنده گفت :

-دعوا نکن دخترمو گناه داره ... بابایی اصلا ناراحت نباش بابات پشتته ...

سونیا که از ترس من فکرش کار نمی کرد گفت :

-مرسی بابایی

بعد تازه فهمید چه گندی زده باز ، آوید دوباره زد زیر خنده سونیا سریع گفت :

-بیخشید تورو خدا اصلا حواسم نبود

آوید سری تکون داد و بین خنده گفت :

-عیب نداره ... ولی خدایی یه لحظه فکر کردم بابا شدم

سونیا با خجالت ساکت شد منم سری از روی تاسف تکون دادم و آوید همین جوری برای خودش می خندید ... به

خونه که رسیدیم ، آوید گفت :

-من منتظر میمونم شما برید و برگردید ..

خواستم تعارفش کنم که سونیا سریع گفت :

-آوید تورو خدا بیا تو و گرنه من سالم از در این خونه بیرون نیام ... خواهش

آوید خندید و همین طور که کمر بند ماشین رو باز می کرد گفت:

-منی تونم رو حرف دخترم نه بیارم

بعد هم با خنده روبه من گفت :

-چی کار کردی بد بختو ??? که انقدر ازت میترسه

همین طور که پیدا میشدم گفتم :

-این از باباش نمی ترسه چه برسه به من

سریع رفتیم توی خونه به آوید گفتم :

-اگه چیزی می خوری خودت برو سر یخچال بردار ... تا ما زود آماده بشیم ...

روی مبل لم داد و گفت :

-باشه فقط یه کم زودتر کاراتونو بکنید

گفتیم با شه و به اتاقامون رفتیم منتوم رو در آوردیم و به جاش پالتوی کرم تنگم روبا شلواری جین لوله تفنگی وشال

کرم قهوه ایم رو هم سرم کردم نیم بوت کرم قهوه ایم رو که کمی پاشنه داشت با کیف ستش پوشیدم آرایش ملیحی

کردم ساعت و دستبند هدیه ی آویدودستم کردم وهمزمان با سونیا از اتاق بیرون اومدم اونم ست مشکی سفید کرده بود برگشتیم سمت آود که دیدیم سبب به دست داره شبکه ها رو جابه جا می کنه بچه پرو حالا مایه تعارف زدیم تو باید میگرفتی ؟؟؟؟ روبه آوید کر دم وگفتم :

-بریم ؟

آوید وقتی به سمتمون برگشت باشیطنت وتحسین بر اندازمون کرد وبا لبخند بلند شد وگفت :

-بزنین بریم که می خوایم پسرا ودخترا رو دیونه کنیم

همین طور که داشتم تلوزیون رو خاموش می کردم گفتم :

-پسرا که حتما ولی دخترا رو شک دارم

آوید خندید وگفت :

-خواهیم دید ...

-اره خواهیم دید ...

بقیه ی سبیش رو توی زیر دستی گذاشت وگفت :

-پیش به سوی دیدن

رضا وشادی طبقه ی دوم رستوران شیکی رو اجاره کردن بودن برای دوستا شون ،تریپ مایه داریه دیگه وقتی از

پله ها بالا رفتیم همه به احتراممون بلند شدن با شادی ومژگان روبوسی کردم وسونیا رو بهشون معرفی کردم بعد

هم با پویان ، رضا واشکان دست دادم وسلامو احوال پرسى کردم ،رضا دختر نازش رو بغل کرده بود ... به سمتشون

رفتم وبچه رو از رضا گرفتم وبا خنده رو به شادی گفتم :

-وای شادی این چقدر خوشگله !!! اصلا به تو ورضا نرفته

شادی ورضا هر دوبا خنده گفتن :

-خیلی لطف داری واقعا ...

سونیا هم اومد بغلش کرد روبه شادی پرسیدم :

-اسمش چیه ؟؟؟

شادی با لبخند ودر حالی که روی صندلی میشت گفت :

-رایا ...

سونیا با تعجب گفت :

-رایا ...؟! یعنی چی ؟؟؟

-شادی نگاهی به رضا کرد وبا لبخند گفت :

-آسمان

منو سونیا هر دو تایید کردیم ، رایا رو بوسیدیم وبه رضا دادیم بعد هم من پلاک کوچیکی رو به شادی دادم وگفتم :

-ناقابله از طرف منو سونیا برای رایا کوچولو

شادی از روی صندلی بلند شد وگفت :

-این کارا چیه که شما ها کردید ...

بعد هم با من روبوسی کرد وقتی داشت با سونیا رو بوسی می کرد سونیا گفت :

آوید دوباره سر جاش نشست و در حالی که از لای دندونای کلید شدش حرف میزد رو به اشکان گفت :

-آوون فکر مزخرفو از تو کلت بیرون کن فهمیدی اشکان

-نه همیشه یا رادا یا سونیا زود تند سریع ؟؟؟؟

آوید چشماشو بست و رو کرد به سونیا و سریع گفت :

-جفت شو باش

بعد هم صاف نشست و دستش رو پشت صندلی من برد

هم من تعجب کرده بودم هم سونیا ولی بقیه خیلی عادی نگاه می کردن که من رو به آوید با ترس گفتم :

- وای!!!!!!!!!!!!!! ... آوید ... چی کار به سونیا داری ؟؟؟؟

که اشکان با لحن شوخ و تخرسی روبه من گفت :

-آخه همیشه که آوید با دوتا باشه من فلک زده با هیچ کس اگه سونیا نه ... پس تو بیا ...

از ترس اینکه بلایی سر سونیا نیاره تا خواستم قبول کنم ... آوید دستشو دور گردنم حلقه کرد با چشمای گرد شده

بهش زل زد و ولی آوید بی توجه به من با حرص گفت :

-اشکان تمومش کن ... نه این نه اون ... من که می دونم با این کار می خوام منو بترسونی تا به خواستت برسی

ولی این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست

شادی به سمت اشکان نگاه کرد و بعد در حالی که رایا رو روی کریرش میزاشت گفت :

خوب تو هم دست یکی از اون دوست دخترای رنگیتو بگیر و بیا

پویان سریع به سمت شادی برگشت و گفت :

-جمع ما جای اونا نیست شادی چند دفعه بگم ؟؟؟؟

مژگان وسط حرف پویان پرید و گفت :

-بچه ها تمومش کنید

بعد رو کرد به اشکان و گفت :

-اشکان ببین با یه حرف مسخره الان همه رو به جون هم انداختی

اشکان خندید و دستاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد و گفت :

-باشه ببخشید

بعد هم سریع بلند شد و اوامد به زور گونه ی آوید رو بوسید و یه چیزی در گوشش گفت که آوید غش کرد از خنده

و با دست آزادش اشکانو هل داد و گفت :

-گمشو بی شعور ...

اشکان سر جاش نشست و به من چشمک زد به روش لبخندی زد من به نظره من که پسر خیلی خوب و مهربونی بود

درسته خیلی شیطونی می کرد ولی از چشمش معلوم بود چه قلب پاکی داره به سمت آوید برگشتم که هنوز

دستش دور گردنم بود و گفتم :

-آوید می خوام دستتو برداری خفه شدم ...

آوید با شیطنت تو صورتم دولا شد و به چشمام خیره شد و گفت :

دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم و گفتم :
- برو ... برو بچه خدا روزیتو جای دیگه ای حواله کنه
با التماس گفت :
-رادا!!!!!!
تا خواستم چیزی بگم صدای آوید اومد که گفت :
-زهر مار
اشکانم بادیدن آوید سریع فلنگو بست و در رفت ... آوید با خنده در حالی که به رفتن اشکان نگاه می کرد گفت :
-آدم نمی شه
منم با خنده و خونسردی سری تکون دادم و گفتم :
-اره مثل تو
و بعد به سرعت به سمت شادی اینا دویدم شادی بادیدن من لبخندی زد و گفت :
-رادا الان داشتم به سونیا می گفتم الان که اومدید تهران باید بیشتر هم دیگرو ببینیم ...
سری تکان دادم وبا لبخند گفتم :
-باشه من حرفی ندارم تازه ما که خوشحال میشیم
شادی گوشیش رو در آورد و گفت :
-شمارتو بگو
شمارمو که به شادی دادم همون موقع صدای موبایل منم بلند شد که شادی گفت :
-اینم از شماره ی من
مژگان رو به شادی گفت :
-بهش بگو ...
با تعجب بهشون نگاه می کردم ،شادی باید چی رو به من می گفت ؟؟؟ با چشمای کنجکاو داشتم بر اندازشون می کردم که شادی گفت :
-رادا یه درخواست ازت دارم نه نگي ها....
چشمامو کوچیک کردم وبا خنده گفتم :
-مشکوک میزنی ... بگو ببینم چیه ؟؟؟
مژگان- اول قول بده ...
باتعجب به سونیا نگاه کردم بدجنسانه خندید منم از خندهی اون خندم گرفت و گفتم :
-خیل خوب قول بگید ...
شادی - از الان می گم اما ،اگه ،اخه ،شاید و باید نداریم ...
باخنده گفتم :
-دارید می ترسونیدم باشه ...
مژگان - هفته ی اخر عید قراره همینا که هستیم باهم بریم کیش تو وسونیا هم باید بیاید ...
سریع گفتم :

-اما ...

شادی میان حرفم اومد وگفت :

-رادا قول دادی اما واگر نیاری ...

-شادی جونم اخه پدربزرگم ...

-راضیش کن .. خیلی خوب می تونی ... منم به رضا می گم دوتا بیلپت دیگه هم بگیره فقط

با تعجب گفتم :

-فقط چی ???

-آوید تا قبل سفر نفهمه ...

با این حرف خودشون نگاه خیلی مرموزی کردند ... با اینکه خیلی تعجب کرده بودم با این حال تایید کردم ...

آوید طفلک دوباره زحمت رسوندن ما رو کشید توی ماشین توی سکوت کامل فرو رفته بود که گوشی سونیا زنگ

زد ، از صحبت کردن سونیا فهمیدم خاله ساره اس ... سونیا بعد قطع تماس گفت :

-مامانم سلام رسوند ... راستی رادا مامان اینا شنبه می خوان بیان تهران برای خرید عید ... مامان گفت هر چی به

منیر جون میگه بیاد قبول نمیکنه ...

همین طور که روبه رو رو نگاه می کردم خندیدم وگفتم :

-منیر جون نمی تونه ، دودقیقه از پدر بزرگ جدا باشه اون موقع تو می گی ، چند روز بیاد اینجا ??? عمرا

سونیا هم خنده ی شیطونی کرد وگفت :

-منیر جون می ترسه یه وقت پدر بزرگتو بدزدن نه از بس شیطونه این مرد

آوید با این حرف سونیا ریشه رفت از خنده با اعتراض گفتم :

-هییییی بس کنید با پدر بزرگ من شوخی نکنید که میرم با پدربزرگتون شوخی می کنما!!!!!! ...

آوید با شیطنت ابرو بالا انداخت وگفت :

-عزیزم تا من خودم هستم چه نیازی به پدر بزرگ ...

سونیا با خنده گفت :

-گل گفتی آوید ...

با حرص برگشتم عقب وگفتم :

-باشه سونیا خانم چوب خطت پرشده ها آدم فروش

سونیا شروع کرد به خوندن :

-ادم فروش ، دسته تورو شده برام قصه هاتو بلد شدم

آوید سریع گفت :

-سونیا از تو خز تر ندیدم این اهنگ ماله زمان جد بزرگه منه ، اون وقت تو داری می خونی ???

سونیا از لج آوید خوند :

-من ادم خوبی بودم به خاطر تو بد شدم ...

این یه تیکه رو به آوید اشاره کرد ، خندیدم که آوید با حرص گفت :

-سونیا به خدا انقدر از این اهنگ بدم میاد نخون ، نخون که اگه بخونی همین جا ماشینو نگه می دارم ... پیادت می کنم

سونیا برای اینکه لج آویدو در بیاره هر از چند دقیقه ای شروع به خوندن می کرد ... خیلی خندم گرفته بود خود سونیا به شدت از شاد مهر متنفر بود اون وقت چه طور اهنگشو می خونه خدا داند
آوید بعد از اینکه ما رو در خونه رسوند منتظر شد تا داخل خونه بشیم بعد رفت ..

با منیر جون تماس گرفتم هر چی بهش اصرار کردم راضی به اومدن نشد دیگه اخر انقدر فک زدم که دوروز بیا هم هوای خودت عوض می شه هم پدر بزرگ قدر تو بیشتر می دونه و کلی حرف دیگه اخر منیر جون راضی شد بیاد ... البته بیشتر به خاطر اینکه خاله ساره دوشنبه می خواست پرورشگاه باشه وزود برمی گشت اومد.....
خاله ساره و منیر جون به همراه عمو اومدن چون وقت زیادی نداشتن می خواستن از همون عصر شنبه برای خرید برن بیرون ، منم که دیگه روم نمیشد از خانم کاویانی مرخصی بگیرم ، برای همین به منیر جون گفتم هر چیز قشنگی رو که دید برام بخره خدا رو شکر منیر جون سلیقش خیلی خوب بود یعنی می تونم بگم خیلی امروزی پسند بود همیشه مانتوهای منو اون می گرفت همه هم از دم کوتاه ولی خوب تهران نمی تونستم پیوشم چون گشت ارشاد مطمئنا می گرفتم ، اون وقت کی میومد منو بیرون بیاره؟! برای همین بهش یاد آوری کردم قد مانتو حتما متناسب باشه

عصر که از دفتر اومدم بعد نیم ساعت سونیا اینا هم خونه اومدن بیشتر خریدارو کرده بودن ، منیر جون برام مانتو وشلوار وکیف خریده بود، مونده بود شالو کفش که قرار بود فردا عصر دوباره برن خرید همه ی چیزایی که خریده بودن خیلی ناز و خوشگل بود من که عاشق کیفم شده بودم

یکشنبه صبح که به کلاس رفتیم ، کیمیا خانم زحمت کشیدن و به همه گفتن من نامزد کردم از یه طرف ممنونش بودم از طرفی هم می خواستم خفش کنم ... اخه آدم انقدر فوضول؟؟؟ بچه ها مجبورم کردن که بهشون شیرینی بدم ، اش نخورده و دهن سوخته !!! ... بی چاره هادی خیلی توی خودش بود دلم براش سوخت ، ولی خوب من کسی نبودم که به خوام به این زودی ازدواج کنم ، یا با کسی دوست بشم !

عصر دوباره سونیا با منیر جون اینا برای خرید رفت و منم به دفتر اومدم خانم کاویانی دفتر نبود برای پیگیری کار یکی از موکلش رفته بود و من توی دفتر تنها بودم و داشتم پرونده ها رو مرتب می کردم ، گاهی هم درس می خوندم که خانومی به همراه بچه ی کوچیکی وارد دفتر شد کمی بهش نگاه کردم معلوم بود وضع مالی خوبی ندارن ، لبخند محوی زدم و گفتم :

-سلام ... بفرمایید ...

زن نگران نگاهم کرد و در حالی که دخترش رو روی صندلی ها می نشوند گفت :

-سلام خانم جان ، خانم وکیل نیستن ...

حالا رو به روی من ایستاده بود یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

-نه ، نیستند ... وقت قبلی داشتید؟؟

زن گیج گفت :

چی چی؟؟؟

از طرز بیانش خندم گرفت ولی خودمو کنترل کردم دوست نداشتم ناراحتش کنم ... با لبخند گفتم :

-منظورم اینه که تماس گرفتید و گفتید قراره تشریف بیارید ???

-نه خانم جان خانم غفوری فقط بهم گفت پیام اینجا ...

تعجب کردم دفتر رو زیر و رو کردم ولی همچین چیزی نبود با خانم کاویانی تماس گرفتم پیش خودم گفتم شاید

خودش خبر داره ولی اونم اظهار بی اطلاعی کرد وقتی اسم معرفش رو گفتم سریع اهانی گفت ، وازم خواست تا

اطلاعاتش رو بگیرم تا خانم کاویانی بررسی کنه ، همین کارو هم کردم ... دعواشون سرسرپرستی بچه بود شوهرش

قاچاقچی بود ولی مدرکی نداشت نوشون دادگاه بده می ترسید سر بچش بلایی بیاد ، خلاصه اون روز دردی دیگم به

دردام اضافه شد اینکه ما زنا واقعا بد بختیم حتی نمی تونیم سرپرستی بچه ی خودمونو به عهده بگیریم درد زایمانو

ما تحمل کنیم اونا سرپرستیشو به عهده بگیرن ، خانم کاویانی هیچ وقت پرونده های خانوادگی قبول نمی کرد ولی

می گفت : این موضوع فرق داره ... واقعا هم که فرق داشت ...

ساعت هشت بود که خسته رسیدم خونه ،سونیا اینا هم اومده بودم سلام دادم وبه اتاق سونیا رفتم تا لباسمو عوض

کنم اخه منیر جون الان ساکن اتاق من بود ومن مهمون سونیا شده بودم ،همین که پامو توی اتاق گذاشتم سونیا

سریع پشت سرم وارد شد وگفت :

-الان می گی ???

گنگ بهش خیره شدم وگفتم :

چی ؟

-می گم الان بهشون می گی ???????

در حالی که لباسام رو در میوردم گفتم :

چی رو ... ???

سونیا عصبانی شد وگفت :

-موضوع کیشو

بی توجه به حضور سونیا بلیز زیر مانتو وشلوارم رو در آوردم وگفتم :

-الان نمی گم بذار سر شام بگیرم ،که همشون باشن ... الان بابای تو توی اتاقه ...

همین جوری لخت وسط اتاق ایستاده بودم واطراف رو نگاه می کردم با کلافگی به سونیا که داشت مثل پسر هیزا

براندازم می کرد گفتم :

-من تو اتاق تو لباس نداشتم ????

در حالی که نگاه خیرش رو ازمن برداشته بود به سمت کمدش رفت ولباسم رو در آورد خندم گرفته بود گفتم :

-خوردی منو تو که ????

سوت بلند بالایی زد وگفت :

-رادا خیلی هیکل خوبی داری ???

با تعجب گفتم :

-مگه تا حالا ندیده بودی ???

سونیا با حرص لباسام رو پرت کرد سمتم وگفت :

-دختریه بی حیا حالا من دیده تو باید به روم بیاری ؟ تو نباید شرم کنی لباس بیوشی ... ؟
بی تفاوت لباسام رو پوشیدم و گفتم :
-چیزی ندارم که تو نداشته باشی ...
سونیا چشماشو اندازه توپ کرد و گفت :
-خدا به داد شوهرت برسه رادا به عنوان دوستت نصیحتت می کنم اگه تو رابطه ی زنا شویی این طوری بی تفاوت باشی شوهرت شب اول با لگد بیرون می کنه اصلا ببینم تو این ترم تنظیم خانواده گرفتی ؟
خندیدم و گفتم :
-نه ... اول شوهرم غلط میکنه ، ثانیاً مگه مغز خر خوردم که خودمو پابند کنم ؟ بعد بشم ماشین جوجه کشی اقا آخر سرم طلاقم بده بچه ها رو برای خودش برداره ... اون وقت من بمونم وحسرت این روزا ... خیر من هر گز ازدواج نمی کنم ...
سونیا همون طور که به سمت در میرفت با تمسخر گفت
باشه خانم خیر ... این خط این نشون (دستشو رو هوا به شکل ضرب در کشید) شما زودتر از من شوهر میکنی ...
-هه ، به هیچ وجه
سونیا مطمئن سر تکون داد و گفت :
-می بینیم
سر میز شام بودیم که هی سونیا برام چشم وابرو میومد که بگو من مثل خودش علامت میدادم صبر کن که آخر صدای اعتراض خاله ساره بلند شد
-شما ها چرا هی چشم وابرو میاید برای هم ??? چیزی هست که ما باید بدونیم ???
سونیا سریع به من اشاره کرد که منم با حرص سرموتکون دادم و گفتم :
-راستش ما چند وقت پیش که با دوستانمون رفتیم بیرون ازمون دعوت کردن هفته ی آخر عید بریم کیش ... هر چی هم ما گفتیم نه ، شادی اصرار کرد بعد هم گفت که برامون بلیط میگیره راستش همشون متاهلن به جز پسر عموی بنیامین ، آوید ... حالا ما می خوایم ببینیم شما اجازه میدید یانه
عمو متفکر سر تکون داد و گفت :
-اگه رادا جان توبری من حرفی برای اومدن سونیا ندارم ...
از عمو که خیالمون راحت شد به منیر جون زل زدیم که خودش گفت :
-رادا جون مادر خودت می دونی من هیچکارم هر چی پدر بزرگت بگه ...
سونیا سریع گفت :
-خوب شما راضیش کن ...
-من سعیم رو می کنم
سونیا دوباره با التماس گفت :
-منیر جون سعی نه ، راضیش کن ... تورو خدا ... من اولین مسافرتی که می خوام با رادا برم انقدر ذوق دارم ، لطفا ذوقم رو کور نکن ... بگو باشه ... باشه ... باشه ...
منیر جون با خنده سری تکون داد و گفت :

-از دست تو ... باشه ...

سونیا با خیال راحت نفس عمیقی کشید و گفت :

-افرین شیطان بلای خودم ...

منو منیر جون باهم زدیم زیر خنده خاله ساره لب پایش رو گاز گرفت وبا تشر گفت :

-سونیا!!!!!!!!!!!!!! خجالت بکش ...

سونیا لبخند پهنی به مامانش زد و گفت :

-منو منیر جون از این حرفا نداریم باهم دیگه ، مگه نه منیر جون ...

منیر جون خندید و گفت :

-راست میگه دخترم ...

خاله ساره چشم ابرویی برای سونیا اومد و دیگه هیچی نگفت ، عمو هم فقط به نشانه ی تاسف سری تکان داد ...

آخر شب بود همه برای خواب رفته بودن منو سونیا مشغول درس خوندن بودیم که سونیا یه دفعه گفت :

-رادا جزوه دکترا حقی رو بده ...

اطرافم رو نگاه کردم و گفتم :

-این جا نیست ، گشتم ... شاید تو اتاقته ... من میرم میارم

سریع بلند شدم و گفتم :

-تو بشین بهتره خودم برم می ترسم منیر جونو بیدار کنی ...

سونیا کلافه گفت :

-باشه ، رادا فقط تو رو خدا زود بیا ، خوابم میبره ها ...

باشه

سریع از اتاق خارج شدم با دیدن نور زرد از لای در فهمیدم منیر جون بیداره تا خواستم درو باز کنم صدای منیر جونو

شنیدم که داشت راجبه من حرف میزد به ناچار مجبور به گوش دادن شدم !

-مرد اینا همه خود خواهیه توه وقتی می دونی اگه بیاد ناراحته براش سخته ، باز بخاطر دل خودت ... چرا هیچ کدوم

فکر نمی کنید رادا هم هست ؟؟؟؟ ادمه ؟؟؟؟

.....

-نه تو گوش کن من که می دونم مشکل چیه ، فقط دارم میگم نباید برای خودخواهی خودمون اونو نابود کنیم

میخوای ببینیش بیا اینجا ... عیده مرد همه میان خونمون مگه چقدر می تونی رک بهشون بگی برن رادا اگه با

دوستاش باشه راحت تر از بودن با پدر و مادریه که اصلا وجود ندارن و فقط اسمن ... می دونم باشکرانه تماس گرفتم

اونم فقط هفته ی اول میاد پیش ما رادا هم باهاش برمی گرده تهران ...

.....

-بابا پسره غریبه نیست که ؟ سونیا و دوستاشم هستن ... می دونم ... می دونم باشه ... چشم

نمی دونم چی بگم ... منیر جون داشت با پدر بزرگ حرف میزد ، دوتا حس متفاوت دارم مثل دوراهی هم خوشحالم از

درک منیر جون که منو راحت کرد ... هم ناراحتی از اینکه چرا من مثل بقیه خانواده ندارم ؟؟؟ الان دقیقا 7 ماهه که

ازشون خبر ندارم حتی نگفتن مرده یا زنده ! افکار متفاوتی به ذهنم اومد ولی همه رو کنار زد نفس عمیقی

کشیدم لبخند تصنعی زدم و تقه ای به در زدم صدای منیر جون اومد که اجازه ی وارد شدن بهم داد رفتم توی اتاق و گفتم :

-شما هنوز نخوابیدی ؟؟؟؟

-نه عزیزم داشتم درباره ی مسافرتتون با پدر بزرگ حرف میزدم ...
با اینکه حدس میزدم جوابش چیه خودمو مشتاق نشون دادم که گفت :
-رضایت داد ...

رفتم جلو و خیلی ملایم صورت منیر جونو بوسیدم و گفتم :
-ممنون که راضیش کردین ...

همون موقع تازه یاد جزوه افتادم سریع از منیر جون عذر خواهی کردم جزوه را برداشتم و با شب بخیر اتاق رو ترک کردم ... تا وارد اتاق شدم سونیا با حرص نگاهم کرد و گفت :
-واقعا که چه زود اومدی

در حالی که مقابلش روی زمین میشستم با لبخند گفتم :
-رفتم برات خبر خوب گرفتم ، پدر بزرگ با مسافرتمون موافقت کرد ...
سونیا یه دفع پرید بغلم انقدر یه دفعه ای خودش رو ول داد که تعادل بهم خورد و از کمر افتادم زمین سونیا هم شروع کرد بوسیدن من با لبخند مر موزی گفتم :

-خیلی ذوق کردی ؟؟ نکنه دل توهم پیش اشکان گیر کرده ؟
سونیا سریع اخم کرد و بلند شد و گفت :

-رادا خیلی ضدحالی اه اه حالا می خواهی برام لقمه بگیری یه درست حسابی شو پیدا کن ...
با بدجنسی ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم :
-استاد حکمت چه طوره ... ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سونیا چنان و شکونی از پهلوم گرفت که نزدیک بود جیغ بزنم ولی با دستم صدام رو خفه کردم سونیا هم به حالت قهر پشتشو بهم کرد برای دلجویی گفتم :
-ولی خیلی خوش می گذره ها مجردی عشقو حال ...
با لبای آویزون گفت :

-ولی اونا متاهلن

-ما چی کار به اونا داریم میریم می گردیم دوتا هلو پیدا می کنیم نظرت چیه ؟؟؟
سونیا دوباره با ذوق بغلم پرید که به غلط کردن افتادم چرا همچین حرفی زدم .

نزدیک سال تحویل بود مثل هر سال همه ی فامیل دور هم جمع شده بودن ، از نگاهای تک تک شون نفرتشونو می خوندم ولی تنها کسانی که توی اون جمع پشتم بهشون گرم بود پدر بزرگ ، منیر جون ، بنیامین ، شکرانه و محمد بودن ... البته شکرانه ی بدبختم دست کمی از من نداشت ... عمو وزن عمو (مامان و بابا ی شکرانه) کم و بیش باهام خوب شده بودن ولی نه کاملا

همه از برخورد صمیمی من با محمد تعجب کرده بودن منی که تا پارسال فقط برای خودم یه گوشه نشسته بودم
امسال کنار شکرانه و محمد بودم، محمدی که به هیچ کس محل نمیذاشت و تنها حرفش با دخترای فامیل سلام و خدا
حافظ بود الان با من این همه صمیمی بر خورد می کرد و گاهی موهامو بهم می ریخت ... البته فامیل حرف مفت زن
ماساکت نشستن و به گوش شکرانه رسوندن مواظب شوهرش با اون مار هفت خط (یعنی من) باشه شکرانه بلند
طوری که همه بشنوند به عمه را ضیه که همچین حرفی رو زده بود گفت :

-عمه خانم تا سری قبل که اومدم دیدنتون من مار هفت خط بودم که چه جوری محمدمو طور کرده الان رادا مار
هفت خط شد ??? پس بهتره بهتون بگم ما مار هفت خط ها با هم راحت تر کنار میاییم ... من تازه اون موقع فهمیدم
بقیه راجبه منو محمد چی میگن نفرت همه ی چشممو پر کرد شکرانه اومد کنارم نشست اروم بهش گفتم :
-شکرانه به خدا من منظور

مثل یه خواهر بزرگتر دستشو پشتتم انداخت و مهربون گفت :

-عزیزم من هم به تو اعتماد دارم هم به محمد ... در ضمن اینا وقتی همچین حرفی راجب من که زنشم می زنی تو که
دیگه جای خود داری ...

صداش رو اروم کرد و گفت :

-رادا امروز به این پی بردم منو تو می تونیم دشمنای خیلی بد وقویی برای خاندان فرزانه باشیم ، اینا همین جوری هم
ما سه تا رو باهم می بینن آتیش میگیرن

نقشه ی شومی توی مغزم جرقه زد برگشتم وزل زدم تو چشم شکرانه با برق چشم اون دو تامون بدجنس خندیدیم
.... محمدم که کلا از رو نمی رفت یا یه چیزی به من می گفت یا شکرانه ... لج همه در اومده بود مخصوصا سارا که یه
زمانی بد جور تو کف محمد بود ولی محمد محلش نمیداشته ، البته از نظر زمانی اشتباه فکر می کردم هنوم تو فکرش
بود ... واقعا حیف بنیامین؟!!!!! محمد تو کنف کردن سارا استاد بود سارا هر موقع کنارش میشست و شروع به حرف
می کرد محمد یا با گوشیش ور می رفت یا با کس دیگه ای حرف میزد قشنگ بهش نشون داد که من تو رو ادمم
حسابت نمی کنم ... نمی دونم درست دیدم یانه زمانی که محمد سارارو کنف می کرد چشمای بنیامین برقی زد
پوزخند محوی هم روی لبش بود!

سال که تحویل شد فقط فقط با شکرانه و منیر جون روبوسی کردم دقیقا همون کاری که شکرانه کرد ، البته با این
تفاوت که آراد این دفعه جلو اومد ، می دونستم نفرت توی چشمام برق میزنه دستش رو جلو آورد وبا لبخند گفت :
-سال نو مبارک

با این حرفش یاد اون سال عید وپس زدنش افتادم پوزخندی بهش زدم و باهمون پوز خند دستشو نگاه کردم بدون
اینکه باهاش دست بدم ، این دفعه من مسخرش کردم و گفتم :

-سال نوی شمام مبارک برادر بزرگه

آراد نفس عمیقی کشید و آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفتم :

-رادا این طوری نباش ... من برادرتم ، دوستت دارم ...

چقدر زمانی دوست داشتم این کلمه رو از خانوادم بشنوم ... ولی الان نه ... پوزخند رو که با لجاجت نگه داشته بودم
عمیق تر کردم و منم به همون آرومی گفتم :

-می دونی دادش بزرگه ... من زمانی می خواستم دوستم داشته باشی که بچه بودم ولی الان حتی نمی خوام بهم محبتم بکنی...

به چشمش خیره شدم از نگاهم جاخورد ... خالی ، سرد ولی الان احساس توش بود اونم نفرت.... درحالی که روی مبل لم می دادم گفتم :

-بهتره بری وگرنه این مار هفت خط نیشت میزنه ...

با خنده ی محمد به سمتش برگشتیم با دست پشت کمر آراد زد وگفت :

-به حرفش گوش کن این مارای هفت خط به جز گول زدن اقایون نیش زهری وحشتناکی دارن

وبعد مبل کناری من نشست آرادبا حرص از ما رو گرفت ورفت سری به نشانه ی تاسف تکون دادم که محمد با لحن دلسوزی گفت :

-آرادا جان عزیزم اصلا خودتو ناراحت نکن ... این خانواده حتی لیاقت فکر کردنم ندارن من نمی دونم پدربزرگ چه جور بزرگ خاندان اینا شده...

همون موقعه صدای گوشیم بلند شد از محمد معذرت خواهی کردم و تلفنو جواب دادم سونیا بود :
-الو ...

-سلام ، سلام سال نوت مبارک ، خوبی خوشی ، سرخوشی ...؟؟؟ چه خبر از قوم مغل؟؟؟

-سلام عزیزم سال نوی تو هم مبارک ... مرسی تو خوبی ؟ بعدشم نمیگی یکی پیش من باشه بفهمه ؟

محمد که کنار من نشسته بود وشنیده سونیا چی گفته خندید واروم گفت (حق داره) سونیا سریع گفت :

-همیشه خودت می گی حرف حق تلخه ...

بعد خنده ای کرد وگفت :

-البته این شیرینه ...

دوتامون با هم خندیدیم که سونیا سریع گفت :

-با تو دیگه کاری ندارم .. منیر جونو شکرانه دم دستن تبریک بگم ...؟؟

نگاهی به اونا انداختم که توی اشپزخونه بودن با خنده گفتم :

-محمد نزدیک تره ...

سونیا - واقعا ... خوب سال نو رو تبریک بگو از طرف من

همین کارو کردم وبعد به اشپزخونه رفتم وگوشی رو به شکرانه و منیر جون دادم بعد از تماس شکرانه سری با خنده

تکون داد وگفت :

-دختر شادیه ...

منیر جونم تایید کرد همون موقع سارا با پرستو دختر عمه راضیه وارد اشپزخونه شد وبا تمسخر گفت :

-کی دختر شادیه ؟ رادا ... ؟ فکر نکنم ..

بعد هم خودشون دوتا زدن زیر خنده منیر جون عصبانی شد برای اینکه چیزی بهشون نگه از اشپزخونه بیرون رفت

منو شکرانه نگاهی بهم کردیم ولبخند زدیم همون طورکه به اپن اشپز خونه تکیه داده بود م با لبخند حرص دراری

رو به سارا گفتم :

-اون که صد البته کسی به پای خجستگی تو نمی رسه ... راستی حالت بهتر شد ??? البته اون موقع تو بیمارستانم من چیز

از آثار تصادف ندیدم

دقیقا به طرز برخورد باهاش اشاره کردم و بروم رو براش بالا انداختم و گفتم :

-راستی تنهایی تو بیمارستان خوش گذشت ???

سارا که حرصش گرفته بود با عصبانیت گفت :

-دم در آوردی رادا دلتو به یکی بدبختتر از خودت خوش کردی

واشاره به شکرانه کرد ،شکرانه لبخند ملوسی زد و گفت :

-افتخار می کنم که بدبختم وبا این بدبختی شوهری مثل محمد وخواهری مثل رادا دارم

پرستو باحرص گفت :

-چه بدبخته خوشبختی وبعد با تمسخر به من اشاره کرد ...

منم با تمام بدجنسیم گفتم :

-معلومه که خوش شانسه کسی مثل محمد شوهر شه البته من اون زمان سنی نداشتم ولی خوب یادمه چه کسایی

براش نقشه داشتن وموفق نشدن

به خودش اشاره کردم اخه محمد اشنایی قبلی با عمه راضیه داشت عمه وپرستو هر کاری کردن نتونستن محدود به

دست بیارن برای همین شمشیرو برای شکرانه از رو بستن وادامه دادم :

-وچه کسایی هنوز هم نقشه دارن ...

واین دفعه سارا رو نشونه رفتم که هون موقع با صدای بلند گفت :

-من ??? من ??? من خودم شوهری دارم که خیلی از محمد سر تره براچی بیوفتم دنبال اون پاپتی

شکرانه که معلوم بود عصبانی شده با نگاهم ارومش کردم ولبخند خونسرد وحرص درار دیگه ای به سارا زدم و گفتم

:

-من کی اسم تو رو بردم که تو به خودت می گیری ... اهان پس خودت خودتو لو دادی چشمت دنباله محمده ،حق

داری بنیامین خیلی سر تره انقدر که تو لیاقت یه لحظه بودن باهاشم نداری که شوهرت رو ول کردی ودنبال عقده

هات افتادی

ساراکه از عصبانیت سرخ شده بود ودستاش می لرزید مثلا می خواست خودشو خونسرد نشون بده گفت :

-هه عقده ؟ اون وقت چه عقده ای ...

این دفعه شکرانه با خونسردی کامل گفت :

-عقده ی اینکه خودتو نشون بدی ... برای همینم دور وبر مردا می پلکی چه مجرد چه زن دار دوست داری خودتو

نشون بدی ... می تونم بگم ازدواجت با بنیامینم به خاطر اینه که خودتو نشون بدی

سارا جان دور محدود خط

بکش که اصلا ازت خوشش نییاد

سارا با عصبانیت گفت :

-خفه شو بابا ...

وبعد سریع از اشپزخونه بیرون رفت ، پشت سرشم پرستو رفت نگاهی به شکرانه که داشت با لبخند بهم نگاه می کرد انداختم وبا خنده گفتم گفتم :

-سارا حرصش گرفته ...

شکرانه هم با خنده گفت :

-مورچه گازش گرفته

وبعد به خودمون دوتا اشاره کرد شروع کردیم خندیدن که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد از جیب شلوارم درش آوردم آوید بود :

-سلام کوچولوی من سال نوت مبارک می خواستم زنگ بزنم ولی گفتم ،شاید نتونی حرف بزنی ...

خیلی خجالت کشیدم ،من کوچیکتر بودم ... سریع جواب دادم :

-سلام دکتربعد از این ،ببخش وظیفه ی من بود ،سال نوی شمام مبارک ...

بعد از چند دقیقه دوباره اس داد:

-خیلی نامردی حالا قراره با مایای کیش وبه من نمی گی ؟؟؟؟

- خوب بچه ها گفتن نگو منم نگفتم ...

-چه دختر حرف گوش کنی ! حالا کی میاید تهران ؟

-هفته ی دیگه ...

-دقیقا چه روزی ؟؟؟

چون می دونستم قراره با شکرانه بریم ازش پرسیدم :

-کی برمی گردیم تهران ؟

-نگاهی بهم کرد وگفت :

-ناقلا با کی اس ام اس بازی میکنی ؟؟؟ تازه روز برگشتم می خوای بهش بگی ؟؟؟

بعد سریع اومد کنارم واسم بالای پیام رو خوند خنده ی مرموزی کرد وگفت :

-اوه اوه ،اسمشم باکلاسه .. آوید

خندیدم وگفتم :

-نه به خدا ... پسر عموی بنیامینه

خندش شدید تر شد وگفت :

-سارا بفهمه خفت میکنه

یاد رفتار سارا که با آوید میوفتم حرصم می گیره نمی دونم چرا با هر مرد دیگه ای که این رفتارو داشت ، براش

متاسف بودم ولی الان ... بی خیال ، با خنده گفتم :

-همینه که قراره باهش برم مسافرت

شکرانه با بدجنسی خندید وگفت :

-اشنایی بیشتر واز این حرفا ؟؟؟

با اعتراض گفتم :

-شکرانه ...

خندید و گفت :

-چه جدیم گرفته نه خواهر کوچیکه من به این زودی ها شوهرت نمی دم ...

با این حرفش دلم یه جوری شد سریع رفتم بغلش اونم محکم منو بغل کرد من هر چه قدر بی تفاوت وبی احساس باشم نسبت به این چیزا ولی ادمم نیاز به محبت دارم ... شکرانه با این حرفش ارزو هجده ساله ی منو برآورده کرد

سریع از بغلش اومدم بیرون ، بغض کرده بود سریع گفتم :

-شکرانه ??? چت شد ؟ گریه نکنی ها ??? توروخدا الان اینا پشت سرمون حرف در میارن

شکرانه با بغض لبخندی زد و گفت :

-غلط می کنن خواهری ...

دوتامون روبه هم لبخند زدیم که من تازه یاد آوید افتادم وگفتم :

-وای شکرانه آویدو یادم رفت .. حالا کی میریم ... ؟

شکرانه بینیش روبالا کشید واخم تصنعی کرد وگفت :

-هی دختر شیطونی نکنی ها!!!! ... شنبه ...

بهش خندیدم وگفتم :

-من ??? منو شیطننت ???

شکرانه سری از روی تاسف تکون داد وگفت :

-جنم این کارا رم نداره اخی ...

خندیدم ومشغول اس دادن به آوید شدم وروز رفتنمون رو گفتم امروز دوشنبه بود وما شنبه بر می گشتیم ولی ای کاش زود تر برمی گشتیم اصلا حوصله شونو نداشتم توی همین فکر بودم که دوباره صدای گوشیم بلند شد پیام رو که باز کردم نوشته بود که :

-فکر کردم خوابت برد انقدر دیر جواب دادی با اتوبوس میای ??? پیام ترمینال دنبالت ???

نوشتم :خوابم نبرد رفتم جواب سئالتو بدم طول کشید ... نه مرسی خودمون میایم ...

-باکی ... ???

چه سئوالای مزخرفی می پرسه خوب معلومه دیگه ... نوشتم : سونیا

نوشت :خوب میام دنبالتون ترمینال ساعتو بگو ...

-مرسی نمی خواد با یکی از اشناها میایم

-باکی ????

چقدر این باکی باکی می کنه ??? با هرکی تو چیکار داری ??? ولی درجوابش نوشتم : دختر عموم وهمسرش

-آهان ... میری خونه ی خودت یا خونه ی اونا

خندم گرفت ،این چرا امروز انقدر فوضول شده ؟؟؟؟؟؟؟ نوشتم :میریم خونه ی خودمون ...

-آهان گفتم اگه اونجا رفتی پیام دنبالت

چرا این انقدر می خواد بیاد دنبالم، نکنه از سونیا خوشش اومده ؟؟؟ با این فکر حس بدی پیدا کردم ومعدم تیر کشید ،دوباره عصبی شدم ... اصلا نمی دونستم چم شده ولی پای این گذاشتم که نمی خوام بلایی سر سونیا بیاد

براش نوشتم :لطف داری ولی لازم نیست ...

-باشه ولی اگه کاری داشتی حتما بهم بگو ...

-باشه من دیگه میرم ،خداحافظ ...

-به امید دیدار ...

سرسفره ی شام نشسته بودیم که شوهر عمه مرضیه گفت :

-بیاید حالا که محمداقا وبنیامین خان اومدن برنامه بچینیم بریم یکی از روستا های اطراف

همه موافقت کردن هر کس یه روزی رو تعیین می کرد که در اخر دوشنبه ی هفته ی دیگه تایید شد محمد با

شرمندگی گفت :

-بیخشید ولی باید با شرمندگی بگم منو شکرانه شنبه برمی گردیم ولی شما برنامتون رو بهم ننزید ...

چون توی این هفته همه کار داشتن تصمیم گرفتن همون روز برن که منیر جون گفت :

-ما هم نمیاییم

این دفعه شوهر عمه راضیه گفت :

-شما دیگه چرا ؟؟؟؟

منیر جون با لبخند نگاهی به من کرد وگفت :

-رادا قراره با دوستاش بره مسافرت ،منو رضا هم (پدربزرگ) تصمیم گرفتیم تا برگشتن رادا بریم مشهد ...

سارا از حرص قرمز شده بود اخه بابا نمی داشت قبل از ازدواج با دوستاش جایی بره علامتی که سارا با حرص

وعصبانیت به بابا داد دور از چشم منو پدربزرگ وشکرانه وبنیامین نمود بابا با لحن نیمه عصبانی روبه من گفت :

-کجا به سلامتی ...

خونسرد خونسرد با نگاه سردم زل زدم توی چشماش وگفتم :

-کیش ...

بابا حالا کاملا عصبانی شده بود وگفت :

-با اجازه ی کی ؟؟؟

لجم گرفت هفت ماه حتی سراگی ازم نگرفته حالا شده اقا بالا سرم پدربزرگ خیلی جدی برگشت به بابا نگاه کرد

وگفت :

-با اجازه ی من ،مشکلیه ؟؟؟؟ هفده ساله همه ی کاراش بامنه ... پس اجازشم با منه ...

بابا دیگه ساکت شد این دفعه شکرانه صورت حرصی سارا رو نشونه رفت وگفت :

-البته عمو جون با غریبه نمیره که با پسر عموی اقا بنیامین ودوستاش میره ... آوید ... نگرانی نداره که تازه

دوست خودشم هست

بابا که نمی تونست چیزی بگه ولی سارا در حد انفجار بود با حرص به من نگاه کرد منم لبخند خونسردمو تحویلش

دادم وبابدجنسی ابرومو بالا انداختم یعنی چیه ؟ ... تا سارا رفت چیزی بگه بنیامین با خنده گفت :

-ای نامردا حالا بی ما ؟؟؟؟ آوید زرنگ شده ،با رضا اینا میرید ...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم سارا همینجور که منو نگاه میکرد بابدجنسی واعتماد به نفس گفت :

-بنیامین جان چرا ما هم باهاشون نریم ...

تودلم خدا، خدا می کردم بگه نه ولی لبخند خونسردمو حفظ کردم ... بنیامین لبخند دوستانه ای به من زد وگفت :

-نمیشه عزیزم کار دارم ...

طفلی سارا چقدر ضایع شده بود محمد که می خواست خندشو کنترل کنه قاشق پری غذا گذاشت تو دهنش وسرخ شد شکرانه ریز ریز می خندید منم همون طور خونسرد بهش زل زده بودم وپوزخند روی لبم بود

بعد از شام همه رفتن خونه هاشون به جز عموموشکرانه که از تهران اومده بودن وهرسال عید میومدن اینجا،البته اون زمان چون من با شکرانه رابطه ای نداشتم همش توی اتاق خودم بودم منیر جون اتاقی رو به شکرانه ومحمد واتاقی هم به عمواینا داد همه برای خواب به اتاقمون رفتیم ...

اون چند روز واقعا خوش گذشت اولین عیدی بود که من خوشحال بودم با وجود شکرانه ومحمد ... جمعه شب خونه ی بابا اینا دعوت بودیم نمی دونم چی شد که حرف رفتن ما پیش اومد ومنیر جون گفت :

-فردا سونیا دوست رادا میاد خونمون تا با شکرانه اینا راه بیوفتن ...

آراد با حرص بهم نگاه کرد شکرانه که تعجب کرده بود گفت :

-این جغد شوم چش شد؟؟

خندیدم واروم گفتم :

-بین خودمون باشه ولی از سونیا خوشش میاد ...

شکرانه سریع گفت :

-وا حیف سونیا که بیاد توی این خانواده ما که اومدیم بسته ...

-خودشم اصلا از اراد خوشش نمیاد

شکرانه حق به جانب گفت :

-حق داره ... کسی که با خواهرخودش این رفتارارو بکنه ... بازنش دیگه چه طوریه ؟

همون موقع آراد با عصبانیت بالا سرم اومد وگفت :

-فکر نکن بابا چیزی نگفت منم هیچی نمی گم ،می خوامی با اون پسره ی هرزه بری مسافرت ، حالا می خواد پدربزرگ جازه داده باشه یا هرکی دیگه ... تا الان سعی کردم باهات خوب باشم ، ولی نمی دارم با اون پسره پاپتی بری ...

خیلی حرصم گرفت که راجب آوید اونجوری حرف میزد ... آوید هرچی که بود با من خیلی بهتر از آراد بود ...

وبدون خجالت می تونم بگم مهم تر ... با خونسردی گفت :

-آراد چه من برم چه نرم سونیا میره پس خودتو به اب واتیش نزن ... خودتم خوب می دونی که سونیا به دردت نمی خوره وسر تر از تو ... پس بیخیالش شو ...

آراد خیلی واضح جا خورد که شکرانه گفت :

-خیلی ضایع رفتار می کنی آراد ... اگه مخالف رفتن رادا بودی دیروز می گفتمی ... نه الان که حرف رفتن سونیاست ...

آراد سریع از ساختمون بیرون رفت ... سری به نشانه ی تاسف برای شکرانه تکون دادم

قرار بود بعد از ناهار حرکت کنیم سونیا هم برای ناهار میومد خونه ی ما زنگ در به صدا در اومد محمد کنار ایفون نشسته بود شکرانه گفت :

-باز کن محمد، سونیاست ...

محمد درو باز کرد و ابرو بالا انداخت و گفت :

-چه جالب سونیا صداس کلفت شده ..

داشتیم با تعجب بهش نگاه می کردیم که آراد درو باز کرد و اوامد تو وسلام بلند بالایی داد شکرانه زد زیر خنده واروم در گوشم گفت :

-ازنگاهش معلومه دنبال لیلی می گرده

سری به نشونه ی تاسف برای اراد که داشت اطراف رو نگاه می کرد تکون دادم ، منیر جون تعجب کرد اخه اینا هیچ قت سر زده وبدون دعوت جایی نمی رفتن ... از آراد پرسید :

-آراد جان اتفاقی افتاده ???

اراد لبخند زد وروی مبل شست وگفت :

-نه چه اتفاقی اوامدم امروز کنار شما ناهار بخورم

وبعد دوباره اطراف رو نگاه کرد ... منیر جون چشماش چهار تا شد وبه اشپزخونه برگشت شکرانه با بدجنسی گفت :

-آراد جیبای منم بر گرد شاید اینجا باشه ...

آراد جا خورد وسرش رو پایین انداخت منم به توصیه ی شکرانه به سونیا اس دادم که آراد اینجاست ، حواست باشه .

بعد از ده دقیقه دوباره ایفون زنگ خورد محمد در حالی که ایفون رو میذاشت گفت :

-این دفعه دیگه سونیاست ...

منو شکرانه روی آراد زوم کردیم طفلک مثل دخترایی که براشون خاستگار میاد زرد کرده بود ... با ورد سونیا آراد سریع از جابلند شد ونگاه ملتمسشو به من دوخت ... نمی دونم چرا از نگاهش لذت بردم شاید نهایت پستی من باشه ولی خوب اون زمانی که یه دختر بچه ی شیش، هفت ساله نگاه ملتمسشو به اینا می دوخت ، مگه بهش بها می دادن که من الان به نگاهش بها بدم ؟؟؟ بی توجه به آراد جلو رفتم وبا سونیا روبوسی کردم سونیا هم بعد از اینکه باشکرانه روبوسی کرد وباز سال نو رو تبریک گفت با محمد دست داد وبا شوخی گفت :

-پارسال دوست ،امسال اشنا اقا محمد سال دیگه حتما غریبه میشیم ??? سر نمیزنید به ما ???

محمد شکرانه رو نشون داد وگفت :

-من بی گناهم تقصیر اونه ...

سونیا با اخم تصنعی برگشت ونگاهی به شکرانه انداخت وگفت :

-حیف که بزرگ تری وگرنه ادمت می کردم ...

بعدهم به سمت اراد رفت برخلاف برخوردار باهمه ی ما به اراد که رسید یه لبخند نصفه نیمه زد وگفت :

-سال نوتون مبارک اقای فرزانه

واصلا منتظر جواب آراد نموند وسریع به سمت منیر جون پرکشید وبلند گفت :

-سلام عشقم بیا بوست کنم بیینم

سونیا بعد از روبوسی با منیر جون به سمت پدربزرگ که جدی مقابلش ایستاده بود رفت و جلوی پدربزرگ تعظیم کرد و گفت :

-سلام به پدربزرگ خوب ومهربون ... بابا پدربزرگ اومتو باز کن یه نگاه به ما کن والا ، به خدا سال نویه ، بده ... وبعد هم با پدربزرگ دست پدر بزرگ لبخند جدی زد و گفت :

-دختر تو بزرگ شدی ، خجالت بکش ...

سونیا سریع لیشو گاز گرفت و گفت :

-اوا پدربزرگ دوست ناباب شدی ها من نمی کشم ...

با مسخره بازی های سونیا ناهارمون رو خوردیم همه می خندیدیم جز آراد دلم براش سوخت سونیا حتی نگاهشم نمی کرد ...

بعد از نهار محمد وسایلامون رو توی ماشین گذاشت با همه خداحافظی کردم ، موقع خدا حافظی با آراد با ناراحتی گفت :

-رادا مواظبش باش

نگاهی به سونیا کردم که توی ماشین نشسته بود با یاد اشکان دوباره بدجنس شدم و گفتم :

-هستن کسایی که مواظبش باشن ...

آراد باصدای لرزونی گفت :

-حق داری این جوری رفتار کنی ... ولی رادا به خاطر لجبازی وتنفرد بامن ، عشقم وامیدموازم نگیر ...

دلم سوخت ولی موندم توی چهار تا برخورد چه طور شد عشق وامید ؟ نمی دونم والا ! رو به آراد گفتم :

-سونیا برام عزیزه سرچیزای بی خود آینده شو نابود نمی کنم ، از منم نخواه که پیشش خوبیت رو بگم ، چون سونیا از همه چیز زندگی مون خبر داره ... در ضمن سونیا اگه بهت حتی اهمیت هم می داد امروز معلوم می شد نه اینکه ... درکل من توی رفتارش هرچیزی دیدم جز عشق . خدافظ

وبعد سریع سوار ماشین شدم ، محمد که حرکت کرد منیر جون پشت سرمون اب ریخت شکرانه با لبخند برگشت سمتم و گفت :

-چی شد آراد التماس دعا داشت ???

خندیدم ونگاهی به سونیا که با حرص نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم :

-اره ، ولی من اب پاکی رو ریختم رو دستش من از این التماس دعا ها قبول نمی کنم .

بعد هم به سونیا چشمک زدم سونیا با عصبانیت گفت :

-پسره ی چندش

شکرانه خندید و گفت :

-دختر خوب پشت سر پسر عموی من حرف نزن ها وگرنه بد می بینی ...

محمد که کنجکاو شده بود گفت :

-چی شده ؟ به منم بگید ???

شکرانه چشمکی به ما زد و گفت :

-هیچی بابا سونیا با آراد مشکل دارن ...

وسریع موضوع رو عوض کرد ... تا رسیدن به تهران از هر دری حرف زدیم وقتی رسیدیم شکرانه و محمد مارو به زور به خونه ی خودشون بردن و نداشتن شب هم بریم خونه ،صبح بعد از صبحانه دور هم نشسته بودیم که گوشیم زنگ خورد آوید بود:

-الو ...

صدای شاد و شیطون آوید توی گوشی پیچید

-سلام رادا خانم ، خوبی ؟ .. کجایی ؟ مگه دیشب برنگشتی ؟

-سلام ممنون ، تو خوبی ؟ چرا دیشب برگشتم الانم خونه ی دختر عموم ...

جدی شد و گفت:

-مگه نگفتی شب می ری خونه ؟

-چرا ولی شکرانه نداشت ...

با همون لحن جدی گفت :

-الان کجایی ؟

-خونه ی اونام دیگه ...

-آدرس بده پیام دنبالت ...

- نمی خواد خودمون میایم ...

-راداجان آدرس بده میام دنبالت ...

از حرص و تحکمه توی صداش هم تعجب کردم هم یه جورایی خوشم اومد بعد پیش خودم گفتم : تعجب نداره که

این بشر کلا تعادل نداره ...

-باشه هر جور مایلی پس یاداشت کن

-باشه آماده بشید تا 45 دقیقه ی دیگه اونجام ... فعلا ...

-فعلا

تلفن رو که قطع کردم سونیا با شیطننت گفت :

-چی می گفت رفیق تازت ؟

-هیچی بابا گیر داده بیاد دنبالمون

شکرانه خندید و گفت :

-فکر کنم مرغ امین بالا سرم بود چون پیش خودم گفتم ،کاش این آقا آویدو می دیدم

بی تفاوت ابرو بالا انداختم و گفتم :

-همچین اش دهن سوزی هم نیست ...

بعد پیش خودم گفتم ،واقعا نیست ؟؟؟ سونیا با اعتراض گفت :

-رادا خیلی بی انصافی پسر به اون خوشگلی و خوش تیپی ...

روبه شکرانه کرد و گفت :

-شکرانه به معنای واقعی جیگر وهلو

-می خوام مال تو تحفه ی نطنزو ؟؟؟؟

بعد دوباره پیش خودم گفتم :یعنی واقعا برای سونیا ؟؟؟ سرم رو برای رهایی از این افکار مسخره تکون دادم تازه متوجه اخم سونیا شدم لبخندی زدم و گفتم :

-حالا اخم نکن اونم همچین تورو نخواست که تاقچه بالا میزاری ...!

منو سونیا وسایلمون رو جمع کردیم ... راس 45 دقیقه آوید دم در بود وسایلمون رو برداشتیم وهمراه شکرانه پایین رفتیم ... آوید عینک دودیش به چشمش بود وبه ماشینش تکیه داده بود با دیدن ما جلو اومد وعینکشو با ژست خاصی در آورد سلام کرد ماهم جوابشو دادیم تا برگشتم عقب آویدو به شکرانه معرفی کنم که با دهن باز شکرانه مواجه شدم جلوی خندمو گرفتم وبا دست شکرانه رو متوجه موقعیت کردم وگفتم :

-آوید شایسته ... پسر عموی بنیامین

وبعد روکردم به آوید وگفتم :

-آوید ، شکرانه دختر عموم ..

آوید بالبخند جلو اومد وبا شکرانه دست داد وگفت :

-خوشبختم از ملاقاتتون خانم ...

شکرانه از لحن جنتلمن آوید خوشش اومد وگفت :

-همچنین ... تعریفتون رو از رادا شنیدم ...

با تعجب بهش نگاه کردم من کی تعریف اینو کردم ؟ آوید با شیطنت بهم خیره شد وگفت :

-تعریف خوبیام یا بدیام ؟

شکرانه خندید وگفت :

-این چه حرفیه ذکر خیرتون بود ...

آوید همون طور شیطون که بهم نگاه میکرد لبخندی زد وپشت سرشم برام چشمکی زد وروبه شکرانه گفت :

-رادا جان به من خیلی لطف داره ..

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن آوید وسایلمون رو توی صندوق عقب ماشین گذاشت واز شکرانه خدا حافظی

کردیم وسوار شدیم آوید تک بوقی برای شکرانه زد وحرکت کرد هنوز چند دقیقه ای از سوار شدن مون نگذشته

بود که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد گوشیم رو در اوردم وپیام رو باز کردم از طرف شکرانه بود :

-رادا واقعا خیلی بی انصافی پسر به این خوبی واقایی خواهری پسندیدم خواستی مخشو بزن لیاقت باجناق

محمودو داره ...

با خوندن این یه تیکه خندم گرفت ونوشتم :

-شکرانه حرف نزن انقدر

صدای آوید بلند شد :

-چیز خنده داریه بگو ماهم بخندیم !

چشمش جدیه وروی لبش لبخند ظاهری ... نمی دونم چی شد که گفتم :

-چیز مهمی نبود ...

آوید زهر خندی کرد وگفت :

-خوبه مهم نبود و چشمتا برق زد ...
جا خوردم نه از حرف ولحن آوید از برق زدن چشمام ... گیج شدم خودمم نمی دونستم چمه که دوباره صدای آوید
بلند شد لبخند عصبی زد وگفت :
-نکنه همون دوست پسرته
سونیا با شیطنت از عقب خندید وگفت :
-اره آوید نمی دونی چه جیگری هم هست به معنای واقعی هلو

آوید سرخ شد وخنده ی زورکی کرد وگفت :
-خوب دیگه چی ???
از حالت آوید تعجب کردم ودر جواب حرفش چون می دونستم منظور سونیا خود آویده گفتم :
-دیگه اینکه یه دوست جیگر تر از خودش داره که برا سونیا در نظر گرفتیم ...
سونیا با اعتراض گفت :
-رادا ؟؟؟
آوید با صدای عصبی گفت :
-هه خوب خوبه . اکیم که درست کردید بیارید ببینیم این اقا یون خوشبختو ...
ازقیافه ی آوید وحشت کردم رگ گردنش زده بود بیرون هرخری بود میفهمیدچه غیرتی شده ... اون وقت ما
دوتا خربزه داریم پیازداغشم زیاد می کنیم لبخند مهربونی زد وگفتم :
-بابا آوید شوخی کردیم شکرانه بود
سونیا خنده ای کرد وگفت :
-آوید اگه بخوای این جوری برای همه حرص بخوری سکنه می کنی ...
آوید با تردید بهم نگاه کرد لبخند مطمئنی زد آویدم خیالش راحت شد که واقعا شوخی می کنیم دوباره مثل همیشه
شیطون شد وگفت :
-حرصم داره دخترم ونامزدم دوست پسر پیدا کردن ...
جیغم در اومد وبا اعتراض گفتم :
-آوید
خندم گرفته بود آوید برعکس بنیامین که سیب زمینی بی رگ بود حسابی غیرتی میشد
آوید بعد از اینکه ما رو رسوند برای دوشنبه قرار گذاشت

همه ی وسایلمون توی چمدون جلوی در بود خودمونم آماده منتظر آوید یودیم با تک زنگ گوشیم فهمیدیم که
پشت در خونه منتظره از خونه خارج شدیم درو قفل کردم چمدونمونو گذاشتیم توی اسانسور وپایین رفتیم ،
آویدطبق معمول وظیفه ی حمل چمدونمون رو به صندوق عقب به عهده گرفت سوار ماشین که شدیم آوید تا خود

فرودگاه مهرآباد مسخره بازی در آورد که هواپیما سقوط میکنه ... چپ می کنه با یه هوا پیمای دیگه تو اسمون
 تصادف می کنیم پلیس میاد جریمه میکنه ... آوید می گفت وما می خندیدیم آوید یه دفع جدی شد وگفت :
 -ولی خدایی من که وصیت نامو نوشتم به هوا پیمایای ایران اعتباری نیست یهو دیدم دم همین سه راه آذری
 سقوط کرد هنوز از اسمون تهرون بلند نشده
 فرودگاه خیلی شلوغ بود آوید ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد وما همه چمدون به دست راه افتادیم همین که
 وارد سالن فرودگاه شدیم سونیا چشمش به یه خانم که مهماندار هواپیما بود خورد وگفت :
 -آخ که من چقدر دوست داشتم مهماندار بشم ولی بابا نداشت
 آوید با خنده گفت :
 -خوبه بهت گفتم ، هواپیما سقوط میکنه اون وقت تو می خواهی مهماندار بشی ...
 با حرص گفتم :
 -آوید همیشه انقدر سقوط سقوط نکنی اخر هم با این حرفای تو سقوط می کنیم ...
 آوید با خنده دست آزادم رو گرفت ودنبال خودش کشید وگفت :
 -ای جانم ... نی نی من ترسید ...
 خواستم دستمو از دستش در بیارم ولی انقدر محکم نگه داشته بود که نمیتونستم خودشم که انگار نه انگار ... آوید
 بین جمعیت بچه ها رو پیدا کرد وبه بچه ها که رسیدیم سلام کردیم همه اول نگاهی مرموزی به دستامون بعد هم به
 صورتمون می نداشتن اخر سرهم ریز ریز می خندیدن با دیدن نگاه بچه ها واقعا معذب شدم ودستمو دوباره کشیدم
 ولی آوید ولش نکرد اروم بهش گفتم :
 -دستمو ول کن ...
 تخس وشیطون توی چشمام خیره شد وگفت :
 -نچ نمی خوام
 -آوید زشته ، دستمو ول کن ...
 مثل بچه لوسا گفت :
 -زشت خودشونه ول نمی کنم
 چپی بهش بستم که دستمو ول کرد ولی از بغلم جم نخورد ... بعد از اینکه چند دقیقه که حرف زدیم پسرا رفتن بارها
 رو تحویل دادن وبرگشتن وبعد رفتیم سالن ترانزیت ومنتظر شدیم هوا پیما با نیم ساعت تاخیر بلند شد البته چیز
 عادیه اگه تاخیر نداشته باشه جای تعجب داره !!!!
 آوید ورضا ماشین رنت کردن (اجاره کردن) تابرای رفت وامد راحت باشیم رضا ،شادی ،پویان ومژگان توی یه
 ماشین بودن منو سونیا واشکانم توی یه ماشین اشکان کنار آوید نشسته بود منو سونیا هم عقب بعد از چند دقیقه به
 هتل رسیدیم با دیدن هتل مخم سوت کشید هتل داریوش همون موقع سونیا آروم کنار گوشم گفت :
 -رادی بدبخت شدیم
 با تعجب نگاهش کردم وگفتم :
 -چرا؟؟؟
 -چرا ... ؟ هتل داریوش اونم برای یه هفته ...؟؟؟ بیچاره بابام

خدم گرفت از ما شین پیاده شدیم دسته ی چمدونم رو گرفتم وهمین طور که با سونیا چمدونامون رو می کشیدیم به سمت شادی اینا می رفتیم که یه دفعه دست کسی دور کمرم حلقه شد با ترس برگشتم و آویدو دیدم خواستم هولش بدم عقب که کنار گوشم گفت :

-خواهش می کنم دودقیقه تحمل کن این دخترا زوم کردن روم اصلا حوصله ی آویزون شدن کسی رو ندارم ... تازه نگاهم به سه تا دختر خورد که از ون هتل که مخصوص فرودگاه بود پیاده شده بودن وبه سمت ما زل زده بودن از نگاهشون به آوید نمی دون چرا اصلا خوشم نیومد به من ربطی نداشت ولی دوست داشتم خفه شون کنم برای همین خودمو از اغوش آوید بیرون نکشیدم ... آویدم محکم تر کمرم رو گرفت وراه افتادیم نمی دونم از یه طرف نمی خواستم اونا به آوید نگاه کنن از طرف دیگه می خواستم دست آویدو دورکمرم تیکه تیکه کنم به شادی اینا که رسیدیم همشون دوباره ریز ریز خندیدن ،منم اخم بدی به آوید کردم که مجبور شد موضوع اون دخترارو بگه پویان با شیطنت گفت :

-آوید می خوای با رادا برات یه اتاق بگیریم ؟ این جوری خیال همه راحت تره ...
منو آوید هم زمان گفتیم :

-پویان ؟؟؟؟

مژگان هم با دست زد پشت کله ی پویانو گفت :

-این ادم همیشه ... جدی نگیرید

داخل هتل که شدیم رضا واشکان شناسنامه هامونو گرفتن وبرای تحویل اتاقا رفتن ماهم کمی عقب تر منتظر موندیم بعد از چند لحظه صدای پرعشوه ای گفت :
-بیخشید ...

هممه به سمتش برگشتیم یکی از همون دخترا بود درحالی که نگاه خیرش به آوید بود با ناز گفت :

-سلام ... بیخشید ما دفعه ی اوله که به این هتل میایم ... شما تاحالا اومدید اینجا ؟؟؟؟ امکاناتش خوبه ... ؟؟؟؟

خدایی انقدر باناز حرف زد من که دخترم دوست داشتم بیشتر حرف بزنه ... چه برسه به پسرا ... کاری که من هیچ وقت بلد نبودم ...

آوید در جوابش خیلی جدی وبا ادب همراه با لبخند متینی گفت :

-متاسفم ... منم دفعه ی اوله که میام اینجا بهتره از این خانم پرسی ...

وبعد به شادی اشاره کرد ،دختر حتی برنگشت به شادی نگاه کنه وهمون طور با لبخند به آوید نگاه میکرد دختره ی جلف ... مژگان با بدجنسی به دختر گفت :

-عزیزم فکر کنم الان با ید به این خانم نگاه کنی نه اون آقا

همون موقع آوید روبه من بی توجه به دختره گفت :

-عزیزم خسته شدی روی پا ... می خوای بشینیم ؟؟؟؟

دختره که مثلا مشغول گوش دادن به حرف شادی بود ولی تمام حواسش به مابود منم با حرص روبه آوید گفتم :

-نه عزیزم خسته نیستم ... مگه میشه تو جایی باشی ومن خسته باشم ؟؟

از حرفی که زدم خودم عقم گرفت ولی چشمای آوید از شیطنت دو دو میزد ، دخترهم با حرص تشکر کرد ورفت ... همون موقع اشکان ورضا هم اومدن سونیا با حرص گفت :

-بدم میاد از این جور دخترا

بعد نگاهی به آوید کرد و گفت :

-هی آوید حواستو جمع کن من از این مامان عشوه خرکی ها خوشم نمیاد ...

آوید چشمک واضحی به سونیا زد و گفت :

-نه بابا جون فعلا که یه مامان داری ...

وبعد با سر به من اشاره کرد با ارنج دستم محکم زدم توی پهلویش اونم دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و گفت :

-ای کمرم .. وای کمرم منو بگیر الان میوفتم ...

بعد از مسخره بازیای آوید هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم رضا وشادی با هم بودن منو مژگان وسونیا هم با هم

مژگان در اصل دوست دختر پویان بود ،پویان چند باری رفته بود خاستگاری ولی بابای مژگان گفته بود نه اخه

مژگان اینا ازقشر متوسط جامعه و پویان اینا خیلی پولدار بودن بابای مژگانم به خاطر این اختلاف طبقاتی اونا رو رد

کرده بود مژگان وپویانم از شادی سو استفاده می کردن وهمیشه باهم بودن ... شادی دوست مژگان بود وقابل

اعتماد پدر مژگان برای همین اجازه میداد هر جا شادی میره مژگانم بره ...

برخلاف ما دخترا که با هم بودیم پسرا هر کدوم برای خودشون اتاق جدا گرفتن ... وارد اتاق که شدیم سونیا با

لبخند بدجنسی گفت :

-خوشم میاد این پسرا همه فن حریفن ... الان اتاق جدا گرفتن ،فردا یه کی رو انتخاب می کنن پس فردا باهاش

دوست میشن ،روزای بعد مخشو میزنن و اخر هفته هم یه اتاق خالی ، یه دختر خشگل ... وای وای وای ... بعدشم که

الفرار

مژگان با خنده گفتش :

-نخیر ... پویان غلط میکنه به یه دختر دیگه نگاه کنه چه برسه به این که بخواد وای وای ... راه بندازه ...

بعد هم شروع کردن به مرتب کردن وسایلشون منم مشغول شدم ولی فکرم همش به حرف سونیا بود ... از آوید

بعید نبود مخصوصا اینکه همه می دونن چی کارس ... یه جویری شدم ... معدمم شروع به سوزش کرد ... سریع

قرصمو خوردم وبه خودم تشر زدم اخه به تو چه سر پیازی؟؟؟ ته پیازی؟؟؟ چی کاره ای؟؟؟ سونیا با نگاه

کنجکاوش بر اندازم کرد وگفت :

-رادا ... چیزی شده؟؟؟

لبخند تلخی زدم وسرمو به اطراف حرکت دادم ،یعنی نه سونیا همه ی رفتارم رو زیر نظر گرفته بود ،ولی من بهش

توجه نکردم ... گیج بودم منگ بودم ،چند وقتی میشد که اینجویری شدم این حسو دوستش نداشتم ولی تهش برام

جذاب بود ... چراشو نمی دونم لباسم رو عوض کردم وروی تخت افتادم ... مژگان خودشو روی تخت پرت کرد اهی

کشید وگفت :

-بچه واقعا کی حال داره برای شام بره پایین؟؟؟ من حتی حال ندارم دوش بگیرم

من خودمو زیر پتوی قایم کردم وچشمامو بستمو گفتم :

-من که فعلا فقط حال خوابیدن دارم ...

سونیا حرفمو تایید کرد وگفت :

-بهشون زنگ بزن بگو امشب استراحت کنیم تا فردا سر حال باشیم ...

مژگانم از خدا خواسته با شادی و پویان هماهنگ کرد انقدر با خودم درگیر بودم که حال مسواک و دستشویی هم نداشتم ... توی ذهنم دنبال دلیلی برای این خود درگیری می گشتم ولی هیچی پیدا نمی کردم، شایدم پیدا می کردم ولی با خودخواهی و اعتماد به نفس ردش می کردم ...!

صبح که از خواب بیدار شدم سونیا و مژگان مشغول آماده شدن بودن سونیا با دیدنم گفت :

-چه عجب بیدار شدی دیگه صدام داشت می گرفت از بس داد زدم و صدات کردم

سرجام نشستم و گفتم ببخشید اصلا نفهمیدم ...

بعد هم وسایلمو آماده کردم که برم حموم ... سونیا تا لباسای منو روی تخت دید با تعجب گفت :

-می خوای بری حموم ???

سریع پریدم توی سروی بهداشتی درو قفل کردم و از اون پشت داد زدم ده دقیقه نشده بیرونم ... سریع دوش گرفتم یعنی در اصل گربه شور کردم حوله رو دور خودم پیچیدم و اومدم بیرون سونیا و مژگان با حرص نگام می کردن لبخند پتو پهنی براشون زدم و سریع آماده شدم خدایی فکر کنم رو دور تند بودم چون همه ی کارام نیم ساعته البته با غر غر اونا تموم شد سوار اسانسور که شدیم مژگان گفت :

-رادا دعا کن شادی چیزی بهمون نکه که خودم خفت میکنم چهلو پنج دقیقه ی دیگه

پایینیم ...

تا بریم رستوران هتل برای صبحانه سونیا و مژگان نوبتی برام غر میزدن همین طور که داشتم به غر غرای اون دوتا می خندیدم یه لحظه میخکوب شدم میتونم بگم لبخندم کاملا محو شد یه چیزی احساس کردم توی دلم اومد پایین ، معدم سوزش بدی پیدا کرده بود ... یعنی واقعا درست میدیدم ??? معلومه ... چرا اشتباه ??? سونیا و مژگان وقتی دیدن ایستادم رد نگاهم رو دنبال کردن اونا هم از چیزی که می دیدن تعجب کردن ... ولی اون چرا ??? مگه اونا نمی دونستن ??? آوید در حال صبحانه خوردن با اون دختر دیشبی بود ، نمی دونم کدوم جک می گفتن که خنده ی هر دوتاشون به پا بود ... با تکون دست سونیا نگاهمو ازشون گرفتم و به اون دوتا خیره شدم مژگان سری به نشونه ی تاسف تکون داد و روبه سونیا گفت :

-مثل اینکه حرفای دیشبت واقعا راست بود البته نمی دونم مسخره بازی دیشب آوید برا پیش بود ???

بعد هم ادای آویدو در آورد :

-حوصله ندارم این دخترا بهم اویزون بشن ... اخه بیشعور اگه خودت نخوای که اونا اویزونت نمیشن ...

سونیا بی توجه به مژگان با نگرانی زل زد توی چشمام واروم طوری که خودم فقط بشنوم گفت :

-خوبی ???

خوب بودم ??? فکر نکنم شایدم بودم ... بودم یا نبودم ??? نمی دونم گیج بودم ... فقط همین ... یعنی اسباب بازی بودم ... دیشب فقط بازی بود ...؟ چقدر بود و نبود ... به خودم تشر زدم جمع کن خودتو مگه تونمی دونستی این جوریه ... چه جوریه ؟ رادا بزرگ شو ... خیلی وقت بود بازیچه نشده بودی دلت تنگ شده بود ??? اره دلت تنگ شده بود که گذاشتی باهات بازی کنه ... گیجت کنه ... رادا به خودت بیا ... این نیست اون رادایی که محکم بود ... ؟ به خودم اومدم شاید این افکار همه برای چند ثانیه بود نمی دونم شاید بیشتر فقط از یه چیزی مطمئن بودم ... اونم چشمام بود ... سردیشو به شدت احساس می کردم ... پوز خندی روبه سونیا ازدم و گفتم :

-بهتر از این نمیشه ...

چشماشو غم بزرگی گرفت ،اب دهنشو قورت داد وگفت :

-اره معلومه از توی چشمات همه چیز معلومه ...

بی توجه به سونیا روبه مژگان گفتم :

-پس شادی اینا کوشن ???

مژگانم بادیدن رنگ نگاهم جا خورد وگفت :

-اون طرف منتظرن

به دون توجه به حضور آوید واون دختره به سمت میزی که شادی اینا نشستته بودن رفتم وکنارشون نشستم همه اول

با دیدنم جا می خوردن ولی بعد دیگه به روی خودشون نمیوردن مژگان بعد از سلام وصبح بخیر روبه شادی گفت :

-آوید با اون دختره ی ایکیبری چیکار می کنه ??? نه به برنامه ی مسخره ی دیشبش نه به امروزش ... حالم از این

دورنگیش بهم میخوره ... نه به اون حرفا نه به این کارا...

شادی هم دست کمی از اون نداشت وگفت :

-از وقتی که از اسانسور اومد با این دخترس بعدشم رفتن باهم صبحانه میل کنن ...

میل کنن رو چنان با حرص گفت که من بیشتر حرصم گرفت نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-بچه ها بی خیال ... هممون خوب آویدو می شناسیم ،کارشه ،بزارید خوش باشه ... حالا برناممون چه ... ؟

سعی داشتم خودمو با این حرفا خونسرد نشون بدم ولی با اینکار تنفرمثل خوره بند بند وجودمو می گرفت ... با بچه

هادر حال چیدن برنامه برای جاهای دیدنی اینجا بودیم که صدا سرحال آوید و از پشت سرم شنیدم ... منم بودم الان

سر حال بودم :

-سلام به دوستای گلم ...

بعد هم با دست به شونه ی مژگان زد وگفت :

-برو اون طرف بشین میخوام این جا بشینم ...

مژگان با حرص گفت :

-نه جونم خودت برو اون طرف بشین من جام خوبه ...

آوید با سرخوشی گفت :

-باشه مژگان خانم به هم میرسیم ...

اومد این طرفم وبه سونیا گفت :

-پاشو من بشینم

سونیا نگاه تلخ وگزنده ای بهش انداخت وگفت :

-اون صندلی میخ داره که نمی خوای روش بشینی ??? در ضمن نشستنت چیه دیگه توکه صبحانتو خوردی ...

آوید با لحن بچگانه ای گفت :

-دوست دارم بشینم ... بعدشم اره اونجا میخ داره ...

حدودا می دونستم قصدش چیه ... میخواست کنار من بشینه ... با خونسردی از جام بلند شدم وبدون اینکه نگاهش

کنم گفتم :

-صندلی من میخ نداشت ... بشین ..

وبعد رفتم روی صندلی خالی که بین اشکان وشادی بود نشستم ، بدون توجه به نگاهای آوید رایا رو از بغل شادی گرفتم وبی منظور به اشکان گفتم :

-اشکان میشه ... اون اب معدنی رو لطف کنی ..

اشکان اطاعت کرد شیشه ی ابو به دستم داد واروم کنار گوشم گفتم :

-دمت گرم دختر ... که حالشو گرفتی ...

لبخند نصفه نیمه ای زدم وابو توی لیوان ریختم همین که خواست بخورم آوید گفتم :

-رادا به منم آب بده

سونیا که بغل دست آوید نشسته بود شیشه ی آب دیگه ای رو جلو آوید گذاشت وگفتم :

-بیا بخور...

اگه حرف نمیزدم باهاش می فهمید از دستش عصبانیم وکاراش برام مهمه برای همین بی تفاوت گفتم :

-سونیا بهت داد ...

بعد از صبحانه همه بیرون هتل کنار ماشینا ایستادیم بچه ها داشتن برنامه می چیدن که اول کجا بریم ، چیکارا بیاید

بکنیم و... همین طور که حرف میزدیم اون دختره ودوستاش از کنارمون رد شدن دختره با عشوه خرکی روبه آوید

گفتم :

-آوید جان فعلا

وباناز دستی تکون داد ورفت نمی دونم چرا ولی یه حسی بهم می گفتم باید خفش کنم آویدم برای دختره سری

تکون داد ،مژگان با حرص به آوید نگاه کردو گفتم :

-انگار خوب باهم مچ شدید ... استمم که بلده ...

آوید با مسخرگی خندید وگفتم :

-معلومه ، منم اسمشو بلد شدم ... نگار ...

مژگان حرصی تر شد وگفتم :

-لیاقتت همیناس ...

آوید با این حرف مژگان جدی شد وگفتم :

-مژگان حرف دهننتو بفهم ... بهتره قبل حرف زدن فکر کنی ...

مژگان پوزخندی به آوید زد وچشماشو ریز کردو گفتم:

-اتفاقا خیلی فکر کردم تو بهتره قبل از هر کاری خوب فکر کنی ... چون مطمئنم دیگه به اون چیزی که مخواستی

نمی رسی ... شک نکن ...

آوید نسبتا عصبانی شد ویه قدم به سمت مژگان رفت وبا لحن تهدید امیزی گفتم :

-مژگان الان لازم شد کلا دهننتو ببندی ... وگرنه ...

پویان وسط حرف آوید پرید ، خیلی جدی جلوش ایستاد وگفتم :

-وگرنه چی ... هان ??? بگو، خجالت نکش ... آوید ، مژگان که هیچی ولی با این رفتارت بدونه هیچ شکی باید

فکرشو از سرت بیرون کنی ... می دونی ... فکرشم برات زیادیه ... !

منو سونیا گنگ بهم نگاه میکردیم، منظورشون چی بود؟؟؟؟ آوید با این حرف پویان عصبانی شد تا خواست به سمت پویان حمله کنه رضا بچه بغل بینشون ایستاد وبا تحکم گفت :
-بس کنید ...

کلا رضا توی این اکیپ مثل بابا ها بود شادی رایا رو از بغل رضا گرفت وبا ناراحتی گفت :
-بینم می تونید دعوا کنید یا نه !؟

آوید رضا رو کنار زد واومد روبه روی من ایستاد وگفت :

-از رادا می پرسم .. هرچی اون بگه ...

بعد به سمت بچه ها برگشت وگفت :

-قبوله ... !؟

آوید به من خیره شد ومظلوم گفت :

-رادا من کار اشتباهی انجام دادم ... ؟

بهش خیره شدم ... چی می گفتم؟؟؟ چی نمی گفتم؟؟؟ لبخند کجی به آوید زدم وگفتم :

-نمی دونم چرا اینا این طوری می کنن؟؟؟

آوید ابروهاشو برای بچه ها بالا داد ودوباره به من خیره شد که با تمسخر ادامه دادم :

-مگه تورو نمی شناسن که هرروز با یکی هستی؟؟؟ البته خودم ندیدم ولی ذکر خیر کاراتو خیلی شنیدم ... آوید ، با

یه کار مسخره می خوای مسافرتی رو که قرار بود بهمون خوش بگذره رو خراب می کنی ... این همه دوست دختر

داشتی وداری حالا همیشه توی این سفر بی خیال این دختر بشی ... ؟ نمی شه بزاری این سفر بدون هیچ مشکلی تموم

بشه؟؟؟

آوید با ناراحتی ودهن باز داشت منو نگاه میکرد که این دفعه رضا گفت :

-خوب آوید جان ، جوابتو گرفتی ... ؟

شادی با پوزخند گفت :

-معلومه ... فکر کنم حالا خودشم فهمید این فکر زیادی برای سرش بزرگه

وروبه اوید کردو ادامه داد

-آوید ... خراب کردی پسر خوب ... !

آوید با ناراحتی همون طور که به من خیره شده بود گفت :

-مگه چیکار کردم که این طوری می گی؟؟؟

آوید این جمله روبا لحنی گفت که احساس کردم چیزی توی وجودم لرزید با اینکه جواب شادی بود ولی یه حسی

بهم می گفت که از من سؤال کرده ... ایکاش میشد بهش بگم که تموم چیزی رو که ازت ساختم خراب کردی !...!

خودم به خودم تشر زدم وگفتم ،مگه چی ازش ساختی؟؟؟ اصلا ازش انتظار چی داشتی؟؟؟ باصدای شادی به خودم

اومدم که گفت :

-خودت باید بهتر بدونی ... آوید تکلیفتو با خودت معلوم کن خدارو می خوای یا خرما رو؟؟؟

آوید همون طور که به من خیره نگاه میکرد سریع گفت :

-خوب معلومه خدا رو ...

اشکان که تا اون موقع ساکت بود جدی وبدون هیچ تمسخری گفت :

-ولی آوید کار امروزت به چیز دیگه رو معلوم میکنه

آوید عصبانی به سمت اشکان برگشت وگفت :

-امروز من چی کار کردم که همه دارن باهات تو سرم میزنن؟؟؟ اصلا چرا نمی پرسید قضیه چیه ... ؟

رضا جدی برگشت سمت آوید وگفت :

-چه قضیه ای باشه چه نباشه .. هیچ کدوم از ماطالب دونستنش نیستیم ... حلالم دیگه بس کنید بیاید سوار شید ،زشته جلوی در هتل وایستادیم وباهم دعوا میکنیم .

همه حرف رضا رو قبل کردیم وتوی ماشین نشستیم ... آوید خیلی گرفته وكلافه بود ، از ناراحتیش ناراحت بودم ...

من آویدو توی ذهن خودم به پسر شادو شیطان می خواستم دلیل ناراحتیش رو نمی دونستم ،شاید از ناراحتی

بچه ها ناراحته ... شاید برای اینکه نمی تونه با نگار باشه شایدم برای فکر ی که توی ذهنش بوده وبچه ها همه بهش

گفتن ... اون فکر برایش زیادی بزرگه ... اشکان بی خیال کنار آوید نشسته بود وگه گاهی از آینه ی بغل سونیا رو

دید میزد ... وسونیا ... دوست مهربون من ... نمی دونم چرا از اول صبحی انقدر نگران به من نگاه میکنه؟؟ مگه من

چیزیه که خودم خبر ندارم؟؟؟

بعد از گردش البته چه گردشی ،همه توی فکر خودشون بودن ! برای ناهار به هتل برگشتیم ... بعد از ناهار هممون

به اتاقامون رفتیم تا استراحت کنیم ،مژگان با غرغر روی تختش خوابید ،منم روی تختم دراز کشیدم ،سونیاهم به

حمام رفت ... فکرم درگیر بود ،خیلی درگیر ،البته درگیریش خیلی زیاد بود ! چون اصلا نمی فهمیدم که دارم به چی

فکر میکن ،حرفای مادر جون ،رفتارای خانوادم ،خاطراتم با سونیا ،اشناییم با آوید وآخر سر هم اتفاق امروز با صدای

در حمام به خودم اومدم وفهمیدم سونیا از حمام دراومده ...

سری خودمو به خواب زدم دلیل این کارم اصلا برای خودم مشخص نبود .. ولی فکر کنم حوصله نداشتم ... بعد از

چند دقیقه زیرچشمی دیدم که سونیا باهمون موهای خیسش خوابید ... میخواستم صداش کنم وبگم با موهای خیس

جلوی کولر نخواب ... ولی یادم افتاد خودمو زدم به خواب ... ببخش سونی ... من دوست خوبی نیستم ... درست چهلو

پنج دقیقه بی حرکت توی تختم موندم ... حوصلم حسابی سر رفته بود ،سرمم درد میکرد احساس کردم مخم نیاز به

هواخوری داره اروم از تخت پایین اومدم لباسمو پوشیدم حوله کوچولوی خشک وتمیزی رو در اوردم وبه سمت

سونیا رفتم بدون اینکه بیدارش کنم آروم موهای خیسشو توی حوله پیچیدم صورتش رو بوس کردم ودوباره ازش

معذرت خواستم کنترل کولرو برداشتم ودرجه شو کم کردم بدون اینکه گوشیمو بردارم از اتاق خارج شدم ... کنار

دریا نشسته بودم تک وتوک مردم میومدن ومیرفتن ... به ابی دریا خیره شدم ... چقدر دریای اینجا تمیزتر از دریای

خزره البته ببخشید دریاچه ... سندلامو از پام در اوردم پاچه ی شلوارم روتازدم وتوی دریا رفتم اب که به پام میخورد

احساس میکردم کیلو کیلو از فکرای توی سرم دارن کم میشن با اینکه اصلا به این حرف که دریا آرامش میده اعتقاد

نداشتم ولی اون موقع داشتم آرامش میگرفتم ... از حسو حال خودم دور بودم .. نمی دونم چم شده بود گاهی مغز

اونقدر از فکر سنگین میشه که نمی تونم روی تنم نگهش دارم گاهی هم انقدر سبک که مثل پر گاه میتونم تکونش

بدم ...

-خیلی تو فکری ... !؟

با تعجب به سمت صدا برگشتم سونیا بود اونم مثل من خودشو به این اب تمیز سپرده بود ، زلال مثل قلبم ...
مادرجون همیشه میگفت :

–رادا تو قلبت زلاله ... زلاله مثل اب

مادر جون ... مادر جون کجایی که بیایو بهم بگی هنوز زلالم یا نه زلام مثل این اب یا اب دریاچه ی خزر؟؟؟ یا اون
قدر کدرو گرفته شدم که به جای اب باید بگم قیر؟؟
–رادا ... نگرانتم ...

دوباره به خودم اومدم هنوز بهش خیره بودم ... نگران ؟ نگران چی ؟ مگه اونم میدونه من چمه؟؟ من خودم نمیدونم
،یعنی اون می دونه؟ با حالتی زار گفتم :

–نگران ؟ نگران چی؟؟ سونی من چمه؟؟؟ تو میدونی؟؟؟ فکر کن ... اره فکر کن ... شاید تو بدونی چون خودم
نمی دونم

گیج بودم خیلی گیج نگاهم رو دوباره به ابی دریا دوختم ... سونیا هم همین کارو کرد وبا صدای نرم وارومی گفت :
–فکر کنم بدونم ... اصلا مگه میشه ندونم ؟ بهترین سالای عمرمو باتو بودم ، شایدم ندونم ... خدا کنه که ندونم
ولی رادی اگه اون چیزی باشه که من میدونم قدم توی بد مسیری میزاری ...
مسیر، راه ،سرنوشت ،تقدیر، قسمت ... اینا چی بودن که من از اول زندگیم ازهمون لحظه ی تولد بدترینش گرایبان
گیرم شد ؟

–سونی هرچه قدر بد باشه بدتر از تولد من نیست ... نه ؟ من نا خواستم ... !

سنگینی نگاه سونیا رو احساس کردم ولی سرم اونقدر سنگین بود که حتی نمی تونستم تکونش بدم ...

–رادا بس کن این حرفا رو ... این مسیری که من میگم هم میشه شیرین باشه مثل عسل هم تلخ مثل زهر مار
با تمسخر خندیدم و گفتم :

–از اونجای هم که من کاملا ادم خوش شانسیم حتما برام شیرینه مثل عسل ...
سونیا خنده ای تلخ کرد و گفت :

–با اطمینان نمی تونم بگم ... ولی ... شاید برات از هر تلخی تلخ تر باشه

–یعنی از زهر مار تلخ تر؟؟؟

–اره تلخ تر ...

با نگرانی سر سنگینم رو به سمت سونیا چرخوندم وبه چشماش خیره شدم سونیا دستم رو گرفت وفشار خفیفی داد
و گفت :

–دوستم ، نمیذارم از تلخی زهر سمیش مسموم بشی انقدر شیر بهت میدم تا اثرش از بین بره ،اگرهم مثل عسل
شیرین بود شیر عسل همیشه خوشمزس ... مخصوصا زمانی که عسلش دهنو نمیزنه
لبخندی روی لبم نشست و گفتم :

–چرا تو خوبی ...؟؟؟

سونیا دستمو بیشتر فشار داد وبا بغض و صداقت چشماش گفت :

–چون تورو ایینه ی خودم قرار دادم ...

با این حرفش دوتامون به روی هم لبخند زدیم .. با پشتیبانی سونیا انگار کمی سبک شدم بودم با لبخند محوی گفتم :

-حالا نمی خوامی بگی چمه؟؟

سونیا مرموز خندید و گفت :

-یعنی خودت نمی دونی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ نگو نه که باورم نمیشه حالت از کی خرابه؟؟؟

سعی کردم بی تفاوت باشم ولی گیج بودم ... گفتم :

-خیلی وقته

سونیا باز گفت :

-از کی شدت پیدا کرد... این حال بد ...

کمی به ذهنم فشار اوردم همه چیز مثل پرده ی سینما وبه صورت تند از مقابلم میگذشت ، ولی ... امروز صبح اروم

اروم و واو به واو میگذشت :حموم رفتنم غرغر سونیا ومژگان سریع آماده شدنم ،شوخیا وخنده هامون واخر سر ...

رستوران جایی که آوید با اون دختریه لوس که حالا میدونم اسمش نگاره نشسته بود وصبحانه میخورد ...

گنگ به سونیا نگاه کردم و گفتم :

-امروز صبح ...

سونیا موشکافانه نگاهم کرد ،مثل بازجوها پرسید :

-چی شد امروز؟؟؟

گیج شدم خودم می دونستم دلیلشو ولی نمی خواستم سونیا بفهمه ... ازش خجالت می کشیدم خنده ی زوری کردم

و گفتم :

-چرا مثل بازجوها می پرسی ...

سونیا جدی شد و گفت :

-رادا جوابمو بده ... انقدر مغرور نباش !

نفس عمیقی کشیدم وبا دودلی گفتم :

-وقتی که توی رستوران ... آویدوبا اون دختره دیدم ...

سونیا - خوب ...

-خوب نداره دیگه ... اصلا ولش کن من کی حالم خوب بود که اینبار خوب باشه

سونیا خیلی بد نگاهم کرد و گفت :

اره هیچ وقت خوب نبودى ... ولی نه مثل امروز نه مثل این چند وقت ... چشمات دارن داد میزنن ، رادا چرا انقدر

مغرورى ... بگو رادا ... بگو وخودتو خلاص کن اگه می گی نمی دونی ، یه ذره فکر کن ...

-من مغرور نیستم در ضمن این چند وقت کارم فکر کرده ولی نمی دونم چرا ..!

سویا کلافه گفت :

-خدا یی تو اصلا می دونستی از کی وكجا حالت خراب شد؟؟

صادقانه گفتم :

-نه ...

سونیا - نه ونگمه ... می گم مغرورى می گی نه ... یه کم به مغز اکبندت فشار بیاری بد نمیشه ، هیچ ضررى هم نمی

کنی ... قول میدم ...

با مظلومیت بهش نگاه کردم اخه چه ربطی به غرور من داشت ؟ سرشو تکون داد و گفت :

—رادا تو از آوید خوشت میاد ؟؟؟؟

خواستم بگم نه ... ولی یه چیزی لبامو بهم دوخت انگار یعنی خوشم میاد ؟؟؟؟ یعنی من رادا فرزانه دختر سردو

بی احساس خاندان فرزانه ، آویدو دوست داشتم ؟؟؟ اونم آویدو شرو شیطونو ؟؟؟ نه ... محاله مگه نه این که من

احساس ندارم ... ؟؟؟ بی توجه به سؤال سونیا پرسیدم :

—سونیا من احساس ندارم ، پس نمی تونم کسی رو دوست داشته باشم ... به چشمم نگاه کن ...

و به چشمش خیره شدم سونیا کلافه گفت :

—رادا ... این حرفا رو از کجاست میاری می گی ؟ اگه احساس نداشتی ، منو می تونستی دوست داشته باشی و باهام

دوست باشی ؟ اگه احساس نداشتی با ناراحتی پدربزرگت و منیر جون ناراحت نمی شدی ، اگه احساس نداشتی برای

اون سارای بیخیر وقتی توی بیمارستان بود نگران نمی شدی ، اصلا همین بچه های پرورشگاه اگه دوستشون نداشتی

با اون محبت دست روسرشون نمی کشیدی ... نمی خوای بگی که ترحم بود؟ رادایی که من میشناسم از ترحم بیزاره

... رادا اینا همه احساسن مگه میشه که تو بی احساس باشی ؟؟؟؟؟ میگم مغروری می گی نه همه چیزو پشت

غرورت پنهان کردی ، پشت چشمات پنهان کردی ولی رادا هر کی فقط دوتا برخورد باهات داشته باشه و بخواد خیلی

راحت میتونه تا ته قلبتو ببینه

حرفای سونیا مثل پتک تو سرم می خورد ... پاهام سنگین شده بود خیلی اروم از توی اب خارج شدم و روی شنای داغ

ساحل نشستم سونیا هم اومد کنارم نشست ... پاهام از بس توی اب بود پیر شده بود به پاهام خیره شدم ... یعنی من

اویدو دوست داشتم ؟؟؟ وای نه خدا ... این یکی نه ... خدایا چه کردم به درگاهت که این طوری می کنی باهام ...

خدایا بگو چه طوری بندگی کنم که تو راضی باشی ازم ... که یه دفعه حرف معلم دینو زندگیمون توی مغزم رژه

رفت :

—بچه ها عشق یه نعمت خدا دادیه ، که باید قدرشو دونست ، این عشق باعشق های خیابونی فرق داره ، هوس توش

نیست ، غریزه ی حیوانی توش نیست مهم بوده معشوق کنار عاشقه ، مهم نگاه معشوقه که فقط برای عاشقه ، توی

این زمان این جور عشقا کم پیدا میشن ولی ما می تونیم این عشقو توی خدا پیدا کنیم جونای امروزی فقط به فکر

غریزشون ولی عشق اینطوری نیست مطمئنا خدا دنبال غریزش توی ما نیست ... خدا از همه ی این عیب ها پاک

ومبرا ست برای همینم هست که ما توی نمازمون سبحان الله می گیم توی ذکرمون سبحان الله می گیم

همیشه سر کلاس درباره ی عشق الهی حرف میزد .. چقدر هم حرفاش قشنگ بود ، بعد مادر جون حرفای اون بود

که منو بیشتر به خدا نزدیک کرد گاهی اوقات که صدای بعضی از بچه ها درمیومد درباره ی عشق ادمیم حرف

میزد که بچه ها شباهتش رو بدونن ... اخی وسط سال بود که بار دارشد و مرخصی گرفتمو دیگه سر کلاس ما نیومد ...

دوباره یاد آوید افتادم ، حرفای معلمون روبا عشق خودم مقایسه کردم مطمئنا تنها چیزی که توش نبود غریزه بود

من محبت می خواستم ، بودنشو می خواستم ، نگاهشو می خواستم اونم فقط برای خودم ولی ... مسئله اینجاست اون

اصلا به من فکر می کنه ؟؟ معلومه که نه ، اگه بهم فکر می کرد جلوی من با یکی دیگه نمیشست ... به سونیا نگاه

کردم که با لبخند گفت :

—رادا عاشق شدنم مثل نگاهت به ادم نرفته ...

تلخ خندیدمو گفتم :

-کدوم اطرافیانم عاشق بودن که من بفهمم عشق چیه ???
سونیا بی هیچ لبخندی بهم خیره شد خندیدم یه خنده ی تلخ که تهش فقط برام یه بغض موند ،همون طور که سعی می کردم نشکنه گفتم :
-کمکم میکنی ؟
سونیا خندید و برای اینکه جو عوض بشه با شیطنت گفت :
-تا از این غسل شیرین بخوری ???
لبخند تلخی زدم و گفتم :
-نه ... تا این زهر تلخو از بدنم بیرون بیاری ...
سونیا با نگرانی گفت :
-مطمئنی؟
با اطمینان و اعتماد به نفس گفتم :
-اره ... این زهر سمیه ... من نمی خوام بمیرم ...
با سونیا بهم خیره بودیم که صدایی از پشت سرمون گفت :
-شماها اینجایید ؟
قلبم ریخت ... وقتی که نمی دونستم بهش علاقه دارم راحت باهاش برخورد می کردم اما الان ... با دلهره زیر لب گفتم :
-آوید
سونیا سریع واروم گفت :
-رادا محکم باش مثل همیشه ... به این حسست محل نزار ... عادی عادی
وبعد خودش برگشت سمت آوید نفس عمیقی کشیدم ومنم به سمت آوید برگشتم تازه به ما رسیده بود اخماش توی هم بود وبا عصبانیت داد زد :
-معلومه کجایید ?? همه دارن دنبالتون می گردن ... چرا اون گوشیی بی صاحب شدتونو با خودتون بر نداشتید ???
هردوتامون گیج شده بودیم آوید شده بود آویده توی شمال که برای شارژرش عصبانی شده بود با صدای آوید به خودمون اومدیم :
-چرا ساکتید ... هان ??? باشماهام ...
به خودم اومدم وروبه آوید گفتم :
-چته ... چرا صدا تو مبری بالا ... چیه نکنه فکر کردی خوش صدایی ??? نه اقا توهم برت داشته ...
آویدبا حرص نگاهم کرد وگفت :
-به جای جواب دادن به سؤال من چرتو پرت بهم می بافی ???
تادهن باز کردم چیزی بگم سونیا گفت
-اگه دقت کنی ما میل دستمون نیست که بخوایم چیزی ببافیم در ضمن من گوشیم باهام بود چرا به من زنگ نزدی
??? اومدی اینجا هوار هوار می کنی ??

آوید جاخورد کمی من من کرد ،تا خواست چیزی بگه گوشیش زنگ خورد نفسشو مثلا با حرص فوت کرد وتند گفت :

-بله ...

...

-باشه ...

...

-گفتم باشه ... الان میارم ...

بعد هم حالت عصبانی به خودش گرفت وبا صدایی نسبتا بلند گفت :

-هین الان میاید فهمیدید ...

بعد هم خودش به سرعت از ما دور شد از کارش لجم گرفت وبا حرص گفتم :

-دیوانه ...

سونیا در حالی که می خندید با مسخرگی گفت :

-رادا ببخش یه سوال ... الان تو آوید و دوست داری ... خوب ، توی اون رمانایی که من می خونم دختره میگه از دادشم خوشم میاد توهم این طوری؟؟؟

اخمی بهش کردم که خندش شدید تر شد صدلامو پا کردم وگفتم :

-نه خیر اصلا هم خوشم نمیاد کسی بی خود سرم داد بکشه ...

سونیام که صدلاشو پا کرده بود با خنده به سمتم اومد ضربه ای به کمرم زد وگفت :

-افرین ... اگه غیر از این بود تعجب می کردم ...

سری تکون دادم وراه افتادیم هنوز سرجمع پنج قدم نرفته بودیم که نگار جلوی چشممون ظاهر شد منو سونیا با تعجب بهش نگاه کردیم لبخند مسخره ای زد که کم از پوزخند نداشت با عشوه وناز روبه من گفت :

-می خوام با شما خصوصی صحبت کنم

جانم ؟؟؟ من ؟؟؟ ایکیبری من حتی از قیافتم چندشم میشه ؟؟؟؟

لبخند کجی زدم وگفتم :

-گوش می کنم ...

نگار نگاهی به سونیا که همون جا ایستاده بودوبهش زل زده بود انداخت وگفت :

-گفتم که خصوصی

به سونیا نگاه کردم ولبخندی به روش زدم دوباره به نگار نگاه کردم وخیلی جدی گفتم :

-حرفت رو بزنی غریبه اینجا نیست ...

نگار پرو پرو روبه منو سونیا نگاه کرد وبا لبخند کج نگاهش روی من ثابت موند وتحقیر گفت :

-دوست نداشتم جلوی دوستت ضایعت کنم ...

وای که من چقدر از این لحن بدم میومد ... یه تای ابروم روبالا انداختم پوزخندی زدم وبا لحن خودش گفتم :

-موضوع جالب شد ... بگو خانم کوچولو ...

با اینکه مطمئن بودم از خودم دوسالی بزرگتره ولی از این کلمه استفاده کردم نگار با حرص سرتام رو نگاه کرد و خنده ی پرتمسخری کرد و گفت :

-هه ، بچه صورتت سنتو جار میزنه اون وقت به من می گی خانم کوچولو ...

نیشخندی زدم و گفتم :

-از قدیم گفتن ، بزرگی به عقله نه به سن ... مادر بزرگ البته من باید از خطای زیر چشمت سنتو تخمیل میزدم ... نگار پوز خندی زد و گفت :

-حسود کوچولو عزیزم ناراحتی نداره که زشتی ، خرجش چهارتا عمله ...

-اهان ... می خواستی بگی عمل کردی ??? نمی گفتیم از خطای دور بینیت می فهمیدیم ...

نگار که حرصش گرفته بود سرشو بالا گرفت وبا غرور و کمی تحقیر که حرصش از صداش معلوم بود گفت :

-بین بچه من نه حوصله ی بحث کردن باتو رودارم نه وقتشو ، وقت من خیلی بیشتر از این چیزا می ارزه ...

نگاهی به صورتش کردم که از بس ارایش کرده بود شکل عروسکا شده بود خودم ارایش می کردم ولی نه تا این حد با چشم به صورت اشاره کردم و گفتم :

-معلومه وقتت خیلی برات مهمه ... یه سؤال بیش تر عمرت جلو ایینه ای ???

دماغشو دسته کرد و گفت:

- عزیزم هر چی باشه بهتر از توام ، می دونی مثل تو دونبال عروسک بازی نیستم !

-گاهی اوقات عروسک بازی بهتره چون مردت الکیه ... ولی دنیای شما به اصطلاح بزرگ ترا هر مردی از راه برسه شده حتی برای یه شب مردت میشه ...

نگار با حرص دماغ عملیشو بالا داد و گفت :

-گفتم که وقته سرو کله زدن با تورو ندارم ... اومدم راجب آوید باهات حرف بزنم ...

می خواستم بهش بگم چرا وقتی کم میاری حرف از وقته کمت میزنی که با آوردن اسم آوید دهنمو بست ... منتظر

وکنجکاو بهش نگاه کردم توی دلم غوغایی بود ولی محلش ندادم ...

-بهتره پاتو از زندگی آوید بیرون بکشی ... اون مال منه ...

باتعجب بهش نگاه کردم مگه چند وقته با آویده که می گه ماله اونه اصلا امروز باهم اشناشدن داشتم عصبانی میشدم

به خودم تشر زدم :این نیست اون رادای قوی ... خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم :

-چند وقته باهم اشنا شدید ???

بعد با تمسخر ادامه دادم و گفتم :

-اوه ، ببخشید ... چند ساعته باهم اشنا شدید ???

نگار به سر تا پام با تحقیر نگاه کرد و گفت :

-به عشق در نگاه اول اعتقاد داری ??? منو اویدم درگیرش شدیم ... البته تو دهننت بوی شیر میده این چیزا رو نمی

فهمی ..

لجم گرفت ... بدم اومد ، از آوید از خودم از نگار ... اون که نگارو دوست داره چرا فرستادش سراغ من ??? منم با تحقیر زل زدم توی چشمای نگار نفرتم ، سردیم همه و همه باعث ترس توی چشماش شد با صدایی که نفرت توش موج میزد گفتم :

-خوب اینا به من چه ???

نگار که هنوز به چشمام خیره شده بود با من گفت :

-آخه .. آخه ... گفته نامزدید ... روش همیشه بهت بگه ازت بدش میاد ...

وسریع نگاهش رو از چشمام گرفت ، نفس حبس شدم رو آزاد کردم ، خیالم راحت شد آوید چیزی نمی دونست و به نگارم نگفته بود نامزد نیستیم آوید با نگار بازی میکنه بدون اینکه بفهمه نگار می خواست با من بازی کنه بدون این که من بفهمم و با این حرفش بازیش برام رو شد ... خونسرد گفتم :

-من به آوید اعتماد دارم ... اگه غیر از این هم باشه منتظر میمونم خودش بهم بگه ...

یه لحظه نگاهم به پشت نگار خیره موند آوید بود که داشت با لبخند آرامش بخشی بهم نگاه می کرد بدون اینکه حضورش رو علام کنم به چشماش خیره شدم نگار با حرص و عصبانیت گفت :

-غیر از اینه آویداز تو بدش میاد روش همیشه بهت بگه ...

آوید با همون لبخند سری به نشونه ی نفی تکون داد ... نگار ادامه داد :

-اگر هم غیر از این نباشه ... آوید از سرت زیاده ... بین دختر خانم این کفش زیادی برات بزرگه

آوید شیطنت چشماش اوج گرفت و برام چشمکی زد انگار جون گرفتم که گفتم :

-ولی کفش من کیپ پامه ... اندازه ی اندازه

لبخند آوید پهن تر شد نگار باعصبانیت گفت :

-د اندازه نیست دختر خوب ... اندازه نیست

با فکری توی مغزم هون طور که به آوید نگاه می کردم گفتم :

-من کفشامو با سایز درست می خرم ... کلا از جنس دست دوم خوشم نیامد ... کفش من باید کفش من باشه ... نه اینکه قبل از من برای هزار نفر باشه

نگار با گنگی بهم خیره شد و لبخند آوید جمع شد مطمئنا فهمید منظورم خودش بود این حرفو از قصد زدم دلم نمی خواست اگه آوید بهم علاقه نداره ، متوجه علاقه ی من بشه و از منم مثل بقیه ی دوست دختراش استفاده کنه دوست داشتم ازش مطمئن بشم ، من کسی نبودم که بازیچه بشم ... خیلی وقته تصمیم گرفتم با کسایی که می خوان بازی بدن بازی کنم اگه یک درصد هم مطمئن بشم آوید قصد بازی با منو داره بد باهاش بازی می کنم

نگار همون طور داشت گنگ نگاهم می کرد یه ان دلم برایش سوخت در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم :

-این قبری که بالاسرش و ایستادی گریه می کنی مرده توش نیست خیلیا مثل تو بالا سرش بودن ...

سرعتم رو تند کردم به اوید که رسیدم کنارش یه لحظه ایستادم و گفتم :

-بازی جالبی نیست ...

خواستم برم که آوید مچ دستمو گرفت و گفت :

-برای هرکس که نباشه ... کاری میکنم برای منو تو جالب بشه ... می خوام به یه اندازه لذت این بازی رو ببریم .

برگشتم بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی به من زد و دستمو فشار خفیفی داد با این فشار خیره تر نگاهش کردم بعد هم دستمو از دستش کشیدم و سریع راه افتادم پشت سرم سونیا بدو بدو می اومد و صدام می کرد ... کنارم که رسید با خنده گفت :

-دمت گرم خوب حالشو گرفتی ...

با حرص گفتم :

-حقش بود دختره ی پتیاره ...

سونیا با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت :

-رادا بی ادب شدی وای وای وای ... نه نه نه ... در ضمن من منظورم نگار نبود آوید بود

با تعجب بهش نگاه کردم که خنده ی مرموزی کرد و گفت :

-مچتو گرفتم خانم ... قبل از اینکه شما آوید خانو ببینی وزل بزنی بهش بنده ایشونو زیارت کرده بودم ... وای رادا

موقع ای که بهش خیره بودی و ازش طرف داری می کردی و اونم رو ابرا بود می خواستم خفت کنم ولی بعدش با

حرفی که زدی مثل سوزنی بود که بزنی به باد کنک ... چنان بادش خالی شد و فهمید رو زمینه ، نه رو ابرا که من

حسابی حال کردم ، معلوم شد دوست خودمی ولی رادا معنی اون حرفش چی بود ???

-کی ???

سونیا- کی ??? اون دختره که انقدر حرفاش سطحی بود بچه اول ابتدایی هم می فهمید ... منظورم آویده ...

متفکر بهش نگاه کردم و گفتم :

-نمی دونم خودمم موندم که معنیش چی بود ...

-شما ها کجا موندید ...

با صدا مژگان به سمتش برگشتیم با خنده گفت :

-آوید اومد دنبالتون خودشم موند ??? حالا کجاست ???

بعد نگاهش رو به پشت ما انداخت و گفت :

-اهان اومد بدوید بریم ...

سونیا به مژگان گفت :

-ما که نمی تونیم با این ریخت بیاییم بیرون میریم بالا سرسه سوت آماده مشیم میایم ...

مژگان - باشه ولی زود اومدیدا ...

باشه ای گفتیم و قبل از رسیدن آوید سریع به هتل رفتیم خودمونو توی اسانسور انداختیم و به اتاقمون رفتیم تند آماده

شدیم و به بچه ها پیوستیم با شرمندگی گفتم :

-بیخشید تقصر من بود منتظر موندید ...

رضا با مهربونی گفت :

-عیب ندار در ضمن زیاد نبود ... ماهم از محیط اینجا لذت بردیم ...

توی دلم گفتم :اره جون عمت اونم با این هوا کاملا لذت بردی

سوار ماشین شدیم و به پاساژا رفتیم هر کس از در پاساژ برای خودش راهی رو پیش گرفت بقیه رو نمی دونم ولی منو سونیا باهم بودیم چون اخلاق خرید همو خیلی خوب می دونستیم و باهم می ساختیم هنوز دوتا مغازه بیشتر نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد بلیز رو روی پیشخوان گذاشتم و توی کیفم دنبال گوشیم گشتم وقتی پیداش کردم اسم آوید روش چشمک میزد با دیدن اسمش قلبم یه جوری شد به قلبم اخم کردم و به خودم تشر زدم رادا آدم باش ! بهش محل نداشتیم و گوشیم همین طور که زنگ می خورد توی دستم نگهش داشتم و بقیه ی لباسا رو نگاه کردم سونیا علامتی به گوشیم داد و گفت :

چرا برش نمی داری

حوصلشو ندارم ...

سونیا اخمی کرد و گفت :

خوب شاید کاریت داشته باشه ...

کاری نداره ،اگه مشکلی بود مژگان یا شادی زنگ میزدن ... اینم حتما حوصلش سر رفته ..

بعد از قطع تماس سریع گوشیم رو silent کردم و دوباره پرتش کردم توی کیفم ... از گوشی سونیا هم مطمئن بودم چون همیشه ی خدا silent بود یا خاموش دوباره مشغول برسی لباسا شدم ولی حواسم پیش هیچ کدوم نبود ... نکنه آوید کاری داشته باشه ؟؟؟ وای ... نکنه بلایی سرش اومده باشه ؟؟؟ آخه چه بلایی می تونه سرش اومده باشه ؟؟؟ الان مطمئنا سرش به یه دختری چیزی گرمه ، پس چرا من باید نگران باشم ؟؟؟ وای خدا ... نونم کم بود ؟ ابم کم بود عاشق شدنم چی بود این وسط ؟ به خاطر تعطیلات عید همه جا خیلی شلوغ بود منو سونیا از اون مغازه اومدیم بیرون مغازه ی بعدی یه مغازه ی نقره فروشی بود به خاطر علاقه ی زیاده سونیا به نقره رفتیم توی مغازه خدارو شکر شلوغ نبود به جز ما یه پسر و دختر بودن و دوتا پسر که یکیشون صاحب مغازه بود و اون یکی پسر هم دوستش بود منو سونیا مشغول دیدن بودیم که اون پسر و دختر رفتن صاحب مغازه سمت ما اومد و گفت :

در خدمتم

سونیا یکی از دسبندای توی ویتترین رو نشون داد و اونو ازش درخواست کرد پسر هم با خوش اخلاقی هر چی می خواستیم در اختیارمون میذاشت سونیا بعد از کلی زیر و رو کردن مغازه یه دسبند دوتایی خیلی ظریف و زیبایی انتخاب کرد موقع پرداخت که شد سونیا شروع به چونه زدن کرد کلا برای هر خریدی کارش این بود اگه روش می شد فکر کنم برای ادامسم تخفیف می خواست ... و یه عادت بد دیگه ای هم که داشت این بود که موقع چونه زدن اصلا کاری نداشت صاحب مغازه کیه ؟ زنه مرده ؟ باهاش کلی شوخی میکرد و در اخرم نرمش می کرد که من با این کار کاملا مخالف بودم و هر وقت هم بهش می گفتم در جوابم می گفت :

رادا چقدر تو ساده ای اینا کلی روی اجناسشون می کشن تازه ما کلی هم تخفیف بگیریم بازهم ازش سود می برن

سونیا بعد کلی شوخی و خنده با لاخره پولو پرداخت کرد از مغازه اومدیم برون سونیا چشمش به عروسک فروشی خورد و سریع و گفت :

وای رادی چه عروسکای نازی بدو بیا ...

و خودش سرعت قدماشو زیاد کرد من هم در حالی که به خاطر ذوقش لبخند میزدم اروم به اون سمت رفتم که کسی از پشت سر صدام کرد برگشتم دوست صاحب نقره فروشی بود به کنارم که رسید لبخند پهنی زد و گفت :

-بیخشید که مزاحم شدم ...
تعجب کردم ... فکر کردم چیزی جا گذاشتیم برای همین لبخند متینی زدم و گفتم :
-خواهش می کنم ...
در کمال تعجب من کارتی رو جلوم گرفت و گفت :
-آگه میشه اینو بدید به دوستتون ... خوشحال میشم که ...
یهو کسی از توی دستش با شدت کارتو کشید متعجب به سمت اون برگشتم چشمام از زور تعجب چهار تا شده بود
آوید سرخ سرخ با رگای بیرون زده واقعا چهرش وحشتناک شده بود در حالی که کارتو مچاله می کرد با صدای
دورگه ای که پر از حرص بود گفت :
-خوب خوشحال میشی که چی ...
پسره که از اون بچه پرو ها بود یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت :
-بیخشید شما ???
آوید از لای دندوناش گفت :
-نامزد همونی که الان داشتی بهش می گفتی خوش حال میشی ...
با اخم بهش نگاه کردم مثل اینکه واقعا باورش شده که من نامزدشم ... پسر که تازه دوزاریش افتاده بود با پرو گری
خندید و گفت :
-آهان سو تفاهم شده من کاری با نامزد شما ندارم ...
آوید به سمتش یورش برد سریع رفتم جلوش و ایستادم و دستم رو روی سینش گذاشتم و گفتم :
-آوید ... ولش کن ...
آوید اخم وحشتناکی بهم کرد وبا همون عصبانیت دستمو محکم توی دستش گرفت ورو به پسر گفت :
-تو غلط می کنی کاری باهاش داشته باشی ... گمشو تا نزدم لهت نکردم ...
پسره که دید اوضاع خرابه فلنگو بست ... آوید هم با عصبانیت دست منو کشید و دنبال خودش برد با یاد سونیا
دستم از دستش بیرون کشیدم که با عصبانیت وچشمای سرخ به سمتم برگشت تا رفت دهن باز کنه سریع گفتم:
-سونیا ...
از لای دندونای کلید شدش بدون توجه به حرف من گفت :
-چرا تلفنتو جواب ندادی ...
هول کردم ولی سریع به خودم مسلط شدم اب دهنو قورت دادم وبا خونسردی گفتم :
-مگه به گوشیم زنگ زدی ??? ... وای روی silent بود نفهمیدم ... حالا کاری داشتی ???
از این همه خونسردی حرصش گرفت همون موقع یه دفعه منو کشید توی بغلش حس خوبی بهم دست داد ولی من
رادا بودم ، سریع خودمو از بغلش کشیدم بیرون وبا اخم بهش نگاه کردم که با همون قیافه ی قبلش ولی لحنش اروم
شده بود گفت :
-مرتیکه ی احمق این همه جا از قصد می خواست از پشت تو رد شه .. منم نداشتم ..
بعد هم توی چشمام نگاه کرد و گفت :
-بازی جالبی میشه ... حسرت به دلشون میزارم ...

-اره می فهمم .. ماتتوت انقدر تنگ و کوتاهه که هر بی ناموسی به خودش اجازه می ده بهت نزدیک بشه ونگات کنه
... بهت که شماره میدن نیششت تا بنا گوشت بازه به جای اینکه سیلی بزنی تو صورتش ... وقتی هم می خوام دستتو
بگیر که بفهمن صاحب داری این جوری می کنی

داغ کردم تا خواستم داد بزنی سونیا با التماس گفت :

-رادا تورو خدا اینجا نه ... بیاید بریم بیرون مردم دارن نگاه می کنن ...

وبعد با سرعت دستمو گرفت وکشید ... تا سوار ماشین شدیم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وبا صدای بلند فریاد
زدم :

-توی بی ناموس برای من حرف از ناموس وناموس پرستی می زنی ??? تو که انقدر شعور نداری درباره ی چیزی که
نمی دونی پرسی ??? اصلا به تو چه ??? ها ؟ به تو چه مربوط ؟ اره اصلا دلم می خواد ...

آوید وسط حرفم پرید اونم با داد گفت :

-من بی نا موسم ... ?? منی که نمی خوام اون اشغالا نگاهت کنن??

-اره بی ناموسی ??? اگه می دونستی ناموس چیه که با دخترای مردم اون کارا رو نمی کردی ... اونام ناموس کسی
هستن ...

آوید با عصبانیت وحرص گفت :

-تا کی می خوای گذشتمو به روم بیاری ... هر موقع هر چیزی میشه تو گذشته ی منو وسط می کشی ...

-گذشته ... هه .. چه حرف خنده داری وسط میکشم ، تا ببینی ، تا بفهمی .. توهم جز همون اشغالای بی ناموسی ...
بعدشم چرا فقط برا من بدبخت آقا بالا سر شدی ??? سونیا ، شادی ومژگانم ماتتوهاشون کوتاهه فقط اشغالا به من
نگاه می کنن ???

دولا شد توی صورتم گفت :

-اره ... جلوی چشم من فقط به تو زل میزنن ...

چرا این چرتو پرت می گفت ?? دلم می خواست غیرتیش کنم واز حرص دادنش لذت ببرم که یاد مادر جون افتادم
همیشه به منیر جون نصیحت می کرد هر کاری می کنی فقط با غیرت مرد بازی نکن که با دم شیر بازی کردی ...

-مگه لوچی که فقط من جلو چشمتم ??? بعدشم به جای اینکه سر من داد بزنی وزود از کوره در بری پپرس چی
شد??? چرا اینطوری شد ??? فهمیدی ؟ درباره ی اون پسره می خواست به سونیا شماره بده نه من ... بعدشم اگه
ماتتوی کوتاه می پوشم به خودم مربوطه ... نه تو ... فهمیدی ??? تو هم به جای اینکه تو کارای من دخالت کنی بهتره
بری به کاری خودت برسی ادم ناموس پرست

ناموس پرست رو با تیکه گفتم آوید با حرص سرشو به سمت پنجره برگردوند وگفت :

-اگه ناموس پرست نبودم الان اینجا نبودم ... اگه ... اگه ...

به سمت من برگشت هنوز عصبانی بود ولی لحنش اروم شده بود :

-رادا من خیلی وقته که دور اون کارامو خط کشیدم ... رادا به جان خودت خیلی وقته ...

حرصم گرفت خیلی براش مهم بودم جونمم قسم می خورد ???

-هی پسر، جون عمت ... ! من جونمو از سر راه نیورده که راه به راه بهش قسم بخوری ...

چهره ی عصبانی آوید رنگ عوض کرد ،توی چشماش غم موج زد از تک تک اجزای صورتش ناراحتی می ریخت
لبخند تلخی بهم زد وبه روبه رو خیره شد منم فکر کردم ادم قحط بود من عاشق افتاب پرست شدم؟؟ آوید دوباره
با چشمای غمگینش بهم نگاه کرد وگفت :

-رادا تو هیچی نمی دونی ... هیچی یعنی واقعا نمی فهمی؟

با عصبانیت بهش نگاه کردم وبا متلک بهش گفتم :

-چرا می فهمم ... آدم ناموس پرست ...

آوید پوزخند صداداری زد وگفت :

آره رادا ... اره ... به جان اونی که دوستش دارم ، می پرستمش ، از خودم برام عزیز تره ، بعد از خدا دارو ندارم ،
هستیم توی یک کلمه خلاصه میشه اونم اسم اونه قسم می خورم ...خیلی وقته این بی ناموسیاریو ترک کردم ... خیلی
وقته رادا ، اگه برای نگار بهم می گی بی نا موس باید بهت بگم ، اون می خواست باهام دوست بشه ولی من کسی
نیستم که با بدو بیراه طرفو رد کنم هرچی باشه اونم غرور داره رفتم باهاش حرف زدم متقاعدش کردم که نامزد
دارم حالا اگه اون مشکل داره مطمئنا من نباید به جاش جواب پس بدم ... باور می کنی رادا حرفامو؟؟؟
معدم میسوخت خیلی بد می سوخت ... قلمب فکر کنم دیگه نمیزد خیلی خودمو کنترل کردم که آروم باشم وتا اخر
حرفاش گوش کنم ، خدایا!!!! چرا من انقدر بدبختم؟؟ چرا باید وقتی عاشق کسی بشم که دلشو به یکی دیگه داده
؟؟؟ کلمات آوید توی مخم مثل خار بودن وهمه ی رگای مغزمو سوراخ می کردن دوستش دارم ، می پرستمش
.... خدا پس من چی ؟ بغض کرده بودم با صدای آوید به خودم اومدم ولی بهش نگاه نکردم تا به حال زارم پی نبره
....

-رادا باور می کنی ... برام مهمه... فقط بگو باور می کنی ..

چرا باید برایش مهم باشه ؟ شاید برای اون دختره ... توی صداس التماس موج میزد یکی نبود بهش بگه نکن دل من
داره میترکه بسکه التماس کردو دیده نشد !

با صدایی که سعی می کردم نلرزه برای همین تنش خیلی پایین بود گفتم :

-اره ...

آوید با تردید گفت :

-واقعا ...؟؟؟

چشمامو برای آرامش خودم بستم وسرمو تکون دادم .. یعنی اره .. آوید با ذوق گفت :

-رادا منو که می بخشی؟؟؟ به خدا هر چی گفتم وهر کاری کردم به خاطر خودت بود

قلبم خیلی نا مرتب میزد از خودم پرسیدم می تونی ببخشی؟؟ مگه می شه نبخشمش ؟ حتما می بخشش ...

!احساس خفگی می کردم با این حال گفتم :

-می دونم ... اره ...

آوید با خوشحالی خندید ودستاشومثل بچه ها بهم کوبید وگفت :

-خوب پس مشکل حل شد بریم به بقیه ی خریدمون برسیم ...

چه ذوقیم میکنه... بخوره تو سره اون دختره ی بد ترکیبه ، زشت حالا که زد توی برجک من با خوشحالی میگه مشکل حل شد به بقیه ی خریدمون برسیم، اخی لندهور مگه برای ادم جون می زاری برای اینکه حرصو نشون ندی از بینه دندونای کلید شدم گفتم :

-نه لطفا بریم هتل خستم ...

آوید نفس عمیقی کشید وبا ناراحتی به سمت برگشت اینو از سنگینی نگاهش می شد فهمید با صدای آرومی گفت :
-ناراحتی هنوز از دستم؟؟ رادا باور کن به خاطر خودت بود ...

-نه آوید خستم ظهر هم نخواایدم اگه میشه برسونم هتل وگر نه ... با تا کسی می رم ...

آوید در حالی که ماشینو روشن می کرد با حرص گفت :

-خوب دیگه چی ... داشتی می گفتمی ... که با تا کسی می ری؟؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم ، دست کسی رو روی شونم حس کردم سونیا بود ... هه پس

اونم فهمید بدبخت تراز من کسی نیست ... گفتم که این عشق مثل زهر می مونه ...

به هتل که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم ودوباره نقاب همیشگی رو زدم با چهره بی تفات از ماشین پیاده شدم سونیا

هم در عقبو باز کرد وسریع پیاده شد رو به آوید گفتم :

-منمون که رسوندم ...

بعد به سمت سونیا برگشتمو گفتم :

-تو نمی خواهی بری به خریدت برسی ...

سونیا با ناراحتی بهم اخم کرد وگفت :

-نه ...

-برگشتم سمت آوید وگفتم :

-تو برو دیگه خدا حافظ ...

بدونه اینکه منتظر جواب باشم سریع رفتم به سمت هتل سونیا توی راه همش با نگرانی بهم نگاه می کرد ا تا ق

که شدید لبخند نصفه نیمه ای بر اش زدم وگفتم :

-حالم خوبه ... یعنی بهتر از این نمیشه ... سونیا نگران نباش ...

لباسامو در اوردم مسکنم رو خوردم تا بلکه درد معدم اروم بشه وبعد خودمو روی تخت انداختم بغض بدی توی گلو

بود ولی نمیزاشتم سرباز کنه ... مسکنم خیلی زود اثر کرد درد معدم اروم شده بود ولی انقدر فکر توی مغزم بود

که فضای اتاق بر اش کوچیک بود سریع بلندشدم ولباس پوشیدم وقتی به خودم اومدم نگاهم روی سونیا ثابت موند

که آماده شده کنار در ایستاده بود با تعجب گفتم :

مگه توهم میایی ؟

با ناراحتی سری تکون داد وبه اجبار لبخند زد وگفت:

-من رفیق نیمه راه نیستم هر جا بری ،چه بخوای ،چه نخوای پشت سرت میام

لبخندی به مهربونیش زدم وراه افتادیم سواریکی از تاکسی های هتل شدیم وراه افتادیم نمی دونستم کجا فقط می

دونستم داریم می ریم ودور می شیم ،منم همینو می خواستم ... به خودم که اومدم توی ساحل جلوی کشتی یونانی

نشسته بودموسونیا هم کنارم بود با اینکه اونجا اونوقت شب نسبتا شلوغ بود وهوای شرجیش بیشتر باعث خفگی

میشد اما آرامشی داشت که تا حالا هیچ جا پیدا نکرده بودم توی سکوت زل زدیم به تاریکی شب و صدای گوش نواز
موجها از هر موزیک بی کلامی زیبا تر بود چقدر دلم می خواست الان گیتارم پیشم بود ... آوید، آوید کجایی که
بینی با من چی کار کردیبا رادا فرزانه ... کی فکرشو می کرد روزی من اینجا با این حال نشسته باشم ؟
این چند روز خیلی با خودم فکر کردم تصمیم گرفتم نزارم رادا بشکنه ،حالا به هر شکلی که شده ، هجده سال نداشتم
از این به بعد هم نمی زارم ، خیلی عادی رفتار می کردم وهمه چیز رو مثل قبل توی خودم می ریختم منی که خدا خدا
می کردم زودتر زمان مسافرت مون برسه الان خدا خدا می کنم زودتر تموم بشه ، به طور نا محسوسی از آوید دوری
می کنم چون نمی خوام بیشتر از این غده ی چرکی توی قلبم سرباز کنه ،خنده داره برای همه جوانه ی زیبای عشقه
برای من غده ی چرکی شاید سونیا راست می گه عاشق شدنم به آدم نرفته ...

فردا قرار بود برگردیم بچه ها همه ناراحت بودن ولی منو سونیا خوشحال بودیم وقتی سونیا رو می دیدم که با
ناراحتی من ناراحت ،با خوشحالی من خوشحال وبا اخم اخم می کنه شرمنده میشدم که چرا هیچ وقت قدرشونمی
دونستم ... با زنگ گوشیم نگاهمو از سونیا گرفتم وگوشیم رو که روی تختم افتاده بود رو برداشتم آوید بود ،از بعد
اون روز دیگه باهام تماس نگرفته بود دکمه ی سبز رنگو زدم وگوشی رو به گوشم چسبوندم :

-الو ...

-سلام ...

-سلام ... کاری داشتی ???

آوید بعد از چند دقیقه مکث گفت :

-اره ... می خواستم بگم با سونیا آماده بشید بریم خرید ... اون روز که نشد ...

سریع گفتم :

-نه مرسی نیازی نیست ،الان هم تازه از بیرون اومدم خسته ایم ... ممنون که یادت بود

آوید با صدای گرفته ای گفت :

-خواهش می کنم ... به هر حال بهم خوردن برنامه ی اون روزتون تقصیر من بود رادا ...

یه لحظه جا خوردم آوید چنان اسممو با التماس گفت که شکه شدم ، بعد از چند ثانیه به خودم اومدم وگفتم :

-بله

نفس عمیقی کشید وبا همون صدای گرفته که لرزشو توش احساس می کردم گفت :

-هیچ وقت دروغ نگو نه تنها به من به هیچ کس دیگه ...

چشمام چهارتا شد وگفتم :

-من کی دروغ گفتم ؟

تن صداس کمی اوج گرفت وگفت :

-وقتی نبخشیدی لازم نیست بگی بخشیدم ... بچه خر نمی کنی!

با گیجی فقط گفتم :

-آوید

این بار اروم گفتم :

-بخشید ... بخشید ... مزاحم آرامشت شدم ... خدا حافظ ...

بدونه اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد شو که شده بودم چند لحظه همین طور به گوشیم نگاه کردم آرامش من خیلی وقته از بین رفته ، آرامشی که به زور به دستش آورده بودم با اومدن عشق تو از بین رفت ، الان تو مزاحم آرامشم نیستی بلکه باعث آرامشمی ، که خودت داری ازم دریغش می کنی تا به خودم اومد با یاد حرفای آوید به خودم فحش دادم یعنی انقدر ضایع بودم نگاهم روی سونیا خشک موند بیچاره مثلا می خواست یه مسافرت با من بیاد که بهش خوش بگذره با یه تصمیم انی گفتم :

-سونیا پاشو ...

سویا با گنگی گفت :

-هان ...

-آهان ... می گم پاشو بریم خرید ...

-دیوانه شدی ... الان ...

-آره پاشو ...

بی توجه به نگاه متعجب سونیا به مژگان که اونم دسته کمی از سونیا نداشت نگاه کردم و گفتم :

-چرا نشستنی پاشو دیگه ...

مژگان سریع دستاشو بالای سرش گرفت و گفت :

-منو بی خیال خستم فقط دلم خواب می خواد ..

با تردید گفتم :

-مطمئنی ???

سرشو به نشونه ی اره تکون داد منم سریع لباسم رو عوض کردم گوشیمو برداشتم دستم چندلحظه روی شماره ی آوید ایستاد ... ضربان قلبم تند میزد ، نفس عمیقی کشیدم وروی اسمش رو فشردم وتماس برقرار شد بالاخره هر چی نباشه عاشقم ، دلم نمی خواد حتی دقیقه ای ناراحت باشه ، حالا درسته که اون منو نمی خواد ، با یاد این موضوع قلبم از ناراحتی فشرده شد ... هنوز بوق دوم نخورده بود که آوید سریع گوشی رو برداشت وبا نگرانی گفت :

-الو ... رادا ...

با شنیدن صداش آرامشی سر تاسر وجودمو پر کرد لبخند ملایمی زدم و گفتم :

-هنوز رو حرفت هستی ...

آوید با گیجی گفت :

-کدوم حرف ..

-که بریم خرید دیگه ... منو سونیا آماده ایم و تا یه ربع دیگه پایینیم اگه روی حرفت بودی بیا وگرنه خودمون می ریم ..

وتماس رو قطع کردم نفس عمیقی کشیدم مژگان حواسش به گوشیش بود ولی سونیا مانتو به دست با چشمای متعجبش بهم زل زده بود نگاه ملتسمو بهش دوختم ، لبخند محوی زد و سری تکون داد شروع به آماده شدن کرد سریع رفتیم پایین تا پامونو از هتل بیرون گذاشتیم آوید خوشتیپ کرده تکیه داده بود به ماشینش سرش پایین بود وکفشاشو نگاه میکرد پیش خودم گفتم ، بمیرم بچم چه سربه زیر شده با این فکر نا خود آگاه لبخندی روی لبم

نشست که با سقلمه ی سونیا سریع جمعش کردم خدارو شکر آوید سرش پایین بود وندید همین طور که به سمتش می رفتیم سونیا گفت :

چه به موقعه ...

لبخندم کش اومد که سونیا با بی رحمی گفت :

یادت باشه رادا ... اون مال تو نیست به خاطر خودت می گم که بهش دل نبندی ...

با ناراحتی لبخندمو جمع کردم آوید با دیدن ما لبخند پتو پهنی زد و گفت :

سلام به دخترای گل

بعد رو به من کرد وچشمکی زد وگفت :

شما چه طوری خانم خانوما...

توی دلم قند اب شد ولی وقتی یاد حرف سونیا افتادم خودمو جمع کردم وبا خونسردی یه تای ابروم رو بالا انداختم وگفتم :

چیه خوشحالی آوید شایسته ؟؟؟

با بدجنسی ابروهاشو بالا انداخت و با خنده گفت :

حالا ... حالا ...

عقلم با نامردی گفت :حتما از عشقش خبری شده آوید به ماشین اشاره کرد وگفت :

بفرمایید

با ناراحتی سوار ماشین شدیم و آوید بعد از روشن کردن پخش ماشین راه افتاد بعد از پارک ماشین پیاده شدیم آوید با دیدن من اخمی کرد وراه افتاد قیافش خیلی عبوس شده بود تعجب کردم هنوز خیلی نرفته بودیم که باعصبانیت به سمت برگشت درحالی که سعی می کردصداش بالا نره گفت :

مگه من نگفتم دوست ندارم مانتوی کوتاه بپوشی ؟؟؟ کوتاهیش بخوره تو سرم چرا انقدر تنگه ؟؟؟

از حرف آوید تعجب کردم نگاه متعجبمو به مانتوم انداختم درسته کوتاه بود ولی به این شدتی که آوید می گفت تنگ نبود ... نگاه متعجبم رفت سمت سونیا اونم بدتر از من بود اخه مانتوی سونیا خیلی تنگ تر وکوتاه تر بود تا خواستم دهن باز کنم آوید اومد دستمو گرفت وراه افتاد با ناراحتی گفت :

اینم تنبیهت تا دیگه مانتوی کوتاه نپوشی

در حالی که خودمو ناراضی نشون می دادم ولی توی دلم قند اب می شد... چه تنبیه شیرینی ... جدای از اخم و تخم آوید موقع نگاه کردن بعضی از پسرا ومردا همه چیز خوب بود تعجبم زمانی بیشتر شد که سونیا جلو آوید شماره گرفت و آوید با شیطنت گفت :

آفرین سونیا ببینم چقدر شماره می گیری ،اگه از شش تا بیشتر شد بستنی مهمون من

سونیا با بدجنسی ابرویی بالا انداخت وگفت :

شده برم التماس کنم هرچی کارت ویزیته جمع می کنم

آوید خندید وگفت :

فقط برای بستنییییییییی .؟

سونیا با شیفتت ابرو هاشو بالا نداشت و گفت :

-از تو بستنی کردن هم غنیتمه ...

آوید در حال که به دست من فشار بیشتری می داد با لبخند گفت :

-خیل خوب بهت همینجوری بستنی می دم ولی جون هرکی دوست داری ابروی مارو نبر.....

داشتم شاخ در میوردم نه به زمانی که منو دید وبا اون عصبانیت برخورد کرد ،نه به الان و رفتارش با سونیا ،هر چی

انتخاب می کردم ومی خواستم بخرم آوید اجازه نمی داد که پولشو بدم وخودش سریع حساب می کرد عصبانی به

سمتش برگشتم و گفتم :

-آوید این کارا یعنی چی ؟؟؟ خودم می خوام حساب کنم

آوید با مظلومیت سرشو کج کرد و گفت:

-خوب خانم گل می خواستم مردت باشم ...

مخم سوت کشید ... یعنی چی ؟ گفتم :

-هااااااااااان ؟

سونیا که کنارم ایستاده بود واجناس مغازه رو زیرو رو می کرد با مسخره بازی گفت :

-آهان

آوید بی توجه به سونیا گفت :

-منظورم اینکه زن وقتی یه مرد کنارشه دست توی جیبش نمی کنه

الهی بمیرم براش ... عقده ی مردیت داره بچم نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-خوب برو اون طرف وایسا تا کنار من نباشی ومن خودم پولشو حساب کنم ..

با تخرسی ابرو بالا انداخت و گفت :

-نچ ،نمی خوام ...

منم بدتر از اون گفتم :

-منم نمی خوام که تو حساب کنی

سونیا میانه داری کرد وخیلی خونسرد گفت :

-رادی چی کارش داری بچرو جو گیر شده می خوا حساب کنه ... ولش کن

بعد هم به سمت آوید برگشت وگفت:

-تو هم حساب کن تا جونت بالا بیاد ... اصلا بیا کنار من وایسا مال منو حساب کن

هرکای می کردم آوید نمی داشت حساب کنم منم زدم به بیخیالی وکلی سوغاتی برای منیر جون وپدر بزرگو شکرانه

ومحمد خریدم ،وبعد از کلی التماس سونیا اجازه داد به عنوان یادگاری برای عمو وخاله ساره هم چیزی بگیرم آویدم

که نمی دونم چش شده بود با ذوق همه ی اونا رو که حساب می کرد هیچ ... کلی هم لباس برای من می خرید که

حرصم رو در آورده بود ولی پیش خودم نمی تونستم اعتراف نکنم که از بودن آوید کنار خودم لذت می بردم وكلا

روی فرش نبودم وتوی عرش سیرمی کردم ...

بعد از کلی خرید آوید ما رو به کافیشاپ برد وطبق قولی که بهمون داده بود برامون بستنی گرفت ونداشت هیچ چیز

دیگه ای سفارش بدیم ،به جرئت می تونم بگم بهترین شب زندگیم بود لباسایی رو که آوید خودش برام انتخاب

کرده بود رو توی ذهنم هک کرده بودم وپیش خودم می گفتم اگه می تونستم میذاشتمشون توی ویتترین واز صبح تاشب شب تا صبح بهشون زل میزدم چون مطمئن بودم دفعه ی بعدی وجود نداره آوید کس دیگه ای رو دوست داشت وبه زودی به اون مطعلق می شد بایاد آوری این موضوع حالم گرفته شد چیزی مثل یه توپ بزرگ توی گلوم جا خوش کرد نفس عمیقی کشیدم بلکه بغضم رو بخورم اما نشد قاشق پر بستنی رو کردم توی دهنم ولی بازم پایین نرفت به خودم تشر زدم هی رادا جمع کن خودتو دختر این چه وضعشه ؟ می خوای همه چیزی رو خراب کنی ... ؟ ارم باش اروم ... وقتش که برسه می تونی خودتو خالی کنی از این بغض و کینه دیگه نمی تونستم بقیه ی بستنیمو بخورم وشروع کردم باهاش وررفتن ،خوش به حال این بستنی ،حتی اینم از من خوشبختتره که می تونه بره توی بدن آوید کلافه شده بودم داشتم به بستنی هم حسودی می کردم ... دوست نداشتم ، نه من این رادا رو دوست نداشتم ... رادا هیچ وقت حسودی نمی کرد محکم باش دختر ... حس بدی داشتم با صدای سونیا به خودم اومدم وبا تعجب بهش نگاه کردم وگفتم :

-چی گفتی ؟

با نگرانی بهم زل زد وگفت :

-حالت خوبه رادا ... چرا بستنیو به این روز در آوردی ؟

نگاهی به ظرف بستنیم انداختم اه از نهادم برخوردار قاشق رو توی ظرف رها کردم وبه پشتی صندلی تکیه دادم از بس به بستنی ور رفتم بودم همش اب شده بود نگاهم به سمت آوید کشیده شد که با ناراحتی داشت به من نگاه می کرد وقتی نگاهم رو متوجه خودش دید با ناراحتی گفت :

-می خوای بگم برات عوض کنن ؟

از ناراحتیش حس بدی پیدا کرد صاف سر جام نشستم وگفتم :

-نه مرسی خیلی خستم ...

آوید سری تکون داد وگفت :

-آره می دونم ...

نگاهش طوری بود که انگار می گفت ،اره خودتی .. !!!!!!!!!!!!!

سونیا سریع گفت :

-وای راست می گه منم خیلی خستم فقط فرق منو رادا اینه که من خسته که باشم گشتم میشه ولی رادا نه ...

آوید نگاه بدی به سونیا کرد که خفه خون گرفت وساکت شد بعد هم با ناراحتی از جا بلندشد وگفت:

-بریم ...

وخودش زودتر از ما از کافیشاپ خارج شد سونیا با دست به کمرم زد وگفت :

-اینم مثل خودت دیوانس خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده ...

با ناراحتی به سونیا نگاه کردم وگفتم :

-آوید برای من نیست ... اون کس دیگه ای رو دوست داره ...

بدون توجه به سونیا با ناراحتی سرمو پایین انداختم و به سرعت قدامم افزودم آوید کلافه توی ماشین نشسته بود با ناراحتی کنارش نشستم ولبخند نصفه نیمه ای بهش زدم که آوید یه دفعه گفت:

-عاشقی....

همین لبخندم از روی لبم پرید و با حرص گفتم :

-حالت خوبه ؟ این تویی که عاشقی نه من ...

آوید با دودلی بهم خیره شده بود که سونیا هم سوار ماشین شد ، آوید بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد عصر ساعت چهار پرواز داشتیم قرار بود صبح اول وسایلامونو مرتب واماده کنیم بعد برای آخرین بار کنار دریا بریم بعد از اینکه لباس پوشیدیم کنار دریا رفتیم ، با پیشنهاد بچه ها جت اسکی اجاره کردیم اول از همه شادی و رضا رفتن و رایا رو به مژگان سپردن بعد هم مژگان و پویان نوبت ما که شد منو سونیا گفتیم با هم میریم اما پسره که مسئولش بود گفت تنهایی از پشش برنمایم و خواست همراهیمون کنه که آوید با اخم رو به پسره گفت :

-لازم نکرده شما برید خودمون هستیم ...

بعد هم نگاهش رو به رضا دوخت و گفت :

-سونیا با تو ... منم با رادا

معذب پشت آوید نشستم با شیطنت بهم نگاه کرد و گفت :

-قول می دم نخورمت بیا جلوتر اگه سرعت بگیرم افتادی ...

رضا و سونیا حرکت کرده بودن که من کمی به آوید نزدیک شدم ولی نه اون قدر که بهش بچسبم با دستام بزوهاشو گرفتم آوید خنده ی بلندی کرد و با بدجنسی و شیطنت گفت :

-بزن بریم

و بعد با سرعت راه افتاد ، اب به پاهام می ریخت ولی وحشتناک ترش این بود که اوید داشت خیلی جلو میرفت ، رضا بهش علامت می داد نره ولی اوید به گوشش نمی رفت منم از ترس زبونم بند اومده بود و از ترس این که توی اب بیوفتم به آوید چسبیدم و دستمو دو کمرش حلقه کردم و چشمامو بستمو سرمو به شونش تکیه دادم اونم با بدجنسی سرش رو کمی به عقب متمایل کرد و گفت :

دیدی بردم

و بعد خنده ی مستانه ای کرد و با مهارت دورزد من که از ترس هیچی نمیفهمیدم فقط انقدر به آوید سفت چسبیده بودم که مطمئن بودم اگه یکیمون قابلیت انحلال پذیری داشت حتما توی اون یکی حل میشد آوید وقتی کنار ساحل ایستاد رضا با عصبانیت اومد جلو و گفت :

-احمق حواست کجاست نزدیک بود خودتونو به کشتن بدی مگه ندیدی منطقه ی ممنوعه کجاست؟؟؟

آوید با خنده و شیطنت گفت می ارزید و به من اشاره کرد تازه متوجه شدم هنوز اویدو سفت چسبیدم سریع ازش جدا شدم همه ریز ریز می خندیدن خواستم پیام پایین ولی نتونستم رضا با لبخند مهربانی کمکم تا ازجت پایین اومدم و اخمی به آوید کردم که خندش بیشتر شد و سریع کنار سونیا رفتم که با خنده ی مرموزی گفت :

-به بعضیا خوش گذشت .؟؟؟؟

به سونیا هم اخم کردم که به زور خندشو نگه داشت و با مظلومیت گفت :

-با توکه نبودم ... به توکه معلوم بود خوش نگذشته ... آویدو می گم ...

با تحکم گفتم :

-سونیا

حالت جدی به خودش گرفت و گفت :

چشم خفه شدم ...

نگاهم به آوید خورد همین طور که داشت با پویان حرف میزد به من نگاه می کرد تا نگاهم رو روی خودش دید

چشمکی بهم زد و نگاهش رو به پویان دوخت بابدبختی واروم گفتم :

چرا داره منو به خودش وابسته می کنه ???

وبعد با در موندگی به سونیا چشم دوختم اونم حاله بهتری از من نداشت با محبت گفت :

رادا انقدر خودخوری نکن فقط همین امروزه بعد آویدو به خیر مارو به سلامت ...

دوباره نگاهم رو به آوید دوختم وبا بغض گفتم :

توبه من می گویی:-

نفس بادصبا مشک فشان خواهد شد

چه تفاوت داد؟ باد از هر طرف امد، امد

خانه ی ما ز درون طوفانی است !

سونیا - رادا|||

نفس عمیقی کشیدم وبعض رو قورت دادم وگفتم :

جانم، چیه؟؟

خنده ی تلخی کردم وگفتم:

-نگران نباش ، من چشیدم این تنهایی ها رو ... اینم روش ...

همراه بچه ها راه افتادیم سمت هتل بعد از نهار وسایلامونو جمع کردیم و سمت فرودگاه رفتیم ، آوید طبق معمول

کنارم بود ولی من ازش دوری می کردم نگاه متعجبش رو روی خودم حس می کردم ولی بی توجه به نگاهش راه

خودم روپیش گرفتم ، تصمیم داشتم این بار واقعا ازش دوری کنم تا بلکه این مرض لاعلاجم درمون بشه .

به فرودگاه تهران که رسیدیم کلی از بچه ها تشکر کردیم وهمراه آوید راه افتادیم اینبار از قصد عقب نشستیم که

آویدبا تعجب ونارحتی برگشت عقب ونگاهم کرد در حالیکه سرموبه پشتی تکیه میدادم گفتم :

-بیخش آوید من خسته بودم برای همین سونیا جلو نشست ...

آوید بی هیچ حرفی برگشت وراه افتاد ... با احساس ایست ماشین چشمامو باز کردم جلوی خونمون بودیم نگاه

عمیقی به آوید انداختم وتوی دلم گفتم ،خداافظ عشق من ... ولی وقتی پیدا شدم رو به آوید گفتم :

ممنون لطف کردی ما رورسوندی در ضمن سفر خوبی بود ...-

آوید با ناراحتی سرشو پایین اداخت وگفت :

-میتونست بهتر از اینم باشه ... ولی ...

لبخندی به روش زدم نمی دونم چرا اجازه ندادم حرفشو ادامه بده برای همین وسط حرفش اومدم وگفتم :

-ولی واما نداره سفر خوبی بودتو هم برو خونه واستراحت کن ...

لبخند کم جونی زد وگفت :

یعنی دعوتم نمی کنی پیام تو ???-

خیلی ریلکس گفتم :

-نه ، چون هم منوسونیا خسته ایم هم تو...

سونیابه شوخی گفت :

بهتره بری آوید تا رادا با کتک از کوچه هم بیرون نکرده ...-

آویدبا لبخند بهم خیره شد و گفت :

-اونم شیرینه ؟

منو سونیا گنگ باهم گفتیم :

-چی ؟

خندید و گفت :

-هیچی مواظب خودتون باشید ...

وتک بوقی برای مازد وبه سرعت از مون دورشد با رفتنش احساس کردم تیکه ای از وجودمو با خودش برد چقدر دلم می خواست دنبال ماشینش می دویدم والتماس می کردم انقدر نامرد نباشه وقلبمو بهم بده ... قلبمو بده تا شده به زور به کس دیگه ای بدمش تا فکر و ذکر اوید از سرش پیره آوید شده بود خدا وقلب من شده بود یه بنده ی مومن و تا جون داشت می پرستیدش اخ خدا دیگه نمی تونم بگم همه ی وجودم تورو می پرسته خودم تورو میپرستمو قلبم آویدو

عید تموم شد ودانشگاه ها باز شد هفته ی اول که کسی به کسی نبود ماهم جیم شدیم ورفتیم خونه وقتی سوغاتی ها رو به منیر جون دادم بغض کرد وگفت :

-این کارا چیه دختر ما که توقع چیزی ازت نداشتیم ...

لبخندی زدم وگفتم :

-میدونم ،اینا هم یادگاری از طرف منه ...

ولی دلم فریاد میزد :من و آوید چقدر از بودن اسمش کنار اسمم ذوق می کنم احساس بچه ای رو دارم که جایزه ی دلخواهشو می گیره ... ولی این توحمی بیش نبود این جایزه ی دلخواه هیچ وقت مال من نمی شه ... اون به کس دیگه ای تعلق داره ،نه به من

به تهران که برگشتیم با سونیا پیش شکرانه رفتیم وسوغاتی های اونم دادیم شکرانه هرچی اصرار کرد بمونیم قبول نکردیم وبه خونه برگشتیم آوید توی این چند وقت حداقل روزی یک بار رو تماس می گرفت گاهی جواب نمی دادم که انقدر زنگ میزد مجبور می شدم جوابشو بدم اونم انگار چیزی ازم طلب داره انقدر دادو بیداد می کرد حالا واقعا می فهمیدم دادشم دوست دارم ولی یه بار مجبور شدم برخلاف میلیم بهش بگم دیگه سرم داد نزنه وگرنه دیگه کلا جوابتونی دم ،بعدشم تلفنو قطع کردم ظهر که از دانشگاه اومدم بیرون آویدومنتظر خودم دیدم پشت سه چهارتا از بچه ها پنهان شدم تا منو نبینه بعدهم سریع رفتم دفتر خدارو شکر می کردم کسی نبود که بیاد دفتر ،عصر هم که می خواستم از دفتر بیام بیرون آویدو منتظر دیدم هر چی فحش بلد بودم به خودم دادم ودوباره برگشتم تو وسوار اسانسور شدم ورفتم توی پارکینگ در پارکینگ خیلی عقب تر از آوید بود برای همین منو نمی دید خودمم تعجب کرده بودم از کارام وقتی می دیدمش از خوشحالی قلبم میومد توی حلقم وضربانش تند میشد ولی وقتی یاد عشقو عاشق شدنش میوفتم مقابل خودم در میومد ،حالا دیگه معنای خود درگیربو کاملا می دونستم من واقعا با خودم در گیر بودم سوار اتوبوس که بودم مبايلم همش میلرزید مطمئن بوم آویده داشتم کلافه می شدم گوشه رو که برداشتم

کلافگی و ناراحتی توی صداس بیداد می کرد ولی من با بدبختی از کنارش بی تفاوت گذشتم آوید سعی داشت ملایم بهم بفهمونه باید تلفنشو جواب بدم بعد هم گفت چرا شرکت نبودی منم مجبور به دروغ شدم وگفتم، رفته بودم خرید، آوید ازم خواست که بیاد دنبالم با هم برم مهمونی اشکان ولی من بهونه ی سونیا رو اوردم که از اشکان بدش میاد واز رفتن فرار کردم ... اونم قبول کرد وازش خواستم دیگه دنبالم نیاد چون ممکن بود همسایه ها حرف در بیارن وهروقت کارم داشت باهام تماس بگیره بازم با مهربونی قبول کرد ولی من همون موقع پی بردم ادم بیکاریه که با وجود عشقش دورو بر منم می چرخه.... امتحانای ترم شروع شده بود و من از خانم کاویانی معذرت خواهی کردم وگفتم دیگه نمی تونم پیام هم برای اینکه امتحانا شروع می شه هم اینکه تا بستون چون برمی گردم شهر خودم نمیتونم دیگه پیام پیشش اونم با مهربونی صورتمو بوسید وگفت، این حرفا چیه وازم خواهش کرد تا اومدن منشیه جدید بازهم به دفتر برم منم قبول کردم، آویدم وقتی فهمید امتحانام شروع شده کمتر تماس میگرفت ولی با همین کارش من کلی نابود شدم عادت کرده بودم که همش بهم زنگ بزنه و من صداشو بشنوم ...

روی کاناپه نشسته بودم و کتابمو مطالعه می کردم که سونیا با سینی چایی مقابلم نشست وگفت :

-بفرمایید اینم چایی ???

لبخند کم جونی بهش زدم وچایی رو برداشتم سونیا با ناراحتی بهم نگاه کرد وگفت :

-رادا ... نکن این کارو با خودت، مثلا داری کنار میای ؟

نفس عمیقی کشیدم وخنده ی تلخی کردم وگفتم :

-سونیا حالا یاد حرف خانم جون میوفتم هر وقت از دست رفتارای بقیه ناراحت می شدم و یه جا میشستم وگریه می کردم میومد بالا سرم وبا غم بهم نگاه می کردو می گفت، گریه نکن رادا این دردا که در نیست توی این دونیا خدا سه تا درد بزرگ برای انسان گذاشته از آخرشروع می کنم به اول،مرگ، مریضی عزیزت، وعاشق شدن

بدترینش همین عشقه،خواجه ی شیرازی چه خوب گفت :

الایا ایهاالساقی ادرکاساوناولها که عشق اسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

به اسونی اب خوردن عاشق میشی وبعد از کلی سختی آیا بهش می رسی یانه ؟ وتوی این مسیر تنها کسی که سختی می کشه تویی ... خدا اون روزو نیاره که عزیزت مریض بشه انگار خودتی که داری کمکم جون می دی حالا چه سر ما خوردگی ساده باشه چه یه مرض بد،اون موقع ست که به خودت میایی ومی فهمی چیا برات کم گذاشتیومی شینی به در گاه خدا التماس می کنی تا اون خوب بشه وتو بتونی جبران کنی و مرگ، پایان هر آدم، نمی گم بده نه بد نیست برای طرف خیلی هم خوبه چون از این دنیا به دنیای حقیقی میره ولی برای اطرافیانش بدترین درده وچه سخت می تونن باهاش کنار بیان بعضی هم تا اخرزندگیشون این دردو تحمل می کنن سونیا حالا که دارم بدترین درد و می کشم فقط یه آرزو می تونم برات داشته باشم اونم این که هیچ وقت، هیچ وقت سونیا عاشق نشی یا اگه می شی یه طرفه نباشه

قطره اشکی از چشمام سر خورد پایین سونیا با بغض نگاهم کرد وگفت :

رادا به خدایی که می پرستیم قسم می خورم که تا توان دارم کمکت کنم یا بهش برسی یا برای همیشه فراموشش کنی-

پوزخندی زدم وگفتم :

-وقتی اون منو نمی خواد ???

سونیا با حرص گفت :

-دلشم بخواد بعدهم بهت گفتم تمام سعیمو می کنم ...

خنده ی کم جونی کردم و گفتم :

-اون موقع معلوم میشه منم خواهر سارام ، که برای دل خودم آویدو از عشقش دور می کنم ...

سونیا آهی کشید و گفت :

-خیل خوب بابا کمکت می کنم فراموشش کنی . خوبه ؟

لبخند تلخی زدم و قطره های اشکم مثل بارون پایین اومد سونیا با ناراحتی به سمت اومد و من خودمو توی بغلش

انداختم هق هقم بلند شد سرم رو روی شونه ی سونیا گذاشتم و گفتم :

-سونی من خیلی بدبختم ...

سونیا خیلی جدی گفت :

-عزیزم می دونم حالت خوب نیست ولی سونیا!!! ...

خندیدم و بیشتر توی اغوشش فرو رفتم اونم خنده ی ملایمی کرد و بعد از مکث کوتاهی در حالی که صداش می

لرزید گفت:

-رادا خدارو شکر کن .

دوباره گریم از سر گرفته شد واروم گفتم :

-خدا جونم شکر ...

با تکنوای شدید دستی چشمامو به زور باز کردم با دیدن چهره ی شیطان و تخس سونیا اهی کشیدم و دوباره چشمانم

رو بستم و پشتمو بهش کردم و با صدای گرفته ای گفتم :

-سونیا اینجا هم نباید از دستت آرامش داشته باشم ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

با درد شدیدی توی کمرم مثل چی سرجام سیخ نشستم که صدای خنده ی سونیا بلند شد با خشم به سمتش برگشتم

که بالحن خونسرد و حق به جانبی گفت :

-اروم باش گاو وحشی من در ضمن صدای ناز من لیاقت می خواد که تو نداری

با عصبانیت دنیال سونیا کردم اونم با سرعت از اتاق بیرون پرید همون طور که دنبالش می دویدم با عصبانیت گفتم :

-که من گاو وحشیم اره ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سونیا پشت منیر جون که می خندید پنهان شد و گفتم :

-اره باور نداری برو توی اینه خودتو ببین ...

دوباره به سمتش حمله ور شدم که منیر جون با مهربونی جلومو گرفت و گفت :

-اروم باش رادا ... تو که این وروجکو می شناسی...

با عصبانیت گفتم :

-منیر جون لطفا برید کنار ...

وروبه سونا با حرص گفتم :

-تا این وروجکو حالشو جا بیارم

سونیا خندید و به طرفم اومد و گفت :

-دوستم حرص نخور ،اصلا تقصیر منه که اومدم حالت عوض بشه ،قربون اون صورت نشستت ...

-تقصیر تو دیگه ،وگرنه من مثل ادم صورتمو می شستم ...

سونیا درستمو گرفت و منوبه سمت اتاقم کشید و گفت :

-شک دارم ...

با تعجب بهش گفتم :

-به چی ؟ به این که صورتمو می شستم ؟

با شیطنت ابرهاشو بالا انداخت : حالا دیگه توی اتاق من بودیم که سونیا

-نچ ... مثل ادم بودنت

یه پس گردنی بهش زد و به سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم که سونیا با اعتراض گفت :

-رادی دستت لق شده ها!!!!!!!!!!!!!! ...

بی توجه بهش خودمو توی اینه نگاه کردم و با دیدن چشمای متورم و سرخم گفتم :

-اوه اوه اینارو ...

تارفتم اب به صورتم بزنم صدای سونیا رو شنیدم که گفت :

-تازه فهمیدی چه بلایی سر خودت آوردی ؟

سونیا درست پشت سر من وایستاده بود چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-تو دستشویی هم از دستت نباد یه نفس راحت بکشم ...

سونیا با بدجنسی نگاهم کرد خندید و گفت :

-ترس کارت ندارم ،یعنی نمی تونم کارت داشته باشم

بعد نگاهی به خودش کرد تازه فهمیدم منظورش چیه با دست دوباره زد تو سرش که چپی بهم بست و گفت :

-می گم دستت دلخ شده می گی نه ؟

بعد درحالی که از سرویس بهداشتی خارج میشد گفت :

-اصلا اومدم بهت بگم سرو صدا راه ننداز که حوصله ی سرو صدا ندارم ...

با حرص گفتم :

-سونیا ،برو بیرون

سونیا که از دست شوئی رفته بود بیرون گفت :

-ادب وشعور یعنی ... صفر ... ادم که دوستشو از خونش بیرون نمی کنه اونم خونه به اون خوش بویی ... اصلا

نخواستم مال خودت اون خونه ی خوش بوت ...

با خنده گفتم :

-سونیا خفه شو

وبعد مشتمو پر از اب کردم و به صورتم پاشیدم همون موقع دوباره صدای سونیا اومد این بار ارومتر گفت :

-دوباره دیشب گریه کردی ؟؟؟؟ رادا نمی خوای تمومش کنی ؟ الان دوماه گذشته ها یه کم تحمل کن رادا ...

فقط یه ماه دیگه مونده عزیزم

نگاهی به خودم توی آینه کردم دوباره اشکم دراومد این دوماه یه چشمم اشک بود یه چشمم خون اگه سونیا نبود مطمئنا طاقت نمیاوردم تمام سعیمو می کنم منیر جون وپدربزرگ متوجه حالم نشن ولی انگار که اونا هم متوجه شدن بدتر از همه خوده آویده زمانی که تصمیم می گیرم فراموشش کنم اون با تماسش دوباره نابودم میکنه ،سونیا همش بهم مگه شمارتو عوض کن ولی دلم رضا نیست چند بار تاپای عوض کردن شماره رفم وبعد دوباره پشیمون شدم با صدای اهههههه بلند سونیا بیرون رفتم وگفتم :

چی شد ؟

هیچی بابا دوباره این داداش لندهورت پاشده اومده اینجا به چه زبونی باید بهش بفهمونم ازش بدم میاد ؟-
با تعجب گفتم :

-واقعا؟؟؟

سونیا خودشو روی مبل کنار تختم انداخت وگفت :

-اره ... دروغم چیه ...

بیچاره سونیا هر روز به خاطر من میومد اینجا یه بارآراد اتفاقی اومده بود چیزی بده به پدربزرگ که این موضوع رو فهمید از اون موقع همش صبحا میاد اینجا منیر جون اوایل تعجب می کرد ولی کم کم که این موضوع رو فهمید عصبانی شد وخیلی جدی به سونیا گفت :

-من نمی تونم بهش بگم نیاد زشته ،می دونم اگه به رضا (پدربزرگ)بگم کاری باهاش می کنه کلاشم این اطراف افتاد نیاد برداره ولی دلم راضی نیست خانواده رو بهم بزنم ... ولی سونیا وقتی آرادمیاد حق نداری زیاد از اتاق بیای بیرون وزیادی هم شوخی نمی کنی

وای که من چقدر از پسرای آویزونی مثل آراد بدم میومد ،آوید حداقل عزت نفس داشت وخیلی اقا وار رفتار میکرد وکاری انجام نمیداد که طرفش ناراحت بشه ولی آراد بیش از هزار بار از زبون ادمای مختلف شنیده بود که سونیا ازش خوشش نییاد ولی گوشش بدهکار نبود با خنده رو به سونیا فتم :

-حالا چرا انقدر گرفته ای ؟

با حرص نفسشو فوت کرد بیرون وگفت :

-نباشم؟؟؟ از الان تا زمانی که اقا بره باید اینجا بشینم ...

همین موقع فکری توی سرم جرقه زد وروبه سونیا گفتم :

از اتاق بیرون نیا صدایی هم تولید نکن ...-

با بدجنسی خندیدم سونیا هم ریز خندید وگفت :

-ای شیطان ، از برق چشمات معلومه می خوای حسابی حالشو بگیری ...

خنده ی ریزی کردم ودستی به سروصورتم کشیدمو بیرون رفتم آراد با دیدن من سریع از جا بلند شد خیلی خشک بهش سلام کردم ولی اون با هیجان سلام کرد با ذوق نگاهش به در بود فهمیدم منتظره سونیا بیاد بیرون منم با بدجنسی بی تفاوت از نگاهش گذشتم وبه اسپزخونه رفتم منیر جون در حالی که چایی می ریخت غر غر هم می کرد با صدای ارومی ازش پرسیدم :

-منیر جون بهش که نگفتی سونیا این جاست؟؟؟

منیرجون با عصبانیت سرشو تگون داد وگفت :

-نه بابا فقط مثل چی از اون موقع تا حالا اومده اینجا نشسته وچشم به اتاق تو دوخته
در حالی که سینی چای رو ازش گرفتم اروم گفتم :
-می خوام بهش بگم سونیا اینجا نیست ودیگه نیماذ اینجا به جاش من میرم اونجا ،منیر جون یه وقت چیزی نگي ها
...
منیر جون با خنده گفت :
-برو هواتو دارم ... توهم خوب برای خودت شیطونی هستیا ...
خنده ی ریزی کردم ولی سریع قیافه ی جدی به خودم گرفتم واز اشپزخونه بیرون اومدم به جای اینکه چای رو
تعارفش کنم لیوان روروی میز جلویش گذاشتم واز قصد بلند رو به منیر جون گفتم :
-منیر جون امروز برای سونیا غذا درست نکن ، نیماذ ...
منیر جون حالت تعجبی به خودش داد وگفت :
-وا چرا ؟
نگاه پر حرصمو به چهره ی ناراحت ودر عین حال کنجکاو آراد دوختم وگفتم :
-چون اینجا به خاطر بعضیا راحت نیست ...
منیر جون به گفتن آهانی اکتفا کرد آراد سرخ سرخ شده بود همون طور که به طرف اشپزخونه می رفتم زیر چشمی
آرادو نگاه می کردم در حالی که منیر جون مورد خطابم بود گفتم :
-از این به بعد من میرم خونشون
اراد کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و نفسشو با شدت بیرون داد پشت میز صبحانه نشستم همین طور که
برای خودم لقمه می گرفتم ومی خوردم نگاهم به آراد بود که کلافه بود یه دفع از جا بلند شد وروبه منیر جون با
ناراحتی گفت :
-منیر جون من دیگه برم ...
منیر جون که سعی داشت خوشحالی شو پنهان کنه با ناراحتی تصنعی گفت :
-واچرا مادر؟ بودی حالا !?
آراد نگاهی به من کرد وگفت :
ممنون کاری برام پیش اومد باید برم
توی چشمای اراد ناراحتی دو دو میزد دلم به حالش سوخت ،اونم مثل من عاشق بود ... چه طور تونستم یه عاشقو از
معشوقش دور کنم ؟ عذاب وجدان گرفته بودم نمی تونستم خودمو هیچ جوری قانع کنم آراد به سمت در می رفت
که صداش کردم با تعجب به سمتم برگشت خودمو بهش رسوندم وگفتم :
-درسته که ازت بدم میاد ولی خوب حالتو می فهمم ،سونیا از پسرای بیکار که همش یه جا افتادن بیزاره بهتره
بری سراغ کار برای خودت یه کار پیدا کن که اگه زمانی برسه وخواستی بری خاستگاریش بگی دستم تو جیب
خودمه و شده یه درصد هم امید وارباشی که جوابت بله است ...
آراد خیره نگاهم کرد وگفت :
-خواهر کوچیکه زیادی بزرگ شدی اونقدر که هیچ کدوم از کارا وحرفات برام قابل درک نیست ...من میرم سرکار
مگه نمی دونستی؟

پوزخندی بهش زدموگفتم :

-کناردست بابات وایستادن هنر نیست اقا پسر... که هر وقت خواستی بری نخواستی هم نری ... اگه بهت گفتن حقوقت چنده چی می گی ??? اراد سونیا یکی یه دونست ، به هر کسی نمی دنش ...

آراد عصبانی شد وگفت :

-من هر کسی نیستم ... برادر توام ... دوست صمیمی سونیا ...

با تمسخر بهش خندیدم وگفتم :

-هه به همین خیال باش که منم تاییدت کنم ! مطمئن باش اولین کسی که سونیا نظرشو می پرسه منم پس اولین کسی که ردت می کنه منم بهتره بری ودلائل قانع کننده برای خوشبختی سونیا پیدا کنی نه این چرندیات ...

آراد به چشمام خیره شد وبا حرص گفت :

-رادا فکر نمی کردم انقدر کینه ای باشی ...

نیشخندی زدم وگفتم :

-خوش حالم که الان فهمیدی

با ناراحتی سری تکون دادودرحالی که پشتشو بهم می کرد گفت :

-خدافظ خواهر کوچیکه

با غرور وتمسخر در جوابش گفتم :

-خدافظ برادر بزرگه ... ولی به نفعته به حرفام فکر کنی آراد فرزانه

آراد به سرعت قدماش افزود ودر خونه رو به هم کوبید ورفت نفس عمیقی کشیدم وبه اشپزخونه برگشتم خیلی خونسرد بدون توجه به نگاه متعجب منیر جون پشت میز نشستم وسونیا رو صداش کردم وگفتم :

-سونیا!!!!!! ... بیا بیرون رفت میر غضبت

سونیا به سرعت از اتاق خارج شد وبه اشپزخونه اومدو صورتمو بوسید ودرحالی که صندلی کناریم میشست گفت :

-ماچ ،ماچ ،ماچ ... ایول که رفیق خودمی به جون خودت جبران می کنم خفن عاشقتم رادی به خدا خوب زدی توبرجک طرف ...

خندیدم وبا ناراحتی گفتم :

-ولی سونی دلم براش خیلی سوخت ...

سونیا خنده ی مسخره ای کرد در حالی که چایشو شیرین می کرد گفت :

-اولا در حقم لطف کردی درست ولی پرو نشو ،من سونیا ،عزیزم تمرین کن ... سو... نیایا!!!!!! ثانیا دلت به حال من بسوزه که هر روز باید چشمای اون برادر هیز تو روی خودم تحمل می کردم ...

با ناراحتی گفتم :

-سونیا دیگه نا حقی نکن ،آراد هر چیزی که باشه هیز نیست ،توی نگاهشم هر چیزی بود جز هیزی ...

سونیا سری تکون داد ویه کوچواو ازناخونشو نشون داد ولحن بچه گانه ای گفت :

-اره یه ریزه قبول دارم

بعد هم سرشو کج کرد وهی مژه میزد مثلا داشت عشوه میومد با خنده سری تکون دادم وگفتم :

-کم چشماتو مثل سوسک کن

وشکونی از بازوم گرفت که جیغم در او مد و با فریاد گفتم :

-دیوانه ... جاش میمونه

سونیا با حرص خندید و گفت :

-عمته ، بعدشم وشکون گرفتم تا وقتی به جاش نگاه کردی یادت بیوفته به چشمای مثل اهوی من چه توهینی کردی

...

بعد روشو به سمت منیر جون که داشت کنار ما روی صندلی میشت کرد و دوباره پلک زد و گفت :

-مگه نه منیر جون ???

منیر جون با خنده گفت :

-چی بگم والا ...

سونیا با اعتراض گفت : من زدم زیر خنده و

-||||||| منیر جون

خنده ام شدید تر شد و روبه منیر جون گفتم :

-عاشق صداقتتم به خدا

منیر جونم خندید و سونیا با ناراحتی تصنعی گفت :

-باشه اگه دیگه او دم خونتون !!!

چشمکی به سونیا زدم و گفتم :

-نگو طاوس من ...

سونیا حالت ذوق زده ای به خودش گرفت و گفت :

-بگو تورو خدا ...

منو منیر جون خندیدیم ولی خودش خیلی جدی به ما نگاه می کرد منیر جون با کنجکاوی گفت :

-رادا چی می گفتی دم در به آراد ???

حالا نگاه کنجکاو سونیا هم روی صورتتم زوم شده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-باید یه جویری از سرمون بازش می کردم برای همین بهش گفتم سونیا از پسرای بیکار بدش میاد اگه سونیا رو می

خواد باید بره سرکار ...

منیر جون وسط حرفم پرید و با تعجب گفت :

-رادا اون که کار می کنه ، مگه نمی دونستی ؟

-چرا می دونستم خودشم همینو گفتم ... ولی منیر جون کجا کار می کنه ؟ پیش بابا ؟ اون خرج خودشو به زور میده

چه برسه به آراد ... بعدش هم این چه کاریه که همش اینجا پلاسه ??? من بهش گفتم اگه یه درصد سونیا اجازه بده

بره خاستگاری وقتی ازش سؤال می پرسن باید چیزی داشته باشه تا جواب بده و حداقل امید داشته باشه که یه

درصد جواب مثبت بگیره ...

سونیا با حرص دماغشو دسته کرد و گفت :

-عمرا

با تعجب گفتم :

چی؟

-این که من به این بچه دماغو جواب مثبت بدم
با مهربونی به صورتش لبخندی زدم و گفتم :

-تو غلط می کنی ...

سونیا با حرص به سمتم نگاه کرد و گفت :

-یعنی تو حرفی نداری من زن اون بچه ننه بشم؟

چشمامو براش چپ کردم وبا خنده گفتم :

-منظورم از غلط کردی این بود که غلط بکنی زنش بشی ... عمرا اگه جازه بدم

منیر جون سری تکون داد و گفت :

-فعلا که رفت خدارو شکر ...

منو سونیا هم به منیر جون کمک کردیم وسایل صبحانه رو جمع کنه بعد هم لباس پوشیدیم وبه باشگاه رفتیم ،سونیا
امسال نداشت مثل هر سال به پرورشگاه برم وبه زور و کتک کاری می بردم ورزشگاه تا به قول خودش هیکلمون رو
فرم بیاد ،پدربزرگم قدردانش بود چون هیچ وقت از رفتن من به پرورشگاه راضی نبود با این حال بعضی وقتا عصر
ها به سرم میزد ومیرفتم پرورشگاه ...

بعد از کلاس بود که خسته وکوفته راه افتادیم سمت خونه ی ما که گوشی من زنگ خورد با دیدن اسم آوید ضربان
قلبم سرعت گرفت ولبخند روی لبم نشست سونیا با تاسف سری تکون داد وگفت :

-آویده؟البته سؤال ندارهد که ... رنگ رخساره خبرمی دهد از سر درون
با همون لبخند گفتم :

-الان یه هفته بود زنگ نزده بود.

سریع تماس رو جواب دادم وبا خونسردی گفتم :

-الو

صدای گرفته ی آوید توی گوشی پیچید:

-سلام ،خانم گل خودم ... خوبی؟

دیگه به این صدا عادت داشتم ازوقتی برگشته بودیم آوید هر وقت زنگ میزد صداش اینجوری بود ...

-سلام ،مرسی ... تو خوبی؟ باز که کشتیات غرق شده دکتر بعد از این ...

آوید آهی کشید وگفت:

-من باید مدرکمو بهت نشون بدم تا بفهمی الان دکتر شدم ...؟

بابدجنسی خندیدم وگفتم :

-آهان فهمیدم ،برای اینکه من بهت می گم دکتر بعد از این کشتیات غرق شده؟؟؟

بی توجه به سؤالم باصدای ارومی گفت :

-کی میای؟؟

نمی دونم چرا وقتی صدای آویدو میشنیدم انگار شارژ میشدم وتا یه روز کاملا همه خوشحالیمو می فهمیدن ولی وای
به فردای اون روز دوباره کارم گریه وزاری بود با شیطنت گفتم :

-وقت گل نی

آوید دوباره گفت :

-رادا خیلی خوشحالی؟؟؟؟

صداش کمی عصبی شد وگفت :

-اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم ؟

توی دلم گفتم :اتفاق از این مهم تر که صدای تورو میشنوم ؟ولی گفتم :

-نه چه اتفاقی با سونیا کلاس بودیم الان برام جک گفت

آوید دوباره اه کشید وگفت : سونیا با چشمای وزغی بهم خیره شد منم لبخند خر کنکی براش زد

-خوش به حال سونیا ...

با تعجب گفتم :

-چرا ؟

-هیچی ،همین جوری ... رادا جانه آوید راستشو بگو کی میایی؟

وبعد ار مکث کوتاهی با ناراحتی وصدای ارومی ادامه داد:

-البته اگه جونم ارزش داره برات ...

خدای من این چه حرفیه آوید میزنه من جونمو براش میدم اون وقت جونش برام ارزش نداشته باشه

-نمی دونم به احتمال زیاد یه ماه دیگه ... نه نه یعنی درست سه هفته ی دیگه تهرانییم یه هفته زودتر میایم تا آماده

باشیم ... -اهان ... باشه ... رادا! -بله؟ -دلم برات تنگ شده ،مراقب خودت باش با حرف آوید قند توی دلم قند اب

شد اگه اون دلش برام تنگ شده پس نمی فهمید من عاشق چه حسی داشتم سریع گفتم : -آوید -جانم ؟ لبخند

پتو پهنی روی لبم جا خوش کرد سریع گفتم : -منم همین طور خدافظ ... منتظر جوابش نمودم وسریع قطع کردم

،سونیا لبخند مهربونی بهم زد وبا بدجنسی گفت : -قند چند ؟ -هان ؟ -دارم میگم قند چند ؟ مثل اینکه توی این

گرونی، قند ارزونه که توی دلت دارن کیلو کیلو قند اب می کنن ... لبخندم بیش تر شد که سونیا با تشر گفت : -ببند

نیشو، زشته توی خیابون ... چه خوششم اومده ... ریز خندیدم که سونیا سرشو رو به اسمون بلند کرد وگفت : خدایا

هر چی مریضه عاشقه شفا بده ...- با پرویی گفتم : -الهی آمین... سونیا با خنده گفت : -روتو برم ... هی ... بعد سری

با افسوس تکون داد وگفت : -بسوزه پدر عاشقی ... دخترم دخترای قدیم ،والا به خدا ***** با سونیا

وشکرانه مشغول اب دادن گلها بودیم که منیر جون با خنده به ما پیوست وظرف میوه ای رو که دردستش بود روی

تخته توی حیاط گذاشت وگفت : -واقعا خوشحالمون کردی شکرانه حالا چرا یه دفعه ؟ شکرانه لبخند شیرینی به

منیر جون زد وکنار اون روی تخت نشست در حالی که پاهاشو تاب میداد نفس عمیقی کشید وگفت: -محمد براش

کاری پیش اومد مجبور شد بره شیراز منم دیدم برم خونه ی مامان اینا تنهایی چی کار کنم ،حلام که رادا اینجا اومده

بود تصمیم گرفتم پیام اینجا وسورپرایزتون کنم ... منیر جون ظرف میوه روبه سمت شکرانه هل داد وگفت : -خوب

کاری کردی ... میوه بخور ... منیر جون روبه من که شیلنگ اب دستم بود وگلها رو اب می دادم کرد وگفت : -

مامانت ،تماس گرفته بود.... لبخند کجی زد وگفتم : -نگید که دلش برای من تنگ شده بود؟! شکرانه وسونیا

خندیدند سونیا گفت : -نه بابا مامانت که دلش تنگ نشده بوده ،سارا دلتنگت بوده .. با این حرف منیر جونم خندید

شکرانه با تمسخر گفت : -اوه ،حتما ... فکر نکنم اونم عجوزه دلش برای خودشم تنگ بشه منیر جون سری با

تاسف تکون داد وگفت : -حالا میزارید من حرف بزمن یا نه ... سونیا با شیطنت کنار منیر جون نشست و دستشو دور گردن منیر جون حلقه کرد و گونشو بوسیدو گفت : -این حرفا چیه عشقم ... شما بفرمایید ... منیر جون با لبخند سری تکون داد وگفت : -زنگ زده بود گلایه و دادو بیداد می گفت آزاد از پیش پدرش اومده ورفته یه جای دیگه کار می کنه وکلا اخلاش تغییر کرده ،پیگیر که شدن فهمیدن عاشق دوست تو همین سونیا خانم شده ... شکرانه با تعجب به ما نگاه کرد وگفت : -کارتون ساختس ... زن عمو پدر هر دوتونو جلو چشمتون درمیاره ... با خونسردی گفتم : -حتما منتظر چنین روزی می شم ... منیر جون با تاسف سری تکون داد وبا تشر گفت : -رادا بعد هم رو به شکرانه ادامه داد .. -کجای کاری دختر ... زنگ زده بود برای همین می گفت رادا بسمون نبود حالا دوستشم اضافه شده ،مثل اینک زنگ زدن خونه ی سونیا اینا ... این خانم خانمام نامردی نکرده وگفته نه حالا منو شکرانه نگاه متعجبمونو روی سونیا دوختیم اونم با لحن حق به جانبی گفت : -خوب حق داشتم دیگه ،پسری چی خیلی خوشم میاد ازش.... شیر ابو بستم وبا تعجب گفتم : -چرا به من چیزی نگفتی ... شکرانه به جای سونیا گفت : -طفلی ترسیده براش خواهر شوهر بازی در بیاری سونیا با مظلومیت سرشو کج کرد وگفت : -اری ... -اری و زهر مار ... وبعد کنار شون روی تخت نشستم وگفتم : -خوب منیر جون دیگه چی گفت : -هیچی بابا.. . می گفت به رادا بگو این پسره حسابی عاشقه عقل از سرش پریده با این دختره حرف بزنی بهش بگو خوب مثبت بده هرچی نباشه برادرته .. با تمسخر گفتم : -هه برادر ... می خوام صد سال سیاه از این برادرا نداشته باشم. شکرانه هم سر تکون داد وگفت : - این آزاد کی عقل داشت که حالا نداشته باشه ... بیچاره سونیا .. ! سونیا با مظلومیت گفت : -می بینی تو رو خدا همه رو برق می گیره منه بدبختو چراغ نفتی هم نمیگیره یه چوب کبریت میگیره ... شکرانه با خنده گفت : -سونیا خیلی ناراحتی برادر شوهر من دونبال زن می گرده می تونم بهش بگم بیاد سراغت اون موقعه برق می گیرت ... منیر جون در حالی که از جاش بلند میشد گفت : -سوسکه به بچش می گه قربونه دستوپای بلوریت مادر ... منو سونیا خندیدیم شکرانه با اعتراض گفت : -||||||| منیر جون منیر جونم با خنده به سمت ساختمون رفت وگفت : -برم برای ناهار یه چیزی درست کنم ... با رفتن منیر جون ما مشغول میوه خوردن شدیم که شکرانه بی هوا گفت : -رادا ،این چند وقته خیلی لاغر شدی چرا؟؟؟ من کاملا جا خوردم سونیا تیکه ی خیار توی گلوش پرید و شروع به سرفه کرد شکرانه با تعجب ما رو نگاه می کرد خنده زورکی کردم وگفتم : -چیز مهمی نیست رژیم گرفتم ... تازه کلاس ورزشم میرم شکرانه موشکافانه نگاهم کرد وگفت : -چه رژیم بدی که پای چشما تم گود رفته ... نمی دونستم چی جوابشو بدم که سونیا سریع گفت : -منم بهش می گم هیکتل خوبه گوش نمیده ... شکرانه با تردید بهم نگاه کرد وگفت : -آهان ... به نظر منم هیکتل خوبه ... منو سونیا به نگاه کردیم که شکرانه خیلی ریلکس گفت : -مثل اینکه این چند وقته که من نبودم خیلی اتفاقا افتاده ... بعد هم به من چشمکی زد وگفت : -من میرم کمک منیر جون شماهام سریع بیااید بعد هم وارد ساختمون شد من بابته به سونیا نگاه کردم که یه تای ابروشو داد وگفت : -بهت می گم این ریختی که برای خودت درست کردی ضایع ست بگو نه ... بعد هم بلند شد ورفت توی خونه نفس عمیقی کشدم و ظرف میوه ها رو جمع کردم و به ساختمون رفتم الان یه هفته از آخرین تماس آوید می گذره ولی هر روز بهم اس ام اس میده دیگه کم و بیش دارم تحمل می کنم ولی باز دلتنگم : گاه دلتنگ می شوم . دلتنگتاز همه ی دلتنگی ها گوشه ای می نشینم وحسرت ها را می شمارم . وصدای شکست ها و خنده ها را و وجدان را محاکمه می کنم . من کدام قلب را شکستم وکدام امید را نا امید کردم . کدام خواهش را نشنیدم وکدام احساس راله کردم وبه کدام دلتنگی خندیدم که چنین دلتنگم ؟ نفسمو مثل اه جگر خراشی بیرون دادم و ظرف میوه رو روی اپن اشپزخونه

گذاشتم که نگاهم به شکرانه خورد که داشت با کنجکاوای نگاهم می کرد ... سریع نگاهم از او برداشتم احساس می کردم الان می تونه همه چیزو از نگاهم بخونه اون شب سونیا پیش ما موند و هر سه توی اتاق م خوابیدیم مامان خیلی پیگیر بود تا هر جور شده سونیا رو برای آراد بگیره ولی خاله ساره اب پاکی رو ریخت رو دست مامان و گفت : -دخترم قصد اردواج ندارم و خانواده هامون هم بهم نمی خوره پس اصرار نکنید مامان هم بعد از این جواب زنگ زد خونه ی پدر بزرگ و هر چی فحش از دهنش در اومد بار منو سونیا کرد شکرانه بعد از یه هفته محمد اومد سراغش و رفت منو سونیا هم انقدر دلتنگش شدیم که حد نداشت با اومدن شکرانه من حال وهوام کمی عوض شده بود آوید دوباره تماس گرفت و خواست هر موقع رفته تهران بهش خبر بدم منم قبول کردم یه هفته ی باقی مونده ی تابستون رو به جمع کردن و خریدن وسایل مورد نیازمون پرداختیم انقدر مشغول بودیم که به کل موضوع آرادو یادمون رفته بود دوروز به رفتنمون باقی مونده بود که سونیا باهام تماس گرفت و گفت که تنهاست و من برم پیشش قبول کردم و بعد از اطلاع دادن به منیرجون آماده شدم به اژانس زنگ زدم تا اومدن ماشین سر تا سر خونه رو متر کردم با زنگ در از منیر جون خداحافظی کردم همین که پامو از در خونه بیرون گذاشتم صدای بوق ماشینی توجهمو جلب کرد آراد بود که ماشین بابا رو گرفته بود بی توجه بهش سوار آژانسی شدم که خبر کرده بودم و ادرس خونه ی سونیا رو دادم ماشین هم حرکت کرد وسطای راه بودیم که راننده گفت :

-خانم ببخشید .. یه ماشینه از در خونتون تا الان داره دنبالمون میاد فهمیدم اراده بی توجه بهش به راننده گفتم : - مسئله ای نست اشناست ... نمی دونم راننده به چی فکر کرد که گفت : -استغفرالله به خونه که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم آراد هم سریع از ماشی پیاده شد وبا عصبانیت گفت : -رادا این مسخره بازی چیه ؟ با تمسخر گفتم: - کدوم مسخره بازی ... دادش بزرگه ... آراد کلافه دستی لای موهاش کشید و گفت : -با من بحث نکن رادا حوصله ندارم فقط می خوام دوکلام باهات حرف بزمنم با تمسخر نگاهش کردم و گفتم : -اوه ببخشید برادر قصداذیت کردن شمارو نداشتم ... گوشم با شماست با تحکم گفت : -رادا!!!!!! عصبانی شدم همین طور که زنگ درو زدم با صدایی که سعی می کردم کنترلش کنم گفتم : -هان چیه ؟ ... چی می خوای بگی ؟ راجب سونیاست ... دوستت نداره ازت خوشش نمیاد بفهم ... ! همون موقع صدای سونیا اومد که با نگرانی گفت : -رادا ... فهمیدم از آیفون چهره ی ارادو دیده نگاهم به صورت گرفته ی آراد انداختم و بدون توجه بهش گفتم : -باز کن سونیا ... سونیا سریع درو باز کرد بدون اینکه به اراد محل بزارم رفتم تو و درو بستم سونیا با نگرانی اومده بود وسط حیاط با دیدنش لبخندی زدم و گفتم : -این چه قیافه ایه ،مثل میت شدی ... سونیا بی توجه به حرفم در حالی که دستمو می کشید و به طرف ساخمون می برد گفت : -این چی می خواست اینجا ...؟! -نمی دونم از در خونه دنبالم بود الانم می خواست باهام حرف بزنه برای همین اب پاکی رو ریختم روی دستش بهش گفتم ازش خوشش نمیاد بعدم بدونه اینکه به حرفش گوش بدم اومدم تو ... حالا دیگه توی ساختمون بودیم سونیا خودشو روی مبل پرت کرد و گفت : -عجب کنه ای ها!!!!!! ... -خونه کثیفو کثیف ترنکن ... سونیا ادامو در آورد و کوسن روی مبلشونو به سمت پرت کرد

***** الان یه هفته اس دانشگاه ها شروع شده و من دوهفته پیش زما ی که رسیدم به تهران به آوید اس دادم که تهرانم اونم با گفتن باشه ای خیال خودشو راحت کرد و دیگه هیچ خبری ازش نشد فکر کنم فقط می خواست من پیام تهران چون زمانی که تهران نبودم بیشتر بهم زنگ می زد یا اس میداد ... اصلا به گورسیاه نه نیاز به زنگش دارم نه نیاز به خبرش ولی چرا دروغ نیاز داشتم به شنیدن صداس نیاز داشتم به اهنگ نفساش پشت تلفن ... به اون چشمای شیطون نیاز داشتم ... با کوبیده شدن چیزی روی میز صندلیم از جام پریدم و با عصبانیت به سونیا

که این کارو کرده بود نگاه کردم اونم دسته کمی از من نداشت خودشو روی صندلی انداخت وبا صدای اروم والبتنه عصبانی بی توجه به نگاه خشمگین من شروع کرد : -یعنی این بخت منو با نخ سیاه دوختن ،یعنی بند ناف منو با سیاه روزی بریدن ... یعنی بدبخت سونیا ،بی چاره سونیا ، غریب سونیا ، مظلوم سونیا ... سونیا برگشت به چشمای عصبانی من نگاه کرد وبا حق به جانبی گفت : -چیه ؟چته ؟ ارث بابای توهم من خوردم ؟ چرا این جورى نگاه می کنی ... بیا بزنی ... بیا منو بزنی ... از رفتارش خندم گرفته بود به زور جلوی خندمو گرفتم وگفتم : -چت شده دوباره ؟ سونیا با لحن طلبکاری گفت : -چم شده ؟ هیچی ، هیچی ... فقط دوباره من از در خوش شانسی وارد شدم ... دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم وزدم زیر خنده با عصبانیت به سمتم برگشت وگفت : -اره بخند ، منم بودم می خندیدم ... خندمو قورت دادم وبا لبخند گفتم : - خودتو توی اینه نگاه کن ، اگه خودتم نخندیدی ، من اسممو عوض می کنم ... حالا مثل بچه ی آدم بگو چی شده ... کلافه به پشتی صندلی تکیه داد وگفت : -مار از پونه بدش میاد دم خونش سبز میشه ... با تعجب گفتم : -هان؟؟؟ همون موقع صدای سلامی از در کلاس بلند شد تا نگاهم رو به اون سمت بر گردوندم جا خوردم ... به سمت سونیا برگشتم که با عصبانیت برام چشم وابرو میومد با تعجب گفتم : نه ... ؟!!!!!!!!!!!!

سونیا سری تکون داد ونفسشو مثل فوت بیرون داد وگفت : مگه قرار نبود این ترم با ما کلاس نداشته باشه ... - سونیا با کلافگی سرشو تکون داد وگفت : -می گم بدبختم بچه های که به احترام استاد ایستاده بودن نشستن ،ما که از زور تعجب مثل بز نشسته بودیم وبه احترام استاد بلند نشدیم ... استاد حکمت رو به سونیا با یه لبخند دختر کش گفت : -حال شما چه طوره خانم شایان ؟ صدای دندون قروچه ی سونیا توی سرم نشست ،سونیا به اجبار وبا حرص گفت : -ممنون استاد . استاد حکمت از دیدن قیافه ی سونیا خندش گرفته بود ولی خودشو کنترل کرد وخیلی جدی به سمت بچه ها برگشت ودوباره مثل ترم پیش شروع کرد از قوانین کلاس گفتن نمی دونم چرا ولی داشتیم انالیزش می کردم هم قد وقواره ی آوید بود هیکلشم مثل اون بود فقط آوید کمی پر تر بود موهای قهوه ای تیره وچشمای عسلی درشتی داشت دماغی پهن که به خاطر بلندیش زیاد توی چشم نمیومد لبایی باریک رو هم رفته چهری خوبی داشت به قول شکرانه میشد با اطمینان گفت جذابه ،ولی آوید من یه چیز دیگه بود هم خوشگل هم جذاب ... اوه حالا شد آوید من رادا تمومش کن تورو به خدا ... با صدای زنگ موبایلی به خودم اومدم نگاهم به سونیا خورد که هول شده بود وتوی کیفش دنبال گوشیش می گشت بعد از اینکه گوشی رو پیدا کرد رو به استاد حکمت که با اخم بهش نگاهش می کرد گفت : -ببخشید استاد وبعد کیفشو برداشت وخواست از کلاس بره بیرون که استاد حکمت در حالی که سرشو پایین انداخته بود گفت : -خانم شایان تلفنتونو که جواب دادید می تونید بیاید سر کلاس .. همه ی ما با تعجب نگاهش می کردیم همین نیم ساعت پیش داشت می گفت : -تلفن هرکس که زنگ بخوره از کلاس بیرونه ... استاد که خودش فهمیده بود سریع گفت : -به خاطر اینکه جلسه اوله می بخشم ... سونیا سری تکون داد وچیزی زیر لب گفت که حدس زدم باید همون کلمه ی شریف "نکبت" باشه وبعد سریع از کلاس خارج شد استاد هم با حواس پرتی شروع به درس دادن کرد اینو می شد از مکثاش وسئواله چی می گفتمش ، فهمید ... سونیا بعد از یه ربع اومد توی کلاس ... بعد از معذرت خواهی کنار من نشست خیلی توی فکر بود برای همین پرسیدم : -سونیا ... بهم نگاه کرد اروم ازش پرسیدم : -کی بود؟؟؟ نفس عمیقی کشید وبا کمی من من گفت : - مامان بود ... اهان ...- انقدر فکرم درگیر بود که بیخیال سونیا شدم بعد از این کلاس ، کلاس نداشتیم ،استاد که خسته نباشید گفت ،ماهم مثل جت از جا پریدیم واز کلاس خارج شدیم سونیا بعد از کمی من من گفت : -رادا چه خبر از آوید ... با نارا حتی نگاهش کردم وگفتم : -مثل اینکه فقط می خواست بیایم تهران چون بعد از اون دیگه ازش

خبری نشد ... سونیا به گفتن اهان اکتفا کرد که من بالحن مشکوکی پرسیدم : -چه طور ؟ سونیا که تازه به خودش اومد خندید و سریع گفت : -هیچی همین طوری پرسیدم ... ابرو هامو انداختم بالا و گفتم : -اهان ... سر راه ناهار خریدیم و رفتیم خونه دوباره عصر کلاس داشتیم برای همین وقت درست کردن غذا رو هم نداشتیم ، امسال دوباره می خواستم دنبال کار برم که سونیا مانع شد و گفت : -رادا تورو خدا نه ، حوصله ی تنها رفتن سر کلاسارو ندارم باشه ؟ بعد هم کلی اصرار کرد و منم مجبور شدم بی خیال کار و کار کردن بشم ... سر کلاس استاد مظاهر نشسته بودیم استاد مسن و مهربونی بود ولی با سرو صدا توی کلاس کاملا مخالف بود بچه هام که خیلی دوستش داشتن به نظرش احترام میزاشتن و سرو صدا نمی کردن ... با سقلمه ای که سونیا با آرنج به پهلو زد با تعجب سرمو از جزوه بلند کردم و بهش نگاه کردم که سریع کاغذی رو جلوم گذاشت و خودش مشغول نوشتن شد با کنجکاوی کاغذ و باز کردم با خط درشتی نوشته بود : -من سر کلاس استاد جهادی پیام برام حاضری بزن ... براش نوشتیم : -کجا به سلامتی ؟ و کاغذو روی جزوه اش گذاشتم و این دفعه من مشغول نوشتن شدم که سونیا بعد از چند دقیقه دوباره برگه رو جلوم گذاشت : -برای یکی از اشناهامون مشکلی پیش اومده باید برم بینمش ، نمی تونم پیام سر کلاس ... حاضریمو بزن دیگه ! با لبخند سری تکون دادم و بزرگ نوشتم : -باشه ... کاغذو که بهش دادم لبخند پتو پهنی تحویل داد و هر دو مشغول شدیم ، کلاس که تموم شد سونیا سریع از جا پرید و کوله پشتیشو انداخت و سریع گفت : -من میرم دیگه .. یادت نره رادی ... سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم : -باشه ... سونیا سریع گونمو بوسید و گفت : -قربون دوست خودم بشم ... می خوامت شدید ... بعدهم برام دست تکون داد و از کلاس خارج شد با خنده سری تکون دادم و وسایلمو جمع کردم حوصله نداشتم برم سلف برای همین رفتم سر کلاس بعدی نشستیم خوبی کلاس استاد جهادی این بود که بچه ها رو برای حضور غیاب صدا نمی کرد فقط برگه ی اسامی رو می داد بچه ها تا هر کس جلوی اسمش تیک بزنه ، اونایی هم که تیک نداشت خودش برایشون غایبی میزد ... کلاس که تموم شد با گوشی سونیا تماس گرفتم بعد از چهار پنج تا بوق صدای خندونش توی گوشی پخش شد : -به به عزیز دل همه خندیدم و گفتم : -خوشحالی؟؟؟ خندید و گفت : -باشم ؟ -اختیار داری خانم ، همیشه به خنده مشکل اشناتون حل شد ؟ ریز خندید و با شیطنت گفت : -اره چه جورم ؟ -مشکوک میزنی سونیا ... -من عمرا ؟ هر کی گفته دروغ گفته ... خندیدم و گفتم : -من می خوام برم برای خونه خرید کنم تو چیزی نمی خوای .. خندید و با لحن مرموزی گفت : -چرا ... -خوب چی بگو بخرم ...؟ با همون لحنش گفت : -تورو خندیدم و گفتم : -برو مسخره واقعا چیزی نمی خوای؟ مهربون خندید و گفت : -نه رفیقم ، فقط به قول یکی مواظب خودت باش -هان؟؟؟؟ خندید و گفت : -هیچی بابا ... برو خدا فظ با تعجب زمزمه کردم : -خدافظ تماسو که قطع کردم فکر کردم سونیا ام دست رفت ! وسایلمو برداشتم و از دانشگاه اومدم بیرون دوروزاز مجرای سونیا گذشته بود که کاملا رفتارش عجیب شده بود و سر به سر من میزاشت و هی آوید آوید می کرد دیگه کاملا از دست کاراش گیج شده بودم داشتیم آشپزخونه رو طی می کشیدم و سونیا هم گرد گیری می کرد که به دفعه مایلیم زنگ خورد تا رفتم گوشیمو از روی میز بردارم سونیا مثل بختک روی گوشیم افتاد من که از حرکتش شوکه شده بودم همون طور سر جام ایستادم که به دفعه مثل ندیدبیدیدا با چشمای وزغی و لبخند پتو پهنی که هر ان احساس می کردی از ذوق اب دهنش راه میوفته گفت : -آویده ... رادا رادا آوویییییییییده ... چشمم چهار تا شده بود این چرا این جوری می کرد انقدر که سونیا ذوق کرده بود من ذوق نداشتیم والا فکر کنم دوروز پیش که رفته پیش اشناشون سرش به سنگ هم خورده داشتیم با ارامش به سمتش می رفتم که خودش مثل جت اومد سمتم و گوشی رو انداخت توی دلم و گفت : -بدو

- رادا این چه وضعیه برای خودت درست کردی ؟ پاشو جمع کن خودتو ... رادای من انقدر زود نمی شکست ... -
چرا شکستم سونیا ... شکستم سونیا سری تکون داد وگفت : -رادا تو کلت کجارت ؟ امیدت کجارت ؟ ایمانت کجاست نه نیست اون رادای همیشگی ، پاشو دختر ، پاشو... با حرفای سونیا به خودم اومدم خدایا توبه ببخشم ، نادونی کردم با قلبی شکسته وشونه هایی افتاده وضو گرفتم وبه اتاقم رفتم دو رکعت نماز خوندم سرمو روی مهر گذاشتم وبا تمام وجودم خدارو صدا کردمواشک ریختم ، التماس کردمواشک ریختم ، قسم دادمواشک ریختم ...
انقدر توی حال خودم بودم که نفهمیدم سونیا کی بهم پیوسته وپا به پای من اشک میریزه با دیدن سونیا خودمو توی آغوشش رها کردم وبا گریه گفتم : -مرسی سونیا ... مرسی الان دیگه واقعا آرومم چون هر کسو که نداشته باشم خدا رو دارم ... سونیا با بغض گفت : -منم هستم رفیق ، تا زمانی که زنده م وخون توی رگام جریان داره و بدنم گرمه کنارتم ، هیچ وقت تنهات نمیزارم قول می دم قول شرف از بغلش اومدم بیرون با لبخند اشک توی صورتشو پاک کردم وگفتم : -می دونم رفیق منم تا پای جون باهاتم ... آویدم ... آویدم ... دوباره بغض کردم ولی اینبار خودمو کنترل کردم وگفتم : -من عاشقم ،یه عاشقم فقط از خدا خوشبختی معشوقشو می خواد ... پس منم خوشبختی آویدو می خوام ... سونیا دوباره محکم بغلم کرد وگفت : -من مطمئنم که خوشبخت میشه ... بغضم شدت گرفت ،پس سونیا هم می دونست آوید خوشبخت میشه ؟ سونیا منو از خودش جدا کرد وچشمکی بهم زد دوباره بغضم شکست همین طور که گریه می کردم به سونیا گفتم : -سونیا هر جور شده کاری می کنم به عشقش برسه ... من خوشبختیشو می خوام . سونیا هم قطرات اشک از چشماش پایین ریخت وبا تشر ولحن مطمئنی گفت : -امیدت به خدا باشه قران روی جانمازو برداشتم لبخند کم جونی زدم ودر حالی که ملایم دستمو روش می کشیدم گفتم : -قسم به همین زمان ،قسم به اسمش وقسم به کتابش که امیدم فقط به خودشه ... با همون لبخند قران رو باز کردم با دیدن ایه اشک از چشمام روان شد با لبخند وگریه شروع کردم : بسم الله الرحمن الرحیم با صدای تقو توقی چشمام رو اروم باز کردم نور شدیدی چشمامو زد مجبور شدم دوباره چشمامو ببندم وباز کنم ... نگاهی به اطرافم انداخم روی سجاده ام با چادر نمازم خوابیده بودم با یاد آوری دیشب آهی کشیدم ،دیشب تا نماز صبح همراه سونیا قران خوندم ودعا کردیم اخر سرهم نفهیدم چطور اینجا خوابم برد کشو قوسی به کمرم دادم که درد بدی پیچید توش از اثرات خوابیدن روی زمین بود کاریش نمیشه کرد با سختی بلند شدم وجانمازوسجادمو جمع کردم سجاده وچادر سونیا تا شده روی میز بود من هم چادرم رو جمع کردم اروم از اتاق رفتم بیرون سونیا مشغول شستن ظرفا بود وهمچنین تلفنو بین سر وشونش نگه داشته بود : -نه ... -بهت می گم نیازی نیست حالش خوبه -آگه نگران بودی قبل حرف زدن دربارش فکر می کردی تا ناراحت نشه ... -نه ... دارم می گم رادا خوابه حوصله ی گوش وایستادن وبه قول معروف کنجکاوی رو نداشتم آهسته سلام کردم ... سونیا با شنیدن صدام با لبخند به سمتم برگشت وگفت : -ساعت خواب خانم ... یه کم دیگه می خوابیدی ... وبعد روبه پشت خطیش گفت : -اره بیدار شد ... نه خوبه ... چشمامو با دست فشار دادم وگفتم : -دیر خوابیدیم ، تو چه طور زود بیدار شدی ؟ سونیا چشمکی بهم زد وبا خنده گفت : -یه آدم از خدا بی خبر خرابکاری کرده بود ... صبحم نگران خرابکاری عزیزشون بودن ومن بدبختو بیدار کردن ... نمی دونم پشت خطیه چی گفت که سونیا ریز خندید اصلا حوصله ی تجزیه و تحلیل حرفای سونیا رو نداشتم بی خیال به سمت دستشویی رفتم وگفتم : -با کی حرف می زنی این وقت روز ؟ سونیا با شیطنت گفت : -با مامانم ... بعد هم شروع کرد حرف زدن : -خوب مامان جون کاری نداری ... دیگه بقیه ی حرفاشو نفهمیدم ، چون توی دستشویی بودم ... توی اینه نگاهی به صورتم انداختم چشمام قرمز وباد کرده بود صورتم

همین طور رنگم مثل کچ دیوار شده بود چند بار توی مشت دستم اب کردم وریختم به صورتم بلکه ورم صورتم بخوابه ، ولی انگار نه انگار ... بی خیال شدم و از دستشویی اودم بیرون سونیا داشت میز و می چید با دیدن من لبخندی زد و گفت : -اوه اوه رنگشو بیا به چیزی بخور الان ضعف می کنی ، دیشب که شام نخوردی صبحم ، صبحانه ... حداقل دوتا قاشق غذا بخور که عصر رفتی پیش آوید غشو ضعف نکنی ... با یاد عصر آه بلند بالایی کشیدم و سر میز ناهار نشستم سونیا دیس برنج و ظرف خورشید رو روی میز گذاشت و مقابلم نشست با خنده گفت : -بخور ببین چه طعمیه ، صبحانه و ناهار به جا ... اصلا اشتها نداشتم ولی به اجبار سونیا چند قاشقی غذا خوردم ... نمی دونم چم شده بود اصلا به جا بند نبودم نه می تونستم درس بخونم ، نه بخوابم هنوز سه ساعت مونده بود تا زمانی که با آوید قرار داشتیم ، آشفته وسط سالن ایستاده بودم که یه دفعه فکری به مغزم زد و به سونیا که روی مبلی لم داده بود وبا لبخند محوی منو نگاه می کرد گفتم : -سونیا می گم چه طوره دکوراسیون خونه رو عوض کنیم ... ؟ سونیا با بدجنسی ابرویی بالا انداخت و همون طور که منو نگاه میکرد گفت : -نه لازم نیست به نظر من خونه خوبه با نگاهی ملتمس گفتم : -تورو خدا سونیا کلافم نمی دونم چی کار کنم با لبخند سری تکون داد و بلند شد و گفت : -چه کنم که نمی تونم مقابل اون چشمها بگم نه ... خنده ی کم جونی کردم و گفتم : -نه اینکه قبلش نگفتی نه ؟ خندید و گفت : -آخه اون موقع چشمات مثل گربه نبود ... دستمال کاغذی رو ی می زو به طرفش پرت کردم که با خنده جا خالی داد با سونیا مشغول کار شدیم که یه دفعه سونیا گفت : -بسته رادا ساعت پنجه تا تو بری حموم آماده بشی شش شده ... با نگاه کردن به ساعت ضربان قلبم تند شد اب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم : -نه دیر نمیشه به ذره دیگه ... سونیا وسط حرفم پرید و گفت : -رادا لجبازی نکن بیا برو حموم بعدهم منو به زور توی حموم هل داد و درو از پشت قفل کرد با التماس گفتم : -سونیا!!! ... حولم ... با خنده گفت : -میدم بهت وقتی دوش گرفتی صدام کن بهت بدم ... فقط رادی جونه مادرت هوس کیسه کشی نکنی تو حموم ، زود بیا بیرون مثل یه خانم با کلاس از شامپو بدن استفاده کن خندم گرفته بود از کارای سونیا حموم طول کشید چون داشتم زیر دوش با خودم قولو قرار میداشتم که محکم باشم و خودمو ول نکنم وسط کار سونیا سه بار اومد پشت در که هر سه بار گفتم : الان میام ... بعد از تموم شدن حمومم صداش کردم که با غر درو باز کرد و گفت : -یه ربع به شیشه الان در میایی؟؟؟ بعد هم حوله رو از لای در پرت کرد توی دلم سریع خودم خشک کردم و حوله رو پوشیدم توی اتاق که رفتم سونیا پشت سرم وارد شد و با غررفت سر کمد منم سریع تا پشتش بهم بود لباس زیرامو پوشیدم که سونیا با اخم گفت : -هر چی که بهت می دم می پوشی بدون هیچ حرف اضافه ای با دهن باز داشتم نگاهش می کردم که جین مشکی ای بهم داد سریع پوشیدم بعد هم مانتوی مشکی راسته ی بلندی رو به دستم داد باغر گفتم : -سونیا ... این خیلی بلنده ... چپی بهم بست و گفت : -می دونی که آوید از مانتو های کوتاه بدش میاد ... با حرص گفتم : -بدش بیاد به من چه سونیا اومد مانتو رو گذاشت توی دستم و با تشر گفت : -خودتم می دونی که بهت مربوطه ... و یعد رفت سراغ کشوی شالام تاپ کوتاهی پوشیدم و سریع مانتومو هم تنم کردم سونیا شال قرمز مشکی نازی رو داد دستم و دوباره سرشو کرد توی کمدم سریع جلوی موهامو خشک کرد و پشت موهامو با کیلیپس بزرگی پشت سرم جمع کردم سونیا کفش عروسکی قرمزی به همراه یه کیف نسبتا کوچیک قرمزی که بند بلندی داشت و کج می انداختی را هم بهم داد ساعت راس شیش بود کیفو کج انداختم و سریع گفتم : خدافظ .. سونیا سریع جلوم گرفت و گفت : -کجا با این رنگت شکل میتایی ... سریع برام رژ گونه ی اجری زد و بعد رژ لب کالباسی به دستم داد همون موقع گوشیم زنگ خورد سونیا گفت : - بجنب بزن ... آویده رژ رو خیلی کم رنگ زدم که سونیا از دستم گرفت گفت : -بیا ... برو به سلامت همین طور که

به سمت در می رفتم با بغض گفتم : -من نمی فهمم این کارا برای چیه خوبه خودت می دونی ... سونیا با تشر و حرص گفت : -رادا!!!!!! خدا ... امید ... یادت نره از لحن پر حرص سونیا خندم گرفت سریع گونشو بوسیدم وبا لبخند زورکی گفتم : -زود میام خدافظ ... وسریع از در اومدم بیرون سونیا هم خدافظی کرد خدا رو شکر آسانسور خالی بود ومن زود سوار شدم ودکمه ی هم کفو زدم آسانسور که ایستاد سریع ازش بیرون اومدم واز مجتمع خارج شدم آوید توی ماشینش نشستته بود وسقف ماشین هم برداشته بودو با دسش روی فرمون ریتم گرفته بود ... سریع سوار ماشین شدم وبا شرمندگی گفتم : -سلام ببخش که دیر کردم .. آوید با لبخند قشنگی نگاهم کرد وگفت : -خوش می کنم خانم گل شما تا شبم نمیومدی من همین جا منتظرت می موندم ... بخندی به چهره ی مهربونش زدم ، آخه نامرد چه طور دلت میاد با من که از مجنونم مجنون ترتم اینجوری کنی ؟ آوید با لبخندی به من سقف ماشین رو دوباره بالا کشید وراه افتاد منم همینطور بهش خیره شده بودم موهاشو طبق معمول به هم ریخته درست کرده بود چشمای شیطون مهربونش به جلو دوخته شده بود دماغ بلند و صافش وبه چال روی گونش که به خاطر لبخندش پدیدار شده بودم چه قدر دلم می خواست چال صورتشو ببوسم همین طور با لبخند بهش نگاه می کردم که صدای شیطون ودلنواز آوید توی گوشم نشست : -خوردی منو که خانممممم ... با خجالت سرمو پایین انداختم توی دلم گفتم : چون اخرین باره که به کسی طعلق نداری ومن می تونم سیر نگاهت کنم ولی کم نیوردمو گفتم : -داشتم آنالیزت می کردم بینم چیزی داری که دختره پسنده ... آوید با شیطنت بهم نگاه کرد وچشمکی زدو گفت : -حالا چیزی دستگیرت شد ؟ با پرویی گفتم : -البته ... متاسفانه هیچی ... خنده ی بلندی سر داد وگفت : -خدا از دلت بشنوه ... از درون فریاد زدم نا مرد توی دلم غوغایی به پاست که فقط خدا می دونه ولی ایکاش توهم می دونستیواینجوری باهام بازی نمی کردی ... به روبه رو خیره شدم آوید ماشینو به سمت خارج شهر هدایت می کرد با تعجب پرسیدم : -کجا می ری ؟ لبخند دوست داشتنی بهم زد وگفت : -جایی که بشه اعتراف کرد ... بعد دوباره به رو به رو خیره شد با تعجب نگاهش می کردم جایی برا اعتراف ؟ اونو که نباید به من بگه ؟ ساعت هفتو ربع بود هوا کمو بیش تاریک شده بود آوید وارد یه باغی خارج از شهر شد که از تابلوی سردرش متوجه شدم رستورانه ، آوید ماشینشو توی پارکینگ باغ پارک کرد وسریع پیاده شدودر سمت منو باز کرد با تعجب نگاهش کردم چشمک زد وگفت : -تمرینی بود حرصم گرفت ، حتما برای اون خانم !!!!!!! آوید دستشو به سمت خروجی پارکینگ دراز کرد گفت : -بفرمایید خانم زیبا ... لبخندی بهش زدم توی پارکینگ کمو بیش ماشین بود البته تعجبی نداشت ساعت هفت شب کی میومد شام بخوره ؟ نگاهم به آوید کشیده شد که با لبخند منو همراهی می کرد یه بلیز مردونه ی جذب چهار خونه ی مشکی قرمز پوشیده بود که دکمه هاش تا نصفه باز بود واستین لباسو تا ارنج بالا داده بودوعضلات دستش کاملا پیدا وساعت مارکش توی دستش خودنمایی می کرد ،شلوار مشکی با کفش اسپرت مشکی پوشیده بود خندم گرفت ، چه ست بودیم جای سونیا خالی همیشه می گفت من دوست دارم با همسر همیشه ست باشم حالا کجاست که بیینه منو آویدم ست بودیم با این تفاوت که اون مال من نیست ... قلبم همش توی سینه ام می لرزید ومعدم تیر می کشید ، خودمو بی اهمیت نشون دادم ومشغول دید زدن اطراف شدم بعداز اون باغ بزرگ یه ساختمون ویلایی زیبا بود که سرتاسرش پنجره داشت واز شواهد امر معلوم بود که دوطبقه اس به در که رسیدیم دوخدمتکاری که کنار در ایستاده بودن درو برامون باز کردن وبرامون تعظیم کردن آوید دستشو دور کمرم حلقه کرد ومنو به سالن هل داد از این کار آوید معذب بودم خواستم خودمو کنار بکشم که نداشت وهمون موقع مردی جلومون ظاهر شد واونم برامون تعظیم کوتاهی کردو گفت : -خیلی خوش آمدید بفرمایید بالا ... بعد هم طبقه ی بالا

که اخلاقامون کاملا مثل هم بود گذشت و گذشت ما پانزده سالمون شد بابای پویان می خواست اونو بفرسته فرانسه برای درس خوندن پویان هرچقدر گریه زاری کرد کسی به حرفش گوش نداد ماهم که نمی خواستیم دوستمون تنها بمونه دست به دامن مامان و باباهامون شدیم اونا هم بعد از کلی غر و نصیحت قبول کردن و ما چهار تا دوباره باهم راهی فرانسه شدیم ... خوب اونجا فرهنگش با اینجا فرق می کرد ماهم چهارتا بچه بودیم کسیم نبود که بگه نکن بده چی می فهمیدیم ؟ سریع غرب زده شدیم واز شونزده هفده سالگی شروع کردیم به مشروب خوردنو دختر بازی ، رضا بیشتر از دو سال دوم نیاورد تک فرزند بود و دوری از مامان و بابا برایش سخت ، سریع برگشت ولی ما نه ... هنوز باهم ارتباط داشتیم می دونستیم رضا هم توی ایران ، بله ... ما هرکاری می کردیم نمی زاشتیم به درسمون صدمه ای وارد بشه و درسمونو مثل بچه ی ادم می خوندم اولین باری که بعد از رفتنم به فراسه به ایران برگشتم چهارسال بعدش بود یعنی ... اون موقع بیست سالم بود ، ایران که اومدم رفتم پیش رضا و اون دوهفته ای که بودم کلی دختر دوروبرم جمع کرده بودم از همون موقع بود که همه فهمیدن ، من چی کار میکنم ولی خوب این اعتمادو بهم داشتن که با دختری فامیل کاری ندارم ... خلاصه چند سال بعد هم اومدمو رفتم تا اینکه نزدیک گرفتن مدرکم بهم خبر دادن بنیامین ازدواج کرده خیلی تعجب کردم بنیامین اصلا اهل زنو زندگی نبود بعد پیش خودم گفتم حتما دختره شاه پیرونه که بنیامین نتونسته ازش بگذره و تن به ازدواج داده ... با این حرف آوید زدم زیر خنده خودشم خندید و کمی قهوه اش رو مزه مزه کرد و روبه من گفت : - بخور که حسابی سرد شد با لبخند فنجون قهوه رو برداشتم که آوید ادا مه داد : - کارام که درست شد فقط به بابا اطلاع دادم دارم میام ، مثلا می خواستم همه رو سورپرایز کنم با کلی ذوقو شوق پامو گذاشتم توی خونه ولی هیچ کس خونه نبود با بابا تماس گرفتم گفت خونه ی عمو سیواوشن منم لباسمو عوض کردم و سریع رفتم اونجا اون موقع بود که سارارو دیدم مونده بودم بنیامین به چه امیدی اینو گرفته بعدشم فهمیدم که خانوادش دارن میان تهران از کارا و رفتارای سارا اصلا خوشم نمیومد ما خونواده ی بازی بودیم ولی خوب خیلی راحت می تونیم تشخیص بدیم بعضی رفتارها از ساده گی و صمیمیته یا از قصد خیلی نظرم نسبت به خانوادتون بد شده بود زمانی که فهمیدم یه خواهرم داره شب تا صبح خوابم نبرد دعا می کرد هر چی که هست دنبال من نیاد چون اصلا از دختر بچه ها خوشم نمیومد... اونشب وقتی رسیدید همش دنبال تو می گشتم تا ببینم چه شکلی و چه جور هستی ؟ قابله تحملی یا نه ؟ وقتی آنا جون تورو آورد بهم معرفی کنه اصلا نگام نکردی برام جای تعجب داشت انگار ازم میترسی یه چیزی مثل اینا ... خندیدم و گفتم : - از دست مینا اینا همون عصر قبل از اومدن بهم زنگ زدن و گفتن ، پسر مرموز خاندان شایسته برگشته ، از قبل خیلی حرفتو شنیده بودم ولی نمی دونستم چرا انقدر پشتت بد می گن تا اون روز که مینا زنگ زد و گفت چی کارا می کردی و ... منم مواظب باشم بهت نزدیک نشم چون ممکنه بلایی سرم بیاری ، اون موقع خیلی ازت ترسیدم اون کارامم برای همین بود ... آوید با لبخند گفت : - اره بعدش فهمیدم ... ولی رادا اون روز که بعداز سلامم بهم با ترس نگاه کردی چشمات ، عجیب شده بود یه چشم مشکلی ، مشکلی هیچ چیز و توش نمی شد خوند به جز یه ترس عمیق همین شد دلیلی تا سر به سرت بزارم ، اصلا از دخترایی که جوابمو نمیدادن خوشم نمیومد ولی تو ... می دونی اون ترس توی نگاهت برام جالب بود یه چیز عجیب ... منی که تا قبلش دعا می کردم اصلا به چشمت نیام حالا خودم سر به سرت میزاشتم ... وای شمالو که نگو وقتی با اون سردرد اومدم خونه به ثریا خانم گفتم بره چون حوصله ی کسی رو نداشتم ، انقدر سرم درد می کرد که خدا می دونه در به در دنبال قرص بودم که یه هو تو اومدی توی اتاق وقتی نگاهم به اون چشمای وحشت زدت خورد عصبی شدم نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم ازم بترسی سریع اومدم سمتت ... با التماس گفتم : - تورو

خدا یادم ننداز که هنوزم می ترسم با تعریفایی که از تو شنید بودم گفتم دیکه برام ابرویی نمی مونه ... -وقتی از زیر دستم فرار کردی تا به خودم اومدم سریع زنگ زدم آنا اونم گفت معده درد داشتی خونه موندی طفلک آنا هم خیلی ترسیده بود بهش گفتم ،نگران نباشه بچه ها پیشمن ... وای رادا نمی دونی چقدر بهت خندیدم زمانی که گفتی ،کلیدو توی در شکوندی ،ازاون بدتر افتادنت روی اون آشغالا بود نمی دونستم بخندم یا کمکت کنم ... -تورو خدا لباسارو نگو که می خوام خفت کنم ،واقعا با چه رویی بهم گفتی پیاده شم خودم باهات پیام تا لباس بخری ... آوید مهربون خندیدو گفت :نمی دونم احساس کردم اینجوری هم برام جالبی می خواستم تجربه کنم ... رادا اولین باری که از دیدن نگاهت تعجب کردم زمانی بود که داشتی با مادربرگت صحبت می کردی ،فهمیده بودم با مامان وبابات رابطه ی خوبی نداری حتی اینم فهمیدم که مادر بزرگت اصرار داشت باهات حرف بزنی اما تو قبول نکردی توی نگاهت هیچی نبود ... راد ... هیچی ... برام جای تعجب داشت دختری هم سن تو چه طور انقدر سردو بی تفاوت همینا بود که منو نسبت به تو کنجکاو می کرد خیره بهش نگاه می کردم که لبخند مهربونی به صورتتم پاشید وگفت :-رادا کنجکاو من کار دستم داد ، یه کار شیرین ... بعد از شمال دیگه ندیدمت همش احساس می کردم یه چیزی نیست یه چیزی اطرافم کم بود وقتی سارا رفت بیمارستان ... اون روز بنیامین می خواست بیاد دنبالت ولی من نداشتمو خودم اومدم وقتی سونیا رو بهم معرفی کرد خیلی حسودیم شد نمی دونستم چرا ولی به سونیا حسودی کردم ،حسودی کردم که چرا تو انقدر دوستش داری هر جمله ای که می گفتی بعید نبود اسم سونیا رو نبری ... شاید به نظرت خنده دار باشه ولی من آوید شایسته به یه دختر حسودی کردم یادته وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون گفتی قرار داری وقتی فکر کردم ممکنه طرفت پسر باشه دیوانه شدم ... منی که حتی وقتی می فهمیدم دوست دخترم با یه کی دیگه هم هست بی خیال ازش رد می شدم با بیتا ومیناو لادن دعوا می کردم چرا دوست پسر ندارن ولی وقتی تو کاملا جدی جلو ایستادی وگفتی اره با دوست پسر قرار دارم ، زد به سرم نه می خواستم ولت کنم نه اینکه بفهمی...

با خودم در گیر بودم هم می خواستم شیطنتمو داشته باشم هم تورو ازش دور کنم وقتی ادرس اون خیابون تجاری رو دادی شاید باهات شوخی می کردم ولی از درون خودمو می خوردم ... تا اینکه بهم گفتی شوخی کردی ،می خواستم همون موقع پیرم ماچت کنم ولی جلوی خودمو گرفتم ... کادویی که بهت دادم ، خیلی وقت بود که خریده بودمش به نیت تو ... برام خیلی عزیز بود بی اون که خودم بدونم چرا؟؟ وقتی ازم خواستی دستت کنم انگار دنیارو بهم دادن ... دستمو روی دستبند گذاشتم ،درش نیاورده بودم از همون وقتی که خودش دستم کرده بود آویدم نگاهش به دستبند خورد وگفت : -هر وقت اینو توی دستت می بینم انگار دنیارو بهم میدن ... همون موقع بود که نسبت بهت احساس عجیبی پیدا کردم وقتی به رضاو شادی گفتم ،هر دوشون کلی ذوق کردن وخواستن برای مهمونی رایا تو وسونیا هم بیاید ... آوید نفس عمیقی کشید وگفت : -بودنت کنارم بهم حس آرامش میداد حسی که هیچ وقت هیچ کجا نداشتم حتی توی اغوش آنا ... وقتی فهمیدم شادی تو رو برای کیش دعوت کرده مثل بچه ها بالا وپایین می پریدم اگه کسی نمی دونست نمی فهمید من یه پسر بیستو هفت سالم کارام شده بود مثل بچه ها تقویم برداشته بودم وروزارو می شمردم که کی میریم یه روز رضا بهم گفت : که رادا پاکه به درد تو نمی خوره اگه رادا رو می خوای باید دست از دختربازیات برداری وسنگین باشی بچه ها همه تایید کردن ولی من هرچی اطرافمو نگاه کردم دختری ندیدم که به خوام ردش کنم این چند وقت از بس فکرودکرم رادا بود توجه ی به اطرافم نداشتم ونفهمیدم کی اون همه دختر و فراری دادم، ولی وقتی تو وسونیا توی ماشین حرف از پسر می زدید می خواستم

پاروی دوست داشتیم بزارم و سر تو از تنت جدا کنم نمی دونم چرا توقع داشتم تو درک کنی من تو رو برای خودم می خوام حتی شوخی جدایی از تو برای من مساوی بود با مرگ ... رادا به به جان خودت که همه کسمی ، به اسم خودت که الان برام یکی از اسامی مقدسه ، من می پرستم از وقتی تو اومدی توی زندگیم همه رفتن ، فقط زندگی من توی چهار تا حرف جمع شده .. ر .. ا .. د .. ا ... زندگی من یعنی اسم تو ... شیشه ی عمر من یعنی نگاه تو ... رادا به همون خدایی که هر جفتمون می پرستیم ، نباشی ، نیستم ... به خدا نیستم ... توی اون چند ماهی که منو از دیدن خودت محروم کردی داشتم می مردم گفتمی نیا دنبالم گفتم چشم ولی رادا باور کن هر روز از خونه تا دانشگاه از دانشگاه تا خونه اسکرتم می کردم از کارم زده بودم کارم شده بود رادا توی تابستون که نمی تونستم ببینم داشتم دیونه می شدم دلم به اون تلفنی خوش بود که می تونستم صداتو بشنوم نمی دونی بچه ها چقدر خودشونو کشتن تا من برم سر کار ... خدایی بود که نزد من دهن مردمو کج کنم رادا بهم نگاه کن .. سرمو بردم بالا وبه چشمای سیاهش خیره شدم ... اشک توی چشمای آوید جمع شد وگفت : -رادا دوستت دارم ... خیلی دوست دارم ، از مجنون مجنون ترم برای تو از فرهاد فرهاد ترم برای تو ... رادا تو اومدی اینجا کمکم کنی به عشقم برسم ... پس کمکم کن به خودت برسم ... بعد هم از روی صندلی بلند شد با نگاهم دنبالش کردم کنار صندلی من روی زانو نشست وجعبه ی کوچک مخمل سرمه ای رو جلوم گرفت وگفت : -خانم رادا فرزانه ... من آوید شایسته می خوام ازت در خواست ازدواج کنم ... بهت قول می دم توی شادی وغمت شریک باشم رادا خوشبختت می کنم .. نمی گم هر چی تو بگی همون ، نه ولی سعی می کنم منطقی باشم ... با من ازدواج می کنی ؟ از جمله ی آخرش خندم گرفت بود اشکام که روی صورتم روان بودو بادست پس زدم وبا خنده گفتم : -شرط داره ؟ چشماتش برقی زو وبا مهربونی گفت : -هر چی بگی قبول خنده ام شدید تر شد ، گفتم : -مگه همین چند دقیقه پیش نگفتمی ، نمی گم هر چی تو بگی قبول ... ولی الان می گی هر چیزی بگم قبول می کنی ... دستمو از رو از روی پام برداشت وبه لبش نزدیک کردو بوسید با عشق به چشمای عاشقم نگاه کرد وگفت : -خانم گل گفتم که سعی می کنم منطقی باشم منطقم الان گفت ، هر چی تو می گی قبول ... حالا شرطت... شیطون به چشماتش نگاه کردم کمی به سمتش خم شدم وگفتم : -شرط من سر جاش ولی تو برای گرفتن جواب باید با پدر بزرگم حرف بزنی اونم دوباره شیطون شد وتوی صورتم خم شدو گفت : -اون که الاساعه ... شرطتو بگو موش کوچولو ... دماغمو دسته کردم وصاف شدمو گفتم : -هر چی من می گم قبول ... چشمکی زد وگفت : -چون نمی خوام اول زندگی دروغ گو باشم بهت میگم ... الان چشم ولی بعدا کمی مشورت کنیم ... حالت فکر کردن به خودم گرفتمو گفتم : -اممممممممم ، باشه من حرفی ندارم ... آوید با ذوق رفت در جعبه رو باز کنه که سریع گفتم : -نه ... با تعجب گفت : -چرا نه ؟ -هر موقع با پدر بزرگ حرف زدی و رسمی شد اون موقع حلقه ... باشه ؟ از جا بلند شد وبا دست به نوک دماغم زدو گفت : -باشه ... لبخندی بهش زدم نگاهم به بیرون پنجره خشک شد قرص کامل ماه از اینجا کاملا پیدا بود از روی صندلی بلند شدم ورفتم جلوی پنجره ی قدی ایستادم ولبخندمو بی هیچ منتهی ارزونی ماه کردم واز ته دل خدا رو شکر کردم با حلقه شدن چیزی دورم با تعجب به پشتم نگاه کردم آوید از پشت سر بغلم کرده بود وبا لبخند به ماه خیره شده بود لبخند عاشقی بهش زدم دستمو روی دشتش که دورم حلقه شده بود گذاشتم وبه ماه خیره شدم با فکری آروم در حالی که به ماه نگاه می کردم گفتم : -سونیا می دونست ؟ آوید خنده ی ریزی کردو گفت : -آره دوروز پیش باهات حرف زدم می خواستم از تو مطمئن بشم اول چیزی به روی خودش نیماورد بعد که جونو تورو قسم دادم به اجبار گفت ، بدش نیماورد ازت ... باهمین حرف والبتنه لحنی که سعی داشت رازداری کنه فهمیدم وقتشه که دست بجنبونم ... تو از

کجا فهمیدی ... لبخندی زد و آرام گفتم : - آهان پس مشکل اشناشون منو تو بودیم ... در ضمن نفهمیدم شک کردم
اخه خیلی مطمئن حرف میزد آوید بلند خندید و گفت: - من به توی یه معذرت خواهی بدهکارم با تعجب سرمو
بالا گرفتم تا صورتشو که روی سرم بود بینم و گفتم : - چرا ؟ چونشو گذاشت روی سرم و منو بیشتر به خودش
فشورد و گفت : - چی میشد اینجا هم جت اسکی بود ؟؟؟ منظورشو فهمیدم با اون طرز بغل کردنم ... وای خدا ،
یادشم که میوفتم خجالت می کشم ... با اعتراض گفتم : - آووید ! با خنده گفت : - جانم منظورم از عذر خواهی
حرفای دیشم بود نمی دونستم انقدر بهم می ریزی اخه باید بهونه ای پیدا می کردم که بکشونمت اینجا ... بعد اینکه
حالت بد شد سونیا زنگم زد و کلی بدو بیراه بارم کرد منم انقدر نگران بودم که کل شب نداشتم سونیا بخوابه بعدم
که طاقت نیوردم و صبح زود اومدم در خونتون با یاد تلفن سونیا خندیدم و گفتم : پس تو مامان سونیایی ... اره ؟ -
خندیدو صداشو صاف کرد و گفت : - نه عزیزم اشتباه لپی بود می خواست بگه بابا گفت مامان.. با عصبانیت تصنعی
برگشتم سمتش و گفتم : - چشمم روشن قبل من زرم که داشتی ؟؟؟!!! با شیطنت به چشمم خیره شد دستشو دور
کمر حلقه کرد و منو به خودش نزدی کرد و سرشو آورد پایینو به سرم تکیه داد با صدای بم و خیلی شیطونی گفت : -
عزیزم هرکی گفته دروغ گفته ... می خوای ثابت کنم ؟؟ با دست کمی به عقب هلش دادم و گفتم : - دیوانه ... ولی یه
ذره هم تکون نخورد بامهربونی اجزای صورتو زیر نظر گرفته بود چشماش به لبم خیره مونده بود هرم داغ نفساش
داشت مستم می کرد سرش کمکم داشت جلو میومد یه دفع به خودم اومدم و با خجالت از زیر دستش فرار کردم
اونم که انگار تازه به خودش اومده بود پرو خندید و در حالی که موهای سرشو بهم میریخت گفت : - کی میشه بریم
خونه ی خودمون ؟ به سمتش براق شدم و گفتم : - آوید ؟؟ شیطون خندید و دوباره روی صندلی خودش نشست
و گفت : - چیه مگه دروغ میگم ؟ در حالی که رو به روش میخستم گفتم : - خیلی پرویی به خدا ؟؟؟ آوید با مهربونی
بهم خیره شد و گفت : - اختم خوردنیه با شیطنت چشمامو براش چپ کردم و سر جام جابه جا شدم که آوید با
خنده گفت : - رادا یه سؤال ... بچه ها الان توی خونه ی شادی اینا منتظر ما هستن ... می خوای شامو اینجا بخوریم یا
اونجا ؟ با نگرانی به آوید خیره شدم و گفتم : - پس سونیا .. احم تصنعی کرد و گفت : - این سونیا هوی منه هااا ... -ااا ،
آوید شوخی نکن سونیا چی ؟ خندید و گفت : - نگران نباش خانم گل ... پیش بچه هاست ... با ذوق سریع از جا بلند
شدم و گفتم : - پس بریم ... آوید در حالی که بلند میشد قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت : - منو بگو این همه
، اینجا رو اجاره کردم که اولین شام دونفرمونو بخوریم ... خانم ذوق کرده بره پیش اون فضولا ... سریع به سمتش
رفتم دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم : - ما باهم خیلی تنها میشیم بیا بریم پیش بچه ها طفلکیا به خاطر ما دور
هم جمع شدن آوید با خنده لپمو کشید و گفت : - من با تو چی کار کنم ؟؟؟ در حالی که از پله ها پایین می رفتیم
حالت متفکری به خودم گرفتم و با غرور گفتم : - اممممم ، بزارم تو ویتترین ونگام کن ... چشمکی بهم زد و گفت :
-اون که چشم ... آوید از صاحب رستوران تشکر کرد و باهم به سمت ماشین راه افتادیم دوباره نگاهم به لباس آوید
خورد و پرسیدم : - لباسهم کار سونیاست ؟؟ آوید چشمکی بهم زد و گفت : - بله دوست متفکرتون خیلی به مخش
فشار آورده . خندیدم و درحالی که سوار ماشین می شدم گفتم : - سونیا عاشق زوجاییه که ست می کنن ... با آوید تا
پامونو توی ساختمون گذاشتیم چراغا روشن شد و کلی برف شادی و کاغذ رنگی روی سرمون خالی کردن بچه ها
شروع به دست زدن و تبریک گفتن کردن دونه دونه بغلمون کردن به سونیا که رسیدم نا خوداگاه بغض کردم سونیا
رو محکم بغلش کردم اونم حال بهتری نداشت همین طور که توی آغوشم بود کنار گوشش گفتم : - خیلی نامردی ...
سونیا با صدایی که از بغض می لرزید گفت : - اخه جونه تورو قسم داد نتوستم بزرم زیر قسمم ... ببخش دوستم

بیرون، برای صبحانه که از اتاقم بیرون اومدم در کمال تعجب پدربزرگو دیدم که روی مبل نشسته و روز نامه مطالعه می کنه منیر جونم کنارش نشسته بود و سیب پوست می کند امروز پنج شنبه بود و پدربزرگ همیشه پنج شنبه ها به شرکتش میرفت، بی خیال شونه ای بالا انداختم و سلام کردم هر دو جواب سلامو دادن منیر جون گفت: -رادا جان صبحانه روی میزه فقط عزیزم خودت زحمت چای رو بکش ... تشکری کردم و به اشپزخونه رفتم برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم، از اونجایی که نشسته بودم خیلی خوب روی منیر جون و پدربزرگ دید داشتم منیر جون با چهره ی نگرانی همش دم گوش پدربزرگ چیزی می گفت ولی پدر بزرگ خیلی خونسرد فقط سری تکان میداد و صفحه ای دیگه از روزنامه رو ورق می زد ... بعد از خوردن صبحانه میزرو جمع کردم ولیوان و بشقابارو شستم از اشپزخونه بیرون اومدم و خواستم برم توی اتاقم که پدربزرگ صدام کرد برگشتم و بهش نگاه کردم با همون قیافه ی جدی همیشگی و لحنی خونسرد بهم گفت: -بیا بشین رادا باید باهم صحبت کنیم ... نفسمو حبس کردم پس وقتش بود خیلی نگران بودم و استرس داشتم حتما پدربزرگ از کارنامه ی درخشان آوید خبر داشت! روی مبل روبه روی نشستم و سرمو پایین انداختم پدربزرگ بالحن گیرایی گفت: -اصلا از مقدمه چینی خوشم نیاد ... این چند وقته زیاد خاستگار داشتی ولی همه رو بدون اینکه بهت بگیرم رد کردیم ولی این یکی آنا خانم می گفت که توام راضی هستی؟! هول شدم و گفتم: -من ... من ... منیر جون باصدایی که توش خنده موج میزد گفت: -رادا جان حالا چرا هول کردی کار بدی که نکردی فقط از پسره خوشت اومده همین ... دوباره پدربزرگ گفت: -رادا سرتو بالا بیار .. سرموبالا گرفتم و با شرم بهشون نگاه کردم هر چی باشه بازم از اونا خجالت می کشیدم ... مطمئنم که از گذشته ی آوید خبر داری ... می تونی با دوست دختراش کنار بیای؟ -سریع گفتم: -آوید دست از اون کاراش برداشته ... پدر بزرگ به خاطر سرعت من توی گفتن کلمات لبخند نادری زد و گفت: -اره می دونم ... از وقتی با تو آشنا شده دست از کاراش برداشته ... با تعجب بهش نگاه کردم که دوباره جدی شد ولی مهربونی توی چشماش موج میزد: -این چند روز یکی رو فرستادم تحقیق از همه ی زیرو بم زندگیش خبر دارم ... ولی رادا درست .. شاید آوید انقدر دوست داشته باشه که دست از کاراش برداره ولی می تونه دشمن زیاد داشته باشه و اونا به واسطه ی گذشتش زندگیتونو بهم بریزن ... می تونی تحمل کنی؟ می تونی بدون توجه به این مشکلات و گذشته .. الانه آویدو ببینی؟ سرمو پایین انداختم و گفتم: -پدر بزرگ همیشه شما و مادر جون توی گوشم می خوندید گذشته مهم نیست مهم الانه که راهی برای ساختن آینده است پدربزرگ دوباره لبخند محوی زدوسری تکون دادو گفت: -می دونی رادا از چیت خیلی خوشم میاد؟ نگاه گنگمو به پدربزرگ دوختم که ادامه داد: -این که آدمو با حرفای خودش خلع سلاح می کنی ... ولبخندش پررنگ تر ش در حالی که از روی مبل بلند میشد گفت: -از گفته هات معلومه که پسندیدی و من راهی ندارم ... بهش بگو فردا اینجا باشه باید قبل از اینکه خانواده ها مقابل هم قرار بگیرن با جفتتون حرف بزنم، چیزایی هست که خیلی وقت پیش باید بهت می گفتم ولی به نظرم وقتش نبود الان دیگه وقتشه پس باید بدونی بعد روبه منیر جون کردو گفت:

من دیگه میرم ... منیر جون سریع از جا بلند شد و پدربزرگو همراهی کرد منم با نگاه بهت زدم اونا رو دنبال کردم، چی رو باید می دونستم ولی نمی دونم؟ سئوالای زیادی توی مغزم رژه می رفت که گیج ترم می کرد با صدای منیر جون به خودم اومدم و با گیجی گفتم: -بله؟؟؟؟ ببخشید منیر جون متوجه نشدم! منیر جون با مهربونی نگاهم کردو گفت: -بهت می گم پاشو زنگ بزن به پسره بگو بیاد تا پدربزرگت پشیمون نشده اروم از جام بلند شدم و به گفتن چشمی اکتفا کردم، به اتاقم رفتم و با آوید تماس گرفتم بعد از دو تا بوق تلفنو جواب داد و گفت: -به به ...

چه عجب شما با ما تماس گرفتید .. چی شد شیری یا روباه ؟ لبخندی زدم و گفتم : - فعلا پلنگم ... حالش گرفته شد و پرسید : - چرا ؟ مگه چیزی شده ؟ بلا تکلیف گفتم : - خودمم نمی دونم آوید... ولی پدر بزرگ گفت ، بهت زنگ بزنم فردا بیایی اینجا ، مثل اینکه می خواد یه چیزایی بهمون بگه ... آوید بدون کنجکاوای وبا لحن مطمئنی گفت : - باشه ... پس من فردا صبح اونجام - آوید خیلی نگرانم ... آوید با مهربونی ولحن امیدوارانه ای گفت : - نگرانی نداره عزیز دلم ، خودم میام اگه مشکلی بود حل می کنم ... فقط تو خیالت راحت باشه ... باشه ... با ماشین خودت میای ؟؟ -اره .. - مواظب خودت باشی ها تند نیایا ... - چشم خانمه همیشه نگران من ... خندیدم و گفتم : - بازم می گم مواظب خودت باش کاری نداری ؟ خندید و با شیطنت گفت : - چرا... خندیدم و گفتم : - خوب ؟ - دوستت دارم ... گونه هام رنگ گرفت ولی خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم : - مرسی پس فردا منتظرم ... آوید خندید و گفت : - خوبی بدجنسی رادا ... بالا خره از زیر زبونت می کشم بیرون ... خواهی دید ... خندیدم و گفتم : - به همین خیال باش خدا فظ دوباره شیطون شد و گفت : - هستم ... خدا فظ ... با لبخند گوشی رو قطع کردم دلم براش تنگ شده بود ... از اتاق که اومدم بیرون منیر جون با شیطنت چشمکی بهم زد و گفت : - چه خبر از مجنون ؟؟؟ میاد ؟ خجالت کشیدم و لبخند ملایمی زدم و گفتم : - آره میاد ... منیر جون ابروهاشو بالا انداخت و با همون لحن گفت : - مگه میتونه نیاد ؟؟؟؟ خندیدم و چیزی نگفتم کنار منیر جون نشستم که یه دفعه منیر جون با صدای بلندی گفت : - واییییییییی ... هول شدم قلبم با وای منیر جون اومد توی حلقم با ترس به منیر جون نگاه کردم که لبخندی به چهره ی ترسیده ی من زد و خیلی ریلکس گفت : - اخی ترسیدی ... ببخش مادر ، یه دفعه یادم اومد که آوید میاد غذای مورد علاقه شو درست کنم ... بعد با حالت پرسش گری بهم گاه کرد و گفت : - حالا چی دوست داره ؟ شونه هامو بالا انداختم تا حالا به این فکر نکرده بودم : - نمی دونم ؟ خندید و گفت : - آفرین که دختر خودمی خوبه که ازش نپرسیدی وگرنه پرو می شد ... خودم یه چیزی درست می کنم ... واز سر جاش بلند شد خندم گرفته بود ، منیر جون هر روز طبق سلیقه ی پدر بزرگ غذا درست می کرد حالا که من گفتم نمی دونم چی دوست داره می گه آفرین که دختر خودمی ، یعنی من عاشق این سادگی منیر جونم منیر جون انقدر استرس اومدن اویدو داشت که یه بار دکوراسیون خونه رو عوض کرد و دقیقا سه بار خونه رو جارو کرد و چهار بار هم خونه رو گرد گیری کرد انقدر دور خودش می پیچید که پدر بزرگ هم به خنده در اومده بود منیر جون با عصبانیت گفت : - خنده نداره ... دفعه ی اولمه داماد میاد توی خونم ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم : - منیر جون ، توی فامیل این همه داماد ، چرا می گید اولی ؟ منیر جون اومد جلو و صورتمو بوسید و گفت : - به خاطر اینکه اونا هیچ کدوم دامادی من نبودن ولی این یکی دامادخودمه ... هم خندم گرفته بود هم جلوی پدر بزرگ خجالت کشیدم و سریع به بهانه ی اب که جوش اومده به آشپز خونه رفتم ... صبح ساعت هفت بود که با تکونای دستی بیدار شدم چشمامو که باز کردم منیر جونو بالای سرم دیدم تا چشمای بازمو دید گفت : - زود باش پاشو که الانه پسره برسه نگاهی به ساعت کردم هفتو پنج دقیقه بود پتو رو دوباره روی سرم کشیدم و گفتم : - نه بابا منیر جون زوده بزار بخوابم ... منیر جون پتورو از روی سرم کشید و گفت : - کجا زوده پاشو ببینم تا تو بری حمام لباساتو عوض کنی اونم اومده ... بدو ببینم تنبل خانم ... با اجبار منیر جون از جام بلند شدم ... واقعا درست گفت آوید خیلی زود رسید ساعت یه ربع به نه بود که در خونه زده شد ، تعجب کرده بودم یا خیلی زود راه افتاده ، یا سرعتش زیاد بوده در هر صورت مهم این بود که سالم پشت در بود منیر جون سریع کلید ایفونو زد و همراه پدر بزرگ به استقبالش رفتن منم توی ساختمون بی صرانه منتظر ورودش بودم بالاخره منیر جون با دسته گل بزرگی وارد شد بعد هم صدای اویدو شنیدم که به پدر بزرگ می گفت : - خواهش می کنم بفرمایید

من پشتتون میام ... منیر جون دسته گلو روی میز گذاشت وگفت : چه گلای نازی همون موقع آوید وپدربزرگ هم وارد شدن با دیدن آوید لبخند ملایمی زدم چقدر خوشتیپ شده بود کت اسپرت کتون مشکی با بلیز سفید باشالگردن مشکی سفیدی که شل انداخته بود وشلوار جین مشکی چسبونی با دیدن من چشمک کوچکی زد وسریع سرشوپایین انداخت وسلام کرد خندم گرفته بود مثلا خجالت کشید جواب سلامشو دادم پدربزرگ درحالی که جعبه ی شیرینی توی دستشو به من میداد رو به آوید گفت : -بشین پسرم ... راحت باش اینجام مثل خونه ی خودت ... آوید لبخند شیرینی به پدربزرگ زد که چال گوشش نمایان شد بعد هم چشمی گفت ورفت سمت مبل ها منیر جون با ارنج سقلمه ای توی پهلووم زد وبا اخم تصنعی به آوید اشاره کرد ... با نگاه گیجم بهش زل زدم که با صدای اروم ولی تشر مانند گفت : -کتش ... سریع گرفتم چی می گه وبه سمت اوید رفتم ،جلوی پدربزرگ ومنیر جون خجالت می کشیدم اوید تا خواست بشینه نگاهش به من خورد که درست پشت سرش ایستاده بودم با تعجب نگاهم کرد برای اینکه کسی به خجالتم پی نبره اروم گفتم : -کتت ... لبخندی زد ودر حالی که کتشو در میاورد با صدای خیلی اروم که فقط من بشنوم گفت : -چه خوشگل شدی گلم لبخند محوی زدم ودر حالی که کتشو می گرفتم گفتم : -مرسی وسریع ازش دور شدم کتو روی جالباسی آویزون کردم پدربزرگ ومنیر جون روی مبل پیش آوید نشستند بودن وباهش حرف میزدن منم سریع به اشپزخونه رفتم برای پذیرایی بعد از ناهار روی مبل نشستند بودیم که منیر جون با چای وارد شد سریع بلند شدم وچای رو ازش گرفتم درحال دادن چای بودم که پدربزرگ گفت : -آوید جان اگه امروز خواستم قبل از اومدن خانوادت خودتو بینم برای روشن کردن بعضی حقایق بود وقول گرفتن از تو ... با هر دوتونم تا اخر به حرفام گوش می دید ؟ پذیرایی تموم شد سینی رو روی میز گذاشتم ونگاه گیجمو به پدر بزرگ دوختم ، برعکس من که کاملا گیج بودم آوید خیلی خونسرد همراه با لبخند متینی روبه پدربزرگ گفت : -بله حتما ... بعد هم به من نگاه کرد وعلامت داد..... سریع گفتم : -بله ... منیر جون کاملا نگرانی از سروصورتش می ریخت ولی پدر بزرگ لبخند خونسردی زدو شروع کرد : -این موضوع برمی گرده به خیلی سال پیش زمانی که من هفده سالم بود ،دوره ی ما دوره ی پدرسالاری بود توی خونه حرف ،حرف پدر ،تصمیم ،تصمیم پدر بود ... آقام توی کار فرش بود یه کار گاه بزرگ داشت که کلی زن برای کار میرفتن اونجا و قالی می بافتن ... یه روز پدرم با یکی از تاجرای فرش قرار داشت وهم اینکه باید به کارگاه سر میزد ،به خاطر قرارش وقت نمی کرد بره کارگاه به من که پسر بزرگش بودم دستورداد که برم کارگاه وهوای کارگرا رو داشته باشم ،من هیچ وقت زیر بار رفتن به کارگاه نمی رفتم چون اصلا حوصله ی زنای حرف مفت زن اونجا رو نداشتم ولی از کل کل با اقامم می ترسیدم قبول کردم وبه کار گاه رفتم هنوز پامو توی کارگاه نداشتم بودم که سطل اب روم خالی شد سرتا پا خیس شده بودم باتعجب وعصبانیت به کسی که اینکارو کرد نگاه کردم ولی از چیزی که دیدم جا خوردم یه دختر یازده ، دوازده ساله با چادر سفید گلگلی موهاشو دوطرفش بسته بود ویه دسته از موهاش روی صورتش افتاده بود صورت گردو سفیدی داشت با چشمایی ناز دختره بدبخت تا منو دید داشت از ترس پس میوفتاد وتند تند شروع کرد به توضیح دادن : -س .. سلام ... به خدا اقا از قصد نکردم ،مادرم گفت ابو بریز توی کوچه ... من چه می دونستم که شما دم درید ... اقا تورو خدا ببخشید ... بعد جلوی پام روی زانوهای افتادوبا گریه گفت : آقا تورو خدا مادرمو بیرون نکنید ... التماستون می کنم نمی دونم چرا عصبانیتم جاشو به لبخند داد بازوشو گرفتم واز روی زمین بلندش کردم با چهره ی گریون ومتعجب به من که با لبخند نگاهش می کردم چشم دوخت ،ازش خوشم اومده بود لبخند عمیق ترشد وبا مهربونی دستمو روی سرش کشیدم وگفتم : -گریه نداره که ... اب روشناییه... دختره بد بخت مونده بود چی بگه ولی بعد از

چند ثانیه به خودش اومد و دویدو رفت توی یکی از اتاقکای قالی بافی کارگاه ، برام جای تعجب داشت با اینکه زیاد نیومدم اینجا ولی همه رو میشناختم حتما از کارگرای جدید بودن خلاصه تا چشم باز کردم دیدم هر روز به خاطر اون دختر میرم کارگاه پدرم که نمی دونست قضیه چیه کلی خوشحال شد و فکر می کرد پسرش سر عقل اومده و کار میکنه ، خیلی راحت اسمشو فهمیدم ، منیر یعنی نور دهنده ، درخشان منو آوید متعجب به منیر جونو پدر بزرگ که حالا با عشق به هم نگاه می کردن زل زدیم پس این عشق قدیمی از اینجا شروع شده ... پس مادر بزرگم کجای این قضیه بوده ؟ (زن اول پدر بزرگ) پدر بزرگ دوباره ادامه داد : - واقعا هم که درخشان بود صورت سفید مثل اینه چشمای عسلی و دماغو دهنی کوچک یه روز بابام توی خونه صدام کرد و گفت : - وقته زنته پسر ... خوشحال شدم فکر می کردم الان نظر خودمو می پرسه و من می گم منیر ولی پدرم گفت : - هدی ... دختر رحمت دختر دایم رو می گفت هدی دختر خوبی بود ولی مهم اینجا بود که من دوستش نداشتم برای اولین بار جلوی پدرم دراومدم و گفتم : - آقا من هدی رو نمی خوام ولی برای دفعه ی هزارم صورتم سوخت پدرم با خونسردی گفت : - تو غلط می کنی پسره ی چشم سفید ... وقتی می گم هدی یعنی هدی ... - آقا من هدی رو دوست ندارم دوباره سیلی دیگه ای زد توی گوشم و گفت : - اولاً این حرفا بیخوده منم مادر تو دوست نداشتم ولی باهات زندگی کردم در ضمن هدی تورو دوست داره ، توهم بهش عادت می کنی ... من که می دونستم به خاطر ثروت دایی این کارو می کنه اخه هدی تک دختر بود .. و دایم صدتا مثل آقام رو می خریدو می فروخت . با حرص گفتم : - من کس دیگه ای رو می خوام هدی رو برای علی بگیرید (برادر کوچکتر پدر بزرگ) پدرم با عصبانیت بهم حمله ور شد و گفت : - تو غلط کردی حرومزاده ... من میگم هدی یعنی هدی ... رضا بفهمم قدمی برخلاف خواسته ی من برداشتی جفت قلم پاهاتو خورد می کنم بی توجه به پدرم سریع از خونه زدم بیرون و یه راست رفتم کارگاه سراغ منیر ، به بهونه ی بردن نقشه ها صدش کردم توی اتاق پدرم ، منیر اومد نقشه ها رو برداشت تا خواست از در بره بیرون جلوشو گرفتم با ترس بهم زل زده بود نگامو به چشمش دوختم و گفتم : - می خوام باهات حرف بزنم منیر سرشو پایین انداخت و گفت : - ببخشید آقا من باید برم الان برام حرف در میارن ... عصبانی شدم و گفتم : - حرف من مهم تر از حرف اون زنای سرخوره .. بشین ... هنوز کنار در ایستاده بود مجبور شدم از راه دیگه ای وارد بشم : - آگه می خوای مادرت باز اینجا مشغول به کار باشه پس بشین ... طفلی رنگش پریده بود می دونستم وضعشون خوب نیست پدرش بنا بود از داربست افتاده و فلج شده حالا خرجشونو مادرش و خودش از اینجا تامین می کردن با تشر من که دوباره گفتم بشین سریع نشست صندلی اقامو جلوش کشیدم و نشستم و گفتم : - آگه من تورو دوست داشته باشم عیبه ؟ حالا گونه هاش رنگ گرفته بود ولی سریع گفت : - آقا این حرفا چیه ... و تاخواست دوباره بلند بشه سریع گفتم : - بشین بهت میگم دوباره نشست و من گفتم : - اقام می خواد زنم بده دختر دایمه ... با نگاه موشکافانه داشتم برسیش می کردم با این حرفم دوباره رنگش پرید فهمیدم همچین بی میل نیست پس دوباره گفتم : - ولی من تورو می خوام آگه توهم منو بخوای میزنم زیر همه چیز و باهات فرار می کنم ... سرشو با ترس بالا گرفت و گفت : - پس اقام و مادرم چی ؟ اقات اونا رو اذیت می کنه - نه نمیزارم فقط تو بگو باشه سرشو دوباره پایین انداخت ، بهش خندیدمو گفتم : - پس قبوله ؟؟ با صورت سرخش لبخند ملیحی بهم زد منم باهمین لبخند شیرشدم و بهش گفتم چند روزی نیستم و میرم پی کاراو خبرش می کنم کی بریم و اونو راهیش کردم دوسه روزی مشغول پیدا کردن جا و مکان بودم یکی از دوستانم خونه عزیزشو بهم معرفی کرد که شهر دیگه ای بود و گفت می تونم اونجا کارهم پیدا کنم منم راهی شدم اونجا تا وقتی دست منیر رو می گیرم جایی داشته باشم ... به پدرم گفتم برای کار یکی از دوستانم به یه

شهر دیگه میرم واونم اجازه داد فکر کردم حتما فکر می کنه راضی به ازدواج با هدی شدم ولی زهی خیال باطل بعد از کلی دوندگی هم خونه رو اجاره کردم هم کار پیدا کردم بعد سه روز خوشحال و راضی برگشتم شهر خودمون واول از همه رفتم کارگاه تا خبرو خودم به منیر بدم ولی وقتی رسیدم خبری از منیر نبود نه منیر نه مادرش نمی دونم چرا ولی نگران شدم سریع رفتم خونشون که گفتن بعد از ازدواج دخترشون از اینجا رفتن بهت زده به صاحب خونشون نگاه کردم ... چی می گفت ؟ اونا به جز منیر من که دختر دیگه ای نداشتن ... با گیجی گفتم : - کدوم دخترشون ؟ - اونا یه دختر که بیشتر نداشتن ... منیر ... با آوردن اسم منیر دنیا رو سرم خراب شد چی فکر می کردم چی شد ؟ فقط اون موقع به این فکر می کردم که چشمای منیر بهم دروغ گفت اون منو نمی خواست فقط بازی داد ... با صدایی که تحت کنترل نبود داددم: - کی ... ؟ مرده که کم داشت عصبانی می د گفتم : - بچه صداتو برا من بالا نبر دوروز پیش حالام گمشوووووو... ودررو بهم کوبید با شونه هایی افتاده وفکری درهم رفتم خونه عصبانی بودم از منیر دلخور بودم وبه تنها چیزی که فکر میکردم انتقام بود با اعصابی بهم ریخته توی اتاقم لم داده بودم وبه این فکر می کردم چه طور انتقاممو از منیر بگیرم که در اتاق زده شد وپشت سرشم هدی باسرپایین افتاده اومد تو سینی غذا رو گذاشت جلو ودر حالی که مقابلم میشست گفت : -ناهار نخوردید گفتم براتون غذا بیارم ... نگاه کنجکاوم به هدی بود همیشه غذارو خدمتکارا میوردن واینکه هدی یا هر دوختر دیگه ای حق اومدن توی اتاق پسری رو نداشتن حالا هدی با سینی غذا جلوم نشسته بود فقط توی ذهنم یه چیز می چرخید :آقاممم بی توجه به ظرف غذام سریع از جام بلند شدم که هدی سریع گفت : - کجا ؟ با اخم به سمتش برگشتم وبا صدای تقریبا بلندی گفتم : -دیگه پاتو نذار تو اتاق من وسریع به سمت کارگاه رفتم باید عفت خانمو پیدا می کردم زن فوضولی بود ودهنش چفتو بست نداشت وبا کمی پول میشد دهنشو باز کرد پای دار قالی نشسته بود وداشت چایی می خورد با دیدن من چایی توی حلقش پرید ودرحالی که صاف می ایستاد سرفه کرد بهش گفتم توی حیاط پشتی کارش دارم وسریع باید بیاد، اونم به حرفم گوش داد واومد پولو بهش نشون دادم وگفتم : -هرچی از منیر می دونی برام بگو چرا یه دفع از اینجا رفت ؟ چی شد یه دفعه شوهر کرد ... عفت خانم که با دیدن پولادهنش اب افتاده بود سریع شروع به گفتن کرد : -اقا از خدا چه پنهون ،ما که فقط شنیدیم پوران خانم پخش کرده بود شما ومنیر باهم توی اتاق تنها بودید بعدم که منیر اومده بیرون صورتش سورخ بوده ،نمی دونم چی شد که اقا فهمید از فردای اون روز منیر دیگه نیومد اینجا اعظم خانم که همسایشون بوده گفته آقا یه مرد سی و پنج ساله ی زن مرده رو به مادرمنیر معرفی کرده که یه بچه داشته کلی هم پول داشته منیر بدبخت هم کلی گریه وزاری کرده اما کسی به حرفش گوش نداده وبا کتک پای سفره ی عقد نشوندنش بعد از عقد هم مرده خودشو خانوادشو برده پیش خودشون با شنیدن این خبر داشتم می مردم کمرم خم شد اقام چه طور تونسته بود؟ نمی دونم ! یه دختر دوازده ساله رو داده یود به یه مرد سی وپنج ساله به خاطر اینکه پسرش اون دختررو نخواه ؟ ... چه خود خواه ... بیستو سه سال تفاوت سنی کمی نبود ... ولی خوب اون الان یه چیز عادی بود ولی نه برای ما پول دارا ...پولو دادم به عفت خانم وراه افتادم نمی خواستم اقام بفهمه ولی در به در دنبالش گشتم یه ماه تموم کارم گشتن بود ولی پیداش نکردم آخرسر تصمیم به انتقام گرفتم به پدرم گفتم راضیم با هدی ازدواج می کنم ولی شرط داره پدرم که پولای دایی بهش چشمک میزد سریع قبول کرد بهش گفتم خرجمو وزندگیم باید ازت جداباشه پدرم که فکر می کرد بعد از ازدواج می تونه برم گردونه ومثل بختک بیوفته رو ثروت دایی قبول کرد برام کار گاه کوچیکی راه انداخت یه خونه اطراف خونه ی خودمون خرید بعد هم عروسی رو راه نداشت هدی خیلی خوب بود ومنو خیلی دوست داشت اینو از چشماش می خوندم

ولی من دوستش نداشتم به نظر من تمام بدبختیای منو منیر تقصیر اون بود بیشتر اوقات توی کارگاه بودم و کار می کردم حتی چند باری پدرم سعی کرد کاری کنه من ورشکست بشم اما همون چیزی که چشماشو کور کرده بود بهم کمک کرد... دایی به خاطر یه دونه دخترش بهم کمک می کرد تا ورشکست نشم مثل اینکه خودشم فهمیده بود آقام چی می خواد ... سه ماه پیش از ازدواجمون نگذشته بود که هدی ، ناصر(بابا) رو حامله شد پسر اول من درسته که من هدی رو دوست نداشتم ولی براش کم نمی داشتم هرچی می خواست فراهم بود، کارم به جایی رسیده بود که شده بودم رقیب اقام هی برام پیغام می فرستاد که با خریدارای اون کاری نداشته باشم ولی من لج کردم با اینکه خریدارای دیگه ای هم داشتم اما باز با خریدارایی که قبلا با اقام کار می کردن خریدو فروش می کردم هدی بعد از یه سال راضیه رو به دنیا آورد اون موقع دیگه وضعمون خوب بود منم با اینکه هنوز منیرو دوست داشتم ولی هدی رو هم دوست داشتم خیلی جلوم کوتاه می اومد ،خیلی خانمی کرد زندگیمون خوب بود که هدی دوباره باردار شد واین بار بعد از سه سال نادر(عمو) رو به دنیا آورد حالش خیلی بد شد بردمش دکتر ،دکتر بعد از معاینه گفت دیگه براش سمه که بار دار بشه یکی از رگای قلبش گرفته بود ... قبول کردیم دیگه هم بچه نمی خواستیم ولی پنج سال بعد درست زمانی که ناصر ده سالش بود هدی دوباره بار دارشد وقتی فهمیدم کلی دادو بیداد راه انداختم وخواستم بریم بچه رو سقط کنیم ولی هدی به دستو پام افتاد که نه گناه داره وکلی حرف دیگه ... نمی خواستم بیشتر از این زجر بکشه دوباره بردمش دکتر ، دکتر با دیدنش دعوامون کرد که نباید دیگه باردار میشد واز این حرفا .. حرف اونم مثل من بود اگه سلامت هدی رو می خواستیم باید بچه رو سقط می کردیم هدی هم گریه ی کرد که نمی خواد بچه شو بکشه دیگه گریم گرفته بود یه روز با گریه جلوش زانوزدم وبچه ها رو نشونش دادمو گفتم : -بین هدی من بچه دارم ... به خدا دیگه بچه نمی خوام التماس می کنم به دستو پات میوفتم ، من تو رو می خوام بچه نمی خوام ... اونم با گریه گفت : -نمی خوام رضا بچه مو بکشم -هدی گنااهش پای من ... ولی قبول نکرد . رفتم پیش دایی وبهش گفتم طفلک اونم از دار دنیا فقط همین هدی رو داشت چند سال پیش زندایی به رحمت خدا رفته بود ... دایی هم هرچی گفت هدی گوش نکرد دیگه طاقت نیوردم وگفتم می برمش خارج چند هفته قبل از به دنیا اومدن بچه رفتیم انگلیس ،مرضیه اونجا به دنیا اومد دکترای اونجا هر کاری کردن فایده نداشت وما دست ازپا دراز تر بچه به بغل برگشتیم دکتر گفتن با یه حمله ی عصبی قلب هدی دیگه دوام نیاره بیشتر داریمو برای سفر داده بودم ولی باز انقدر داشتم که بتونم زندگیمو بچرخونم ،همه ی حواسم به هدی بود تا اینکه سه ماه بعد از سفرمون بهمون خبر دادن دایی ورشکست شده ،هدی وقتی این خبرو شنید تنها عکس العملش این بود که دستشو بزازه روی قلبش ، شوک بدی بود چون خوب می دونست ورشکست شدن دایی یعنی نابودیش ،هدی مرد ومن موندمو عذاب وجدان سالای اول زندگی که فرصت جبرانسنو از دست داده بودم بعد از مرگ هدی دایی که به خاطر ورشکسته شدنش شکسته بود بشتر خورد شد ... آقام دوباره فرستاد دنبالم ولی باز بی محلی کردم بهش دایی رو اوردم پیش خودم برای بچه ها پرستار گرفتم وخودم دوباره شروع به کار کردم ،مادرم (مادر جون) به خاطر دایی میومد بهم سر میزد وتوی گوشم می خوند که ازدواج کنم مادرمو خیلی دوست داشتم اونم مثل من شکست خورده بود اول زن برادر آقام بود وعاشقش ولی وقتی اون میمیره به زور میدنش به برادر شوهرش یعنی آقای من ،طفلی اونم خیلی از دست آقام وکاراش عذاب می کشید من اونقدر درگیر کاربودم که به حرفای مادرم اهمیتی نمی دادم دایی بیچاره ام بعد از دوسال زمین گیری به رحمت خدا رفت ومن موندمو چهار تا بچه ی قدو نیم قد همه ی کارای زندگی رو خودم به دوش می کشیدم پرستار فقط تازمانی خونه میموند که من نبود وقتی میومدم میرفت اقام بعدازدوسال مرد ومادرم بی

کسو کار شد با فکر بچه ها سریع رفتم پیشش وازش خواستم بیاد پیشم اول قبول نمی کرد ولی وقتی به بچه ها اشاره کردم قبول کرد باهام زندگی کنه وبا این کار کلی بار از روی دوشم برداشت.... چند سال به همین منوال گذشت ناصر هجده سالش بود واومده بود کنار دست من ، راضیه هم هفده سالش بود ووقته ازدواجش ... قرار بود برایش خاستگار بیاد که من رفتم توی مغازه ی میوه فروشی نزدیک کارگاه ،درست یادمه داشتم پرتغال جدا می کردم که دستم به دست زنی خورد سریع هر دو باهم معذرت خواستیم ولی تا سرمونو بالا آوردیم هر دو از دیدن هم جا خوردیم منیر بود که من بعد از نوزده سال دوباره می دیدمش همون شکل بود فقط کمی پخته تر و بزرگ شده بود وقد کشیده بود فکر کنم حدودا سی و یکی ،دوسالش بود ولی بیشتر بهش می خورد اون زودتر از من به خودش اومد وسریع اخم کردو با ببخشیدی از کنارم رد شد سریع دنبالش رفتم وصداش کردم با عصبانیت به سمتم برگشت حالا که پیداش کرده بودم باید ازش حلالیت می خواستم جلو رفتم وگفتم : -کارتون دارم ... اه میشه چند دقیقه صبر کنید . وسریع میوه ها رو حساب کردم وتوی صندوق عقب ماشین گذاشتم وازش خواستم که برسونمش اول روی خوش نشون نمی داد ولی بعد از اصرار من سوار شدازش ادرس خواستم بعد از گفتن ادرس سریع شروع کردم به گفتن ماجرا که همش تقصیر پدرم بود ومن از هیچی خبر نداشتمو اون زمان که نبودم رفته بودم دنبال خونه وغیره همه چیزو بهش گفتم حتی مرگ هدی رو ودر اخر هم حلالیت خواستم اونم گفت خیلی وقته بخشیده از بچه دار نشدنش گفت از جدا شدن از همسرش واز خانواده ی خوبی که برای کار رفت پیششون واونا توی تصادف مردن وچون کس و کاری نداشتن تنها ازشون دخترشون باقی مونده وکلی دارایی که منیر ازشون مراقبت می کنه منیرو که به خونه رسوندم خودم سریع رفتم خونه برای خاستگاری ، پسر خوبی بود همین شوهر عمه راضیه ... منم اجازه دادم ،ولی تمام فکرو ذکرم پیش منیر بود موضوع رو به مادرم گفتم اونم با یادآوری اون سالها گفت : - هم تو منیرودوست داشتی هم اون تورو ولی پدر خیر ندیدت ... حالا که اون شوهر نداره وتو زن بهتره استتین بالا بزنی رفتم سرخاک هدی ازش اجازه گرفتم وبعدبا مادرم رفتیم سراغ منیر همون جایی که اون روز رسوندمش زنگو که زدم یه دختر پانزده شانزده ساله ی خیلی ناز وخوشگل درو برام باز کرد وبا تعجب مارو که با شیرینی دم خونشون ایستاده بودیم نگاه می کرد سراغ منیرو که گرفتم شروع کرد صداکردنه منیر فهمیدم دختر همون خانوادس منیر با دیدنمون جا خورد ودعوتمون کرد توی ساختمون خونه ی خیلی خوبی بود روی مبل نشستیم وبرامون میوه وچای آوردن مادرم بعد از کلی مقدمه چینی به منیر گفت باهام ازدواج کنه ولی مخالفت کرد هرچی اصرار کردیم حرف خودشو زد وبا احترام ما رواز خونش بیرون کرد ،ولی مادرم با دیدن منیر اروم نشست وگفت خوبیت نداره زنه جون با یه دختر بچه تنها زندگی کنن هر جورشده راضیش کن . انقدر رفتم واومدم تا یه روز وقتی داشت از خرید برمی گشت گیرش انداخت وگفتم فقط دلیل جوابت رو بهم بگو اگه منطقی بود میرم ... منیر باز دعوتم کرد داخل خونه بعد هم بهم گفت دلیل اولش ریحانه دختر اون خانواده است ودلیل دومش بچه های منن ... وقتی دلیلشو شنیدم کلی خندیدم وگفتم ریحانه مثل راضیه ومرضیه است برای من ، دارایشم که به نام خودشه پس نگرانی نداره بعد هم نگران بچه های من نباش بزرگن وبراشون مهم نیست اتفاقا مهم هم نبود وقتی بهشون گفتم ،راضیه کلی خوشحال شد وگفت :خوبه حالا که من نیستم کسی بالا سر مرضیه هست برای پسرانم فرقی نمی کرد موضوع ریحانه ام گفتم هر چهار تاشون قبول کردن وگفتن مثل خواهر ماست ... موافقت بچه ها رو با منیر در میون گذاشتم وبعداز انجام دادن کارهای رسمی منیر وریحان اومدن خونه ی ما همه چیز خیلی خوب بود همه با منیر وریحانه کنار اومده بودن مادرم که عاشق ریحان بود یه ریحان می گفت صد تا ریحان از دهنش می ریخت ، ریحان علاوه بر خوشگلی سرشاراز

خوبی، مهربونی و پاکی بود همیشه بوی گل یاس میداد راضیه زیاد باهاش حرف نمیزد ولی با مرضیه دوست بود ناصرم اصلا باهاش هم کلام نمی شد ولی در عوض نادر مثل پروانه دورش می گشت، تا وقتی که پای برادرم به خاطر مادرم بعد از چندین سال به خونمون باز شد پروانه دخترش زیاد میومد خونه ی ما خیلی با ریحان و مرضیه خوب بود و زیاد از حد دوروبر ناصر می گشت.... که این مادرمو عصبی می کرد. ناصر بعد از یه مدتی پول خواست تا جدا کارکنه، منم همون مقدار که پدرم بهم داد تا جدا کار کنم به ناصر دادم ولی ناصر گفت کمه، منم بهش گفتم که باید زندگیشو با همین مقدار کم بسازه مثل من، ولی ای کاش نمی گفتم! ... سرو صدای نادر کم کم بلند شد که نوای ریحان، ریحان سر داده بود با اینکه پدرت بزرگ تر بود ولی خوب ریحان دختر خوبی بود و به علاقه ی پسر خودم اعتماد داشتم به منیر گفتم با ریحان حرف بزنه و نظرشو راجبه نادر بگه، منیر فردای اون روز خیلی نگران بود وقتی پرسیدم چی شد؟ با کمی من گفت: -ریحان ... ریحان نگران شدم و گفتم: -ریحان چی؟ منیر سریع گفت: - ریحان می گه نادر نه ... ناصر ... با این حرفش جا خوردم ریحان همیشه از ناصر فرار می کرد اما حالا به ناصر علاقه مند شده بود نمی دونستم چی کار کنم نه میشد به نادر گفت نه ریحانو به اجبار شوهر داد سروصدای نادر داشت با لا می گرفت حالا خواهر او برادرش کاملا فهمیده بودن مادر م می گفت هر چی ریحان می خواد چون اون قراره زندگی کنه، راضیه و مرضیه ریحانو اجبار می کردن ولی ریحان حرفش یه کلام بود: نه ...! دخترا کاملا باهاش بد شده بودن پروانه هم بیشتر پرشون میکرد ناچار به ناصر گفتم خنده ای کرد و گفت باید فکر کنم منم بهش فرصت دادم بعد دوسه روز اومدو گفت: باشه ... مادرم ریحانو صدا کرد با خجالت اومد جلوی ما نشست مادرم بهش گفت: -تو ناصر و دوست داری و می خوای باهاش ازدواج کنی درست؟ ریحان با خجالت سرشو پایین انداخت که مادر ادامه داد: - ریحان بعد از ازدواج با ناصر راه برگشتی نیست نمی خوای فکر کنی؟ ریحان سریع گفت: -نه مادر جون... این بار من گفتم: -ریحان ناصر اخلاق خاصی داره ... می دونی که؟ -بله پدرجون دفعه ی اول بود که منو اینجور صدا می کرد، یعنی به این ازدواج راضی بود نادر که این موضوع رو فهمید با ناصر گلاویز شد و راضی و مرضیه همه رو از چشم ریحان میدیدن ... سریع وسایل عروسی رو آماده کردیم و اون دوتا رو فرستادم خونه ی بخت خونه ای که ناصر اجاره کرده بود حاله نادر خیلی خراب بود مادر کلی باهاش حرف زد تا بالاخره اروم شد بعد از چند ماه دختر همسایمون نشون داد و گفت اینو می خوام با اینکه می دونستم هنوز چشمش دنبال ریحانه ست موافقت کردیم و سریع رفتیم خواستگاری تو یه سال هر دوتا پسرانو زن دادم تا کم کم صدای ناصر بلند شد که ریحان بچه دار نمیشه من زن میخوام ریحان طفلکم همین طور اشک میریخت کلی بدو بیراه بهش گفتم حتی زدمش ولی حرفش فقط یه چیز بود بچه ...! مادرم کلی باهاش حرف زد اشک ریخت قسمش داد گفت نکن ناصر این دختر یتیمه گوش نداد که نداد ریحانو بردم دکتر ... دکتر همه یه چیز می گفتن سالمه ولی یه مشکل نادره که این دوتا بهم نمی خورن ناصر داشت کلافمون می کرد که به ریحان گفتیم جدا شو هیچ وقت اون روز یادم نمیره نمی دونستم اون چی می دونه که ما نمی دونستیم ولی با نگاهی سرد و خالی از احساس یه نگاه متفاوت با صدای نرمش که هنوز توی گوشه گفتم: -نه پدر جون جدا نمی شم ... زنش بدید منم زنش می مونم ... هر چی بهش گفتم تو جداشو شانس بهتری برای ازدواج داری فقط گفت: نه مادرمو منیر حتی به دستو پاش افتادن ولی حرف خودشو زد زمانی که نادر موضوع رو فهمید با ناصر دعوا کرد اون موقع زن نادر هم فهمید شوهرش زن برادرشو دوست داره ... راضیه و مرضیه هم پشت ناصر و گرفته بودن بعد از کلی دادو فریاد و دعوا به اصرار خود ه ریحان اجازه زن گرفتنو بهش دادیم ناصرم نه گذاشت و نه برداشت پروانه دختر برادرمو گرفت، بیچاره مادرم از روی ریحان خجالت می کشید یه ماه تمام مریض شد که چرا

برادرم دخترشو به ناصر که زنه خوبی مثل ریحان داره داده ... تازه اون موقع فهمیدیم که چرا پروانه همیشه دورو بر ناصر می پلکیده دختر برادرم بود نمی تونستم از خانواده بیرونش کنم ، هم خونم بود پروانه زیاد کاری به ریحان نداشت البته اون چیزی که ما می دیدیم ،ریحانم زیادباهاشون کلکل نمی کرد ناصرم که انگار اسمون دهن باز کرده واین پروانه رو انداخته بود رو زمین پروانه بعد از سه ماه ازدواج بار دار شد ناصر خیلی بهش میرسید وریحانم روز به روز لاغرتر می شد تنها چیزی که از زندگیشون تونستیم سر در بیاریم این بود که ناصر خان لطف کردن ویه اتاق به ریحان دادن تازیداد تو چشم نباشه ،اخه ریحان هر کاری می کرد تا ما از زندگیش سردر نیاریم . پروانه یه دوقلوبه دنیا آورد سارا وآراد حتی به ریحان اجازه نمی داد یه قدمی بچه ها بره وناصر هم با به دنیا اومدن بچه ها با ریحان مثل یه کلفت بی جیره مواجب رفتار می کردهر چی به ریحان التماس می کردیم برگرد ،جدا شو گوش نمیداد ،کاراش برامون قابل درک نبود حتی یه بار به زور اوردمش خونه ناصرم که از خدا خواسته می خوات طلاقش بده ولی ریحان راضی نشد وقسمم داد به جونه منیر وبچه ها که بزارم زندگی کنه به دستو پای مادرم افتاد ومادرم هم همین طور گریه می کرد ومی گفت نکن ریحان ... با جونیت این کارو نکن ... چی می گفتیم ؟چی کار می کردیم وقتی خودش این زندگی نکبت بارو می خواست ؟بهش اجازه دادم برگرده ولی بازم دست از اصرار برنداشتم ... هفت سال شد زندگی نکبت بار ریحان وعذاب وجدانه من هفت سال شد بی خوابی های منیر وگریه های شبانش وشرمش از خانواده ی ریحان ، بیماری قلب مادرم هفت سال شد زجرای ریحان هفت سال شد هیچ وقت اون روز یادم نمیره ریحان بعد از هشت سال زندگی با ناصر خوشحال اومد خونه رو لبش لبخند بود دوباره چشمای بی حالتش رنگ گرفته بود منو منیرومادرم با تعجب بهش نگاه می کردیم که خبر بار داریشو داد از اون خوشحال تر ما بودیم سریع به همه زنگ زدیم وخبرشون کردیم مادرم همین طور براش اسپند دود می کرد ...همه رو دعوت کردیم ناصر وپروانه زمانی که موضوع رو فهمیدن کلی دعوا به پا کردن مرضی وراضیه هم از همون موقع انگ نا خواسته بودنو به بچه زدن ،ناصر حرفش یه کلام بود سقط ولی ریحان برای اولین بار جلوش ایستاد وبالحن محکمی گفت : -نه ... نه ناصر این یکی نه ... این بچه ی منه ،همه ی وجودمه ... همون موقع پروانه با عصبانیت گفت : - دختره ی حرومزاده تو که بچه دار نمی شدی ؟چی شد یه دفعه ... هه هرزه توی فامیل کم بود که اونم اضافه شد ...! مادرم دیگه نتونست تحمل کنه جلوی چشمای متعجب همه زد توی دهن پروانه برای اولین بار روی کسی دست بلند می کرد مادرم حتی برای تربیت وتنبيه ما رومون دست بلند نکرده بود، پروانه لال مونی گرفت ناصرم که می خواست حرف بزنه خفه شد ریحانه جلوی چشم همه بدون هیچ ناراحتی با چشمای سردش زل زد تو چشمای ناصر و گفت : -فکر کردی توی این هفت سال بیکار میشینم ... نه آقا منم بلدم ،هر چی دکترو خوب بود رفتم تا مشکلمو حل کنم ... اون روز ازماخواست که خونه ی ما بمونه اما بازم زیر بار طلاق نرفت ماهم قبول کردیم ، توی اون چند وقت خیلی به ریحان رسیدیم مادر که انگار دختر خودش بود انقدر ناز ریحانو می کشید که حد نداشت ولی اون از بس خانم بود هیچ وقت لوس نشد هفت ماهش بود که همه ی ما روصدا کرد چند روزی بود حالش بد بود ولی قبول نمی کرد که بریم دکترو اون شب همه رفتیم پیشش ریحان به سختی از جا بلند شد وهمون طور که هن هن می کرد قرانو از تاقچه برداشت واومد جلوی تک تک ما گذاشت وبهمون گفت قسم به این کتاب بدید که حرفام تا اخر عمر توی همین اتاق بمونه وبیرون نره ماکه همه تعجب کرده بودیم قسم خوردیم... حرفای ریحان هنوز توی سرم می چرخه وهرروز بیشتر از دیروز باعث عذاب وجدانم میشه ... ریحان با گریه شروع کرد ..من خیلی بچه بودم که مادروپدرم مردن از همون بچگی مامان منیر منو بزرگ کرد همیشه قدر دانش بودم هیچ وقت بهم بالا تر از گل نگفت وهمیشه

هوامو داشت ولی من از یه چیزی زجر می برم ... توی همون عالم کودکی از تنهایی مامان زجر می کشیدم خیلی خاستگار داشت ولی همه رو به خاطر من رد می کرد و این بیشتر منو عذاب میداد تا اینکه اون روز شما و مادر جون اومدید برای خاستگاری ، مامان منیر جوابی که به همه می داد به شما هم داد ولی یه فرق خیلی بزرگ می کرد اونم اینکه شب موقعه خواب خیلی گریه کرد و همش یا خدا رو صدا می کرد یا اسم پدر جونو می برد ... اون روز که به پدرجونم گفتم به خاطر من نمی خواد ازدواج کنه به دستو پاش افتادم و گفتم به خاطر من اینکارو نکنه شده حتی تنها زندگی کنم ولی نمیدارم که شما پشت پا به بختت و کسی که دوستش داری بزنی ... خلاصه همه ی اینا باعث شد مامان منیر قبول کنه با پدرجون ازدواج کنه ، وقتی اومدم توی این خونه اوایل احساس غریبی می کردم ولی کم کم به همه چیز عادت کردم مادر جونو خیلی دوست داشتم عاشق بوی گلابو گلای محمدی توی جانمازش بودم ، با بچه هام خوب بودم ولی همه رو به چشم خواهر برادری می دیدم به جز ناصر ناصر اصلا طرفم نمیومد یه جورای ازم دوری می کرد و این منو کنجکاو می کرد خیلی سنگین بود و من اونو دوست داشتم به خودم که اومدم دیدم عاشق ناصر شدم وقتی مامان منیر پیشنهاد نادر داد کلی گریه کردم ازم پرسید چرا گریه میکنم ، منم از دار دنیا همین مامان منیرو داشتم راز دلمو بهش گفتم اونم به پدر جون گفتم چند وقتی خبری نشد که دخترا بهم پيله کردن باید با نادر ازدواج کنی وقتی گفتم نه دیگه باهام خوب رفتار نکردن و منو به چشم دشمن خانواده دیدن مخصوصا بعد از دعوی نادر با ناصر ... زمانی که قرار بود باناصر ازدواج کنم انقدر خوشحال بودم که حد نداشتم ولی نمی دونستم این خوشحالی زیاد دوام نداره ... ناصر یه ماه اول خوب بود ولی بعد کم کم رفتارش باهام بد شد وقتی ازش پرسیدم چرا؟ گفتم کارام بهم گره خورده پول می خوام ولی بابا بهم نمی ده یه دفعه وسط حرف ریحان پریدم و گفتم : اون به من هیچی نگفته بود ... ریحان خنده ی تلخی کرد و گفت : الان دیگه می دونم پدر جون - بعد ادامه داد : - منم گفتم عیبی نداره خودم کمکت می کنم شوهرم بود ، ناصر بود ، دوستش داشتم پولامو بهش دادم کم کم به بهونه های مختلف ازم پول می گرفت و باهاش زندگیشو می ساخت زمانی که پولام ته کشید با دادو بیداد گفت چرا بچه دار نمی شی نکنه نازایی وبعد شروع کرد به بهانه گرفتن وزن خواستن من زن بودم همه میگن حس ششم زنا خیلی قویه مال منم مثل بقیه ، فهمیده بودم زیر سرش بلند شده ولی نمی دونستم کیه؟ ناصر می خواست منو از سرش باز کنه ولی من نمی خوستم حالا کاملا نقششو فهمیده بودم اون اموالو می خواست ولی من پیش خودم قسم خوردم که همه رو پس می گیرم برای همین راضی به جدا شدن نشدم وقتی ناصر پروانه رو گرفت همه چیز برام رو شد پروانه قبل از ازدواج ما خیلی دورو بر ناصر می چرخید الانم به خاطر اون بدون هیچ حرفی زنش شد ... نمی خوام سرتونو درد پیارم این چند سال خیلی دویدم هم دنبال دکتر هم اسنادم ناصر هر دوهفته یه بار منت سرم میداشت و میومد پیشم منم از همون یه شب استفاده می کردم و مدارک آماده شده رو با انگشت ناصر مهر می کردم ، همه چیزو دوباره به نام خودم کردم حتی چیزایی که مال خودش بود دیگه می خواستم ریحان بد باشه نه خوب ولی یه مشکل دیگه هم بود چون اگه می فهمید نمی داشت ازش جداشم و همه چیز دوباره به خودش بر می گشت منم تلاشمو برای بچه دار شدن بیشتر کردم که همه ی داراییم به بچه ام برسه ریحان بعد این حرفا بلند شد و اسنادو دست من داد با گریه و التماس به من که بابته نگاهش می کردم گفت: - پدر جون من می دونم عمری به دنیا ندارم حالم خوش نیست اگه عمری هم باشه خودم قطعش میکنم ولی شمارو به خدا قسم نذارید بچه ام تنها و بیکیس زیر دست اونا بزرگ بشه این مدارکو بگیرید .. حتی ... حتی برای محکم کاری به بچم وکالت دادم تا همه چیز برای اون باشه پدر جون نمی خوام تا زمانی که بزرگ شد از چیزی با خبر بشه ... بهتون التماس میکنم ... مادرم سریع اومد زیر کتفشو گرفت

وروی تختش خوابوندش وبا گریه گفت : -ریحانم ، خودم مواظبشم ولی تو باش و مادری کن برا بچه ات ... ببخش ما رو که تو رو تنها گذاشتیم به خدا از پدر و مادرت که هیچی از خدا شرمندم که یه بچه یتیم رو سپردیم دست گرگ خونه زادمون ریحان همون شب دردش گرفت و ما سریع رسوندیمش زایشگاه انگار خودش می دونست قراره چی بشه که همون شب همه چیز رو بهمون گفت ... ریحان دختر پاک ما به پدر و مادرش پیوست ولی از خودش یادگاری گذاشت که مثل سیب با خودش از وسط دونیم می شد هم از نظر شکل هم رفتار هم کردار وحتى همون نگاه که اگه مهربون باشی باهات مهربونه ولی اگه نه .. چشماش مثل مادرش سخت و بی روح میشه ، من از بعد مرگ ریحان دیگه اون رضای قدیمی نشدم مثل پدرم یه پدرسالار... درست به وصیت ریحان عمل کردم و به همه گفتم بچه ی ریحان باید فکر کن بچه ی ناصر و پروانه است در غیر این صورت از ارث محرومید فقط لازمه بفهمم اون بچه خبر دار شده . بعد هم به ناصر همه چیزو درباره ی اموالش گفتم نزدیک بود سخته کنه و بعد هم بهش گفتم اون بچه رو پیش خودم نگهش می دارم با منیر و مادرم نشستیم دنبال اسمی که هم به ریحان بخوره هم به دختر ریحان ، این شد که اسمشو گذاشتیم ، رادا ... یعنی زن نترس ، زن شجاع ... همین طور خیره وبا ناباوری به پدر بزرگ نگاه می کردم که پوشه ی زرد رنگی رو به طرفم هل داد و برای اولین بار اشکو توی چشمای با صلابت پدر بزرگ دیدم که با گریه گفت : -ببخش رادا این همه ساله عذاب وجدان دارم اگه من پول مورد نیاز ناصر و دادم بهش و اون چشم نمی دوخت به اموال یه دختر یتیم بعد هم به پوشه اشاره کرد و گفت : -همه ی مدارک مادرت و شناسنامه ی اصلیت و همه ی اسناد اینجاست ... باید بهت بگم بعد از اون پدرت هر چی به دست آورده به تو تعلق پیدا می کنه چون رو سرمایه ی تو و مادرت کار کرده و به سادگی می تونی ازش بگیری همه ی این چیزا توی اسناد قید شده پدر بزرگ نگاه اشکی شو به آوید که با خونسردی اونو نگاه می کرد و دوخت و گفت : -یه تار مو از سرش کم بشه زندگیتو سیاه میکنم ... فهمیدی ؟ آوید لبخند مطمئنی زد و گفت : -مطمئن باشید پدرجان ... وسط حرف آوید پریدم و گفتم : -ببخشید ... اشکامو که نمی دونم کی سرازیر شده بود رو پاک کردم و به منیر جون و پدر بزرگ که با چشمای اشکی بهم خیره شده بودن نگاه کردم و گفتم : -چرا ؟ چرا الان بهم می گید ؟ چرا قبلا نگفتید ؟ پدر بزرگ با شرمندگی گفت : -خواستنه مادرت بود ... ما در حقش ظلم کردیم ولی دیگه می خواستیم این خواسته اش عملی بشه .. ببخش دخترم ... به آوید نگاه کردم لبخند خونسرد و مهربونی بهم زد و وجود آوید بهم قدرت میداد که با این موضوع ضعیف بر خورد نکنم با لبخندش قوت می گرفتم ، دوباره نگاهمو به پدر بزرگ دوختم و گفتم : - این طوری نباشید پدر بزرگ من همون پدر بزرگ قوی و جدی خودمو می خوام ، این اشکار و دوست ندارم در ضمن شما خطایی نکردید که به خاطرش شرمنده باشید و طلب بخشش کنید خشم جلوی چشممو گرفت و می دونم اون لحظه نگاهم پر از کینه و انتقام بود با صدایی که توش نفرت موج میزد به پدر بزرگ نگاه کردم و گفتم : -ولی پدر بزرگ از پسرت و خانوادش نمی گذرم درسته مادرمو ندیدم ولی عذابشو با گوشت و خونم درک می کنم، شما برام مهمید ولی توی این موقعیت تنها به نابودی اون خانواده فکر می کنم ... امید وارم ناراحت نشده باشید از حرفام ... پدر بزرگ به پشتی صندلی تکیه داد و گفت : -پسر من درست ، ولی از حق اون بچه یتیم نمی گذرم من به همه چیز فکر کردم که الان دارم این مدارکو دستت میدم ... سرمو تکون دادم ولی انگار توپ توش کار گذاشته بودن مدارکو توی دستم گرفتم و بهش نگاه کردم در حالی که به سختی از جام بلند میشدم رو به همه گفتم : -ببخشید نیاز دارم که تنها باشم و کمی فکر کنم ... سریع خودمو به اتاق رسوندم اتاق تاریک ، تاریک بود احساس بدی بهم دست داد انگار توی تاریکی نمیشد انتقام گرفت چراغو روشن کردم و نشستم روی زمین مقابل تختم پاکت رو روی تختم

آوید موهامو نوازش کرد وگفت :

-می دونم عزیزم حفته بدون تا هستم پشتتم وازت دفاع می کنم ... ولی .. ولی پدربزرگ بهم یاد آوری کرد که بهت بگم برای ازدواج به اجازه ی پدرت نیاز داری ...

عصبانی از آوید کمی جدا شدم وبه چشمای مهربونش نگاه کردم وگفتم :

-یعنی می گه بی خیال انتقام بشم ??

آوید دوباره منو به خودش چسبوند وبا مهربونی گفت :

-نه عزیزم ... پدربزرگ فقط گفت تا بعد از عقد باید صبر کنی ...

بی فکر و عصبانی گفتم :

-پس هر چه زودتر عقد کنیم ...

صدای خنده ی آوید بلند شد تازه فهمیدم چی گفتم سریع زبونمو گاز گرفتم وبا چهره ی ای سرخ از آوید جدا شدمو روی تخت نشستم ... آوید درحالی که می خندید گونمو کشید وگفت :

-تو خجالتت بلدی ??

بعد دوباره با مهربونی خندید با تشر گفتم:

- آویددددد

-جان دلم عزیزم ...

بعد سعی کرد خندوشو بخوره وبا لبخند گفت :

-خودم پیشنهادشو به پدر بزرگ دادم ... فقط خرجش اینکه یه هفته از کلاسات بزنی ...

-آوید یه هفته ?? اون موقع که باید دوتا از درسامو حذف کنم ، آخه سه جلسه غیبت حذف می کنن ...

خندید وگفت :

-البته الان که نه ولی چند وقت دیگه شوهرت هست ، نگران این چیزا نباش ... از آریا برات گواهی می گیرم ...

خندیدم وسرمو تکون دادم که نفسشو فوت کرد وگفت :

-امشب که اینجا افتادم

بعد با شیطنت بهم نگاه کرد وبه چشمام خیره شد :

-حالا باید اینجا بخوابم یا توی یه اتاق دیگه ...

میدونستم می خواد حالو هوامو عوض کنه برای اخم تصنعی کردم وگفتم :

-خیلی پرویی معلومه که توی اتاق دیگه ...

با مظلومیت سرشو کج کرد ودر حالی که شیطنت توی چشماش برق میزد گفت :

-حالا یه کم فکر کن .. پدربزرگ اینا که خوابیدن یواشکی میام پیش تو قول میدم فقط بخوابیم کار دیگه ای نکنم ...

اخم وحشتناکی بهش کردم وگفتم : این بار

-آوید

سرشو مثل بچه ها انداخت پایین وبا مظلومیت ودر عین حال شرارت گفت :

باشه ... ببخشید ...

آوید شبو خونه ی ما موند وصبح زود حرکت کرد روبه تهران با سونیا تماس گرفتم وگفتم یه هفته برای کلاسا نمی رم وگواهی هم دارم، برای سونیا از داستان مادرم ریحان گفتم ومراسم خاستگاری این هفته... سونیا هم با پدربزرگ وآوید هم عقیده بودو می گفت تو که این همه تحمل کردی چند ماهم روش

آوید همراه با خانوادش برای خاستگاری من اومدن همه ی خانواده ی شایسته برعکس خانواده ی من این موضوع رو میدونستن ولی منو آوید تاکید کردیم سارا چیزی ندونه چون می خواستم عکس العملشو از این خبر ببینم ! نمی دونم آوید چی به بنیامین گفت که راضی شد چیزی به سارا نگه هر چی هم ازش می پریدم جواب نمی داد ... روز خاستگاری از همه جالب تر بود پدربزرگ خیلی ریلکس رو به عمو که من دیگه بهش می گفتم بابا گفت :

-خوب این دوتا که لازم نیست باهم حرف بزنن مطمئنا از قبل همه چیز رو بین خودشون حل کردن ...

من داشتم از خجالت اب می شدم همه می خندیدن که آوید خیلی خونسرد گفت :

-البته ... پس بهتره بریم سر اصل مطلب ...

بابا (بابای آوید) یه پس گردنی به آوید زد وبا تشر تصنعی گفت :

-بچه خجالت بکش ... چهار تا بزرگ تر اینجاست ... مگه هفت ماه به دنیا اومدی ...

آوید با همون لحن قبلی گفت :

-من که نه ، ولی نگران رادام اخه هفت ماه به دنیا اومده ...

با این حرفش همه خندیدن ومن با چشم براش خطو نشون می کشیدم اونم با شیطنت بهم زل زده بود ... مراسم خاستگاری به هر چیزی شباهت داشت جز خاستگاری به خواست پدربزرگ تعیین مهریه با خودم بود به مهریه اعتقادی نداشتم با این حال گفتم یه چیزعادی انتخاب کنم وبه نیت چهارده معصوم چهارده تا سکه مهرم شد آنا جون وبابا که انگار آوید مجابشون کرده بود باید زود ازدواج کنیم اصرار به تاریخ عقد وعروسی داشتن پدر بزرگ نگاهی بهم انداخت سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم وپدربزرگ گفت :

-ماه دیگه دوازدهم یکی از اعیاده نظرتون چیه ؟

بابا با خوشحالی گفت :

-به نظر من که خوبه ... بچه ها ...

وبعد به ما نگاه کرد ماهم تایید کردیم مراسم عقد وعروسی افتاد به دوازدهم ماه بعد وقرار شد تا اون موقع منو آوید به خرید برسیم وبابا وآریا هم دنبال بقیه ی چیزا باشن بعد از رفتن خانواده ی آوید پدربزرگ صدام کرد کنارش روی مبل نشستم بهم نگاه کرد وگفت :

-خوب رادا برنامه ات در مورد ناصر چیه ...

به پشتی مبل تکیه کردم نگاهمو به روبه رو دوختم گفتم :

-اول از همه می خوام برم دنبال یه وکیل خوب ..

پدربزرگ سریع گفت :

-خوب وکیل من ...

سریع وسط حرفش اومدم وگفتم :

-نه پدر بزرگ آویدم این پیشنهادو داد ولی من نمی خوام پای شما هم به این ماجرا بیشتر از این باز بشه در هر حال اونا هم بچه های شما ... من خودم توی استادام دنبال یه آدم قابل اعتماد می گردم ...

پدربزرگ گفت :

-هر جور صلاح می دونی ولی کی می خوام در مورد ازدواجت به پدرت بگی ... ؟

نگاهم بدجنس شد به تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم :

-شما بهشون بگید خاستگار اومده بعد دعوتشون کنید این جا ... (دوباره به نقطه ای نا معلوم خیره شدم و ادامه دادم)

دوست دارم عکس العملشونو بعد از فهمیدن اینکه طرف کیه ببینم ...

پدربزرگ لبخندی زد و گفت :

-بدجنس شدی رادا ؟

نگاه تلخی به پدربزرگ انداختم و گفتم :

-بدجنسم کردن

بابا ومامانم یعنی همون پروانه خانم با آراد وسارا که از خوش شانسی من ایندفعه تهران نبود با کنجکاوی اومدن

خونه ی پدربزرگ بابا به یه تبریک خوشک و خالی اکتفا کرد بیزار بودم ازش که از مادرم سواستفاده کرده وبا نگاه

کردن به چهرش تنها چیزی که توی سرم رژه میرفت این بود "ازت متنفرم مممممممم ، به خاک سیاه می شونمت

ناصر فرزانه باید به دستو پام بیوفتی " پروانه خانم سریع اومد بوسم کرد ومثلا با شوخی گفت :

-حالا مادرت باید آخرین نفر خبر دار بشه ...

با انزجار بهش نگاه کردم وچیزی نگفتم ، اونم دیگه چیزی نگفت وبه خنده ی اجباری اکتفا کرد، هه مادر ... به لجن

نکش اسم مادر رو حالا می فهمیدم چرا باهام بهتر از بقیه رفتار می کنه از سر ترحمه از چیزی که من ازش

متنفرم حتما توی ذهنش این می چرخه مادرو دختر هر دو بدبختن ولی کور خوندی من انتقام مادرمو می گیرم ...

آراد لبخند محزونی زد وگفت :

-تبریک می گم ...

تشکر سردی ازش کردم سارا با غرور بهم نگاه کرد وگفت :

-رادا فکر نمی کردم انقدر بدبخت باشی که توی این سن به دستو پای پسرا بیوفتی، تا بیان بگیرنت

چقدر دلم می خواست این سوسک سیاه رو ضایع کنم با فکره چند دقیقه ی دیگه دلم از خوشحالی قنچ رفت

چشمامو ریز کردم وبا بد جنسی گفتم :

-نه ... انقدر بد بخت نشدم ولی کیس مناسبی بود هم دوستم داشت هم شرایطش مناسب بود

سارا ابروهاشو که مدل عجیبی برداشته بود بالا انداخت وبا تمسخر گفت :

-اوه حتما رفتی پیر پسر برای خودت تور کردی ... یا شایدم مرد زن مرده ؟

با یاد چهره ی شیطون آوید لبخند نا خوداگاه اومد روی لبم وبا شیطننت وخونسردی والبتنه تمسخر گفتم :

-سارا تو خیلی باهوشی ... از کجا فهمیدی ؟

لبخند تمسخر آمیزی زد وگفت :

-هه از اولم معلوم بود دله ای هر چی باشه می دونم لیاقت باجناق ی بنیامینو نداره ...

خنده ام گرفته بود نمی دونست پسر عمو ی خوده بنیامینه ،همون که سارا خودشو بهش می چسبونند ولی خودمو

کنترل می کردم نخندم منیر جون با حرص رو به سارا گفت :

-مادر تو چرا دم در ایستادی بیا بشین ...

سارا با تمسخر و تحقیر نگاهم کرد و گفت :

-داشتم با عروس آینده حرف میزدم ...

وبعد با قدم هایی که به نظر خودش با عشوه بودولی به نظر من ازراه رفتن پنگونم بدتر بود به سمت بقیه رفت ما نتوشو در آورد و روی مبل نشست چون نمی خواستم صحنه ای رو از دست بدم سریع رفتم سینی شربت رو اوردم وبا اکراه بهشون تعارف کردم بعدهم روی مبلی که به همه دید داشتم نشستم بعد از یه سری حرفای معمولی بابا به پدربزرگ گفت :

-خوب پدرپسره کی هست ؟

بعد نگاهی به سارا انداخت وبا افتخار گفت :

-من هر کسی رو به دومادی قبول نمی کنم ،طرف حداقل اگه کسیم نباشه ، نباید هم مایه خجالت بنیامین باشه زمانی که به عنوان با جناق می خواد به کسی معرفی کنه ...

دلم می خواست میزو بلند کنم وتوی سر بابا بکوبم ریحان عاشق چیه این بوده خدا می دونه ؟ اخه مرتیکه نفهم منم دخترتما!!!! می خوای یه کمم شده نگراه آینده ی من باش ! با حرص دستمو مشت کرده بودم که پدر بزرگ با لحن خونسردی گفت :

-نترس اگه سر تر نباشه ،چیزی کم تر از خانواده ی بنیامین نداره

پدر با تمسخر گفت :

-اه پدر ... چقدر پسره برات مهمه که این حرفو میزنی ولی خودتم می دونی خانواده اصله هر چیزی باشه خانواده اش به بنیامین نمی خوره

واقعا من دخترش بودم ؟ شک داشتم ؟ سگ همسایه به خدا شرف داشت به همچین پدری ... ! سارا با تمسخر

خندید، بهش خیره شدم که پدر بزرگ گفت :

-حتی اگه از همون خانواده باشه ؟

سارا هم با تمسخر به من نگاه کرد وگفت :

-پدر بزرگ خانواده ی بنی (بنیامین) پسر مجرد ن ...

تا رفت بگه نداره نگاه من به نگاهش بیشتر گره خورد بدجنسی وتمسخر و تحقیر توی چشمام دو دو میزد سارا

رنگش پرید ... منو سارا هنوز به هم خیره بودیم که منیر جون گفت :

-اوا! .. سارا خوب منظورمون آوییییده دیگه پسر عموییییی بنیامین ...

منیر جون چنان آوید وپسر عمو بنیامینو کشید که سارا جا خورد هنوز نگاهمو ازش نگرفته بودم رنگش با رنگ دیوار یکی بود می دونستم از آویدم خوشش میاد طفلی بنیامین ...!؟! لبخند حرص داری به سارا که با اون خیافه بهم خیره بود زدم وبدون اینکه نگاهمو ازش بگیرم گفتم:

-اب قند ...

منیر جون سریع رو به من گفت :

-رادا عزیزم چی شدی ... ؟

لبخند عمیق تر شد به چشمای پر حرص سارا خیره شدم وگفتم :

-من نه ... هه، ولی سارا حالش بده ...

بعد با تمسخر رو به سارا گفتم :
-پیر پسره خوبیه مگه نه ???
وبعد نگاهمو ازش گرفتم بابا هر کاری می کرد رای پدربرگ روبرای این ازدواج بزنه ولی پدر بزرگ با خونسردی
وجدیت حرف اخرو زد :
-ناصر رادا برای من عزیزه ... خودتم می دونی دست هر کسی نمی دمش ... از الانم شما دعوتید ... دوازدهم ماه
دیگه عروسی رادا و آوید.... در ضمن اگه نمی خوای بیای یه وکالت نامه تنظیم کن به نام من ،این جوری
خوشحالمون می کنی !
عاشقتمممم پدربزرگ ... ماهییبی به خدا بابا دیگه هیچی نگفت آرامم که براش مهم نبود فقط پروانه خانم
وسارا از حرص کبود بودن وبعد از خوردن شام سریع رفتن می دونستم از در نرفته بیرون سارا به بنیامین زنگ مزنه
... با آوید تماس گرفتم وجریانو بهش گفتم مرده بود از خنده وگفت :
-وای رادا ،خیلی خندیدم ای کاش منم اونجا بودم ...
خودمم خنده ام گرفته بود :
-نگران نباش این بازی سر دراز دارد ... می بینی...
-فکر نکنم ، با جوابی که پدربزرگ بهشون داد
وسط حرفش پریدم وبا لحن مطمئنی گفتم :
-فکر کن آوید ... من این خانواده رو میشناسم .
-ازاین نظر که اره ، تو بهتر میشناسیشون
-آوید من فردا عصر میام رو به تهران باید برم دنبال وکیل
آوید با نگرانی گفت :
-حالا چرا عصر ؟ نمی شه صبح بیایی ؟عصر خطر داره ...
-نه همیشه ... رفتم سراغ بلیط ولی گفتم برای صبح جا ندارن ...
-می خوای پیام دنبالت ...
خندیم وگفتم :
-نه مرسی ... فقط اگه وقت داری بیا ترمینال دونبالم چون شبه میرسم ، اطمینانی نیست ...
-اون که چشم ...
برگشتم تهران آوید اومد دنبالم وباهم رفتیم خونه ی ما لباسامو عوض کرده بودم ،خسته وکوفته به مبل تکیه
دادم وروبه آوید گفتم:
-از فردا باید بیوفتم دنبال وکیل ...
آوید سری تکون داد وگفت :
-باشه ولی کی بریم خرید ؟
سونیا همون موقع باسینی قهوه از اشپزخونه در اومد وگفت :
-هی هی ... گفته باشم بی من نمیرید خرید ...

آوید با شیطنت بهش چشمک زد وگفت :
-اصل خرید عروسی اینه که عروس ، داماد تنها باشن ...
می دونستم داره شوخی می کنه ولی سونیا جدی گرفت وسینی رو روی میز گذاشت وبا حرص رو مبل نشست وگفت
:
-باشه آوید خان بهم می رسمیم ...
بعدهم نگاهشو به من دوخت وگفت :
-در ضمن کسی با تو نبود با رادا جونم بودم
خندیدم ورو به سونیا گفتم :
-این چند روز چی کار کردی تنهایی ؟ خیلی نگرانت شدم ..
خندید وگفت :
- دوروزش که بابا بود بعد هم ملیکا اومد پیشم ...-
ملیکا دختر دایی سونیا بود با نگرانی گفتم :
-نمی دونی چقدر نگرانتم بعد از من تو تنها توی این خونه چی کار می کنی ؟
سونیا با مسخرگی خندید وگفت:
-کوتاه بیا رادی چنان می گی این خونه هر کی ندونه فکر می کنه یه باغ چهارهزار متریه ... یه آپارتمان کوچولو که
این حرفا رو نداره ...
آوید خیلی خونسرد وجدی به سونیا گفت :
-خونه ی ما جا زیاد داره
سونیا با سپاس به آوید نگاه کرد وگفت :
-مرسی ولی بابا میاد اینجا بعد از رادا هم قراره ملیکا زمانایی که بابا نیست بیاد پیشم
با دلخوری نگاهش کردم وگفتم :
-سونیا بیا پیش ما دیگه ...
سونیا با شیطنت خندید وگفت :
-فکر کردی به این آسونیا ازت می گذرم ؟ نه خیر هستم در خدمتتون ...
بعد هم بحثوعوض کرد وگفت :
-وکیلو می خوام چی کار کنی ؟
آوید سریع گفت :
-مطمئنی نمی خوام وکیل من باشه ...
-اره چون نمی خوام تو وارد این بازی بشی وبهت با چشم دیگه ای نگاه کنن .. میرم سراغ یکی از استادام
سونیا با تعجب بهم نگاه کرد ابروهاشو بالا انداخت وگفت:
-مشکوک میزنی ... کی ؟
-استاد ... حکمت ...
سونیا مثل برق از جا پرید وگفت :

حکمت ؟

سریع برایش توضیح دادم :

-از بچه ها شنیدم توی این مسائل خیلی وارده ...

آوید با تعجب به سونیا گفت :

-تو چته ؟

من به جای سونیا با لبخند گفتم :

-چیز مهمی نیست فقط یه ذره با استاد حکمت بده ...

فردای اون روز به اصرار من همراه سونیا پیش استاد حکمت رفتیم اولش خیلی سر به سر سونیا می داشت ولی بعد

که من موضوع رو برایش گفتم گفت :عصر برم دفترش قبول کردم ... عصر هر چی به سونیا اصرار کردم قبول نکرد

بیاد و منو آوید تنها راهی دفتر استاد حکمت شدیم توی راه آوید با خنده گفت :

-حرفت درست بود ...

با تعجب بهش نگاه کردم خندید و گفت :

-در مورد سارا ... که این بازی سر دراز داره ...

با تعجب و نگرانی نگاهش کردم و گفتم :

چی شده مگه ؟

-هیچی ... ولی پی بردم واقعا چه ادم پرویه !

-آوید خواهش می کنم ... چی شده ؟

آوید خیلی خونسرد در حالی که رو به رو نگاه می کرد گفت :

-هیچی دیشب بعد اینکه از پیش تو رفتم زنگ زد به گوشیم و باهام حرف زد ...

با کنجکاوی گفتم :

چی گفت ...

-گفت که تو به درد من نمی خوری و بچه ی اصلی خانواده ات نیستی ... و من باید ازت دوری کنم ...

با نگرانی گفتم :

-تو که بهش نگفتی می دونی ؟

-نه ... ولی ...

-ولی چی ؟

آوید با نگرانی نگاهم کرد و گفت :

-سارا واقعا ادم درستی نیست بعد از این حرفا وقتی دید قبول نمی کنم ولت کنم زد زیر گریه و گفت که منو دوست

داره واگه من بخوام بنیامینو ول می کنه و میاد پیش من ، می گفت بی من می میره و از این مزخرفات ...

با بهت گفتم :

-تو چی گفتی ؟

لبخند مهربونی بهم زد و با عشق نگاهم کرد و گفت :

دستم توی دست یه دختره بود وداشت برای بار دوم به دستور سونیا برام لاک میزد روی سرم احساس سنگینی می کردم ... هر چی به آوید و سونیا التماس کردم تاج باریک رو بردارم گوش ندادن ... کار نا خونام تموم شده بود دختره دستمو جلوی یه پنکه ی کوچیکی گذاشت وگفت :

چند دقیقه صبر کن تا خشک بشه ... -

قبول کردم همون موقع دختر بچه ی شیرینی اومد کنارم در حالی که یه لباس عروس ناز تنش بود با صدای ملوسی گفت :

-شما عروسی ؟

خندیدم در حالی که بیشتر روی صندلی لم می دادم گفتم :

-آره ...

اونم خندید وگفت :

-خیلی خوشگل شدی ؟ مامانم می گفت شما فرشته ای درسته ؟

خندیدم وگفتم :

-واقعا مامانت اینو گفت ؟

-آره ...

دوباره به صورت نازش نگاه کردم وگفتم :

-نه عزیزم من فرشته نیستم

دختر اب دهنشو قورت داد وگفت :

-می تونم بوست کنم ...

با این حرفش قیافش یه جورى شد دلم براش ضعف رفت صورتمو به سمتش بردم وگفتم:

-چراکه نه ؟

اونم سریع منو بوسید همون موقع آرایشگر اومد وبا اخم تصنعی رو به اون دختر بچه گفت :

-پری کوچولو تو این جا چی کار می کنی ... این اتاق برای عروساس ...

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش پریه به سمت در دوید وگفت :

-اومدم فرشته رو ببینم ...

وسریع رفت بیرون به خنده افتادم آرایشگرم که زن مهربون ولی خیلی با کلاسی بود گفت

دختر شیرینیه ...

با خنده حرفشو تایید کردم که گفت:

- بلند شو یه چرخ بزن ببینم

به سختی با اون لباس پوفی از جام بلند شدم برای اینکه قدم زیاد از اوید کوتاه تر نباشه کفش پاشنه ده سانتی پا کرده بودم ولی با این حال بازم کوتاه تر بودم وپاهامم توی این کفش خیلی درد می گرفت لباسم یه لباس عروسکی وپوفی بود که دنباله ی بلندی داشت ودقیقا مثل لباس عروسکا بود اینو آنا جون زحمتشو کشیده بود وبرام از فرانسه سفارش داده بود جلوی آرایشگرچرخى زدم که با لبخند گفت :

-ماشالله ماه شدی ...

خنده ام گرفته بود اخه کدوم بقالی میگه ماست من ترشه ؟ ... آرایشگر از اتاق بیرون رفت و سونیا و شکرانه که به عنوان همراه من بودن اومدن تو با دیدنشون ذوق کردم و رفتم طرفشون و گفتم :

-وایییییی چه قشنگ شدید

شکرانه با خنده منو توی بغلش فشرد و گفت :

-مگه خودتو ندیدی که به ما می گی خوشگل ...

بعد با بغض گفت :

-خوشبخت باشی خواهری

منم بغض کردم سونیا با دیدن قیافه ی من سریع شکرانه رو ازم جدا کرد و گفت:

-به خدا اگه گریه کنیدی می زخم جفتتون رو داغون می کنم ..

با صدای زنگ در یکی از کارکنای آرایشگاه اومد توی اتاق و گفت :

-آقای داماد اومدن ...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست شکرانه و سونیا هر دو باهم گفتن :

-ببند نیشو بچه پرو

سریع از اتاق بیرون اومدیم سونیا و شکرانه سریع رفتن بیرون و بعد من رفتم نگاه منتظر آوید وقتی روی صورتم

نشست لبخند زدم که اونم با لبخند جلو اومد و با بازو هامو گرفت با عشق به چشمم نگاه کرد و گفت :

-عزیزم واقع زیبا شدی ...

و بعد هم چشماشو بست و پیشونیمو بوسید منم با لذت چشمامو بستم وقتی منو از خودش جدا کرد لبخند عاشقی بهم

زدیم این دفعه من بودم که گفتم :

-مرد من ... ، خیلی خوشتیپ شدی ...

واقعا هم خوشتیپ شده بود موهایش رو به بالا بود و کت و شلوار مشکی و بلیز سفید با کروات مشکی بوی عطرش

و بوی تنش که مستم کرده بود و دوست نداشتم حتی لحظه ای ازم جدا بشه فیلم بردار جلوی ما بود و حرکاته مارو

دستور میداد منو آویدم با عشق انجام میدادیم بردنمون باغی تا ازمون عکس بگیرن از دست فیلم بردار خسته شده

بودم برای همین عکاس به منو آوید فرصت کمی استراحت داد آوید دستمو کشید و برد پشت درختی به شیطونت

توی چشماش نگاه کردم و با خنده گفتم :

-بد نگاه می کنی ...

خنده ی بلندی کرد دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت :

-پریروز که توی اتلیه نداشتی بیوسمت ولی الان دیگه نمی تونی ازم فرار کنی تا چند ساعت دیگه مال خودم میشی ...

برای همیشه ...

خندیدم و دستموروی بازوهایش قرار دادم و پیشونیمو کمی به پیشونیش فشار دادم و گفتم :

-شک داری ؟

با لبخند مهربونی به چشمام خیره شد و اروم گفت :

-به چی ؟

آوید با مهربونی دستمو گرفت و فشار داد ... همون موقع عاقد اومد منیر جون قرانو به دستم داد و عاقد خطبه ی عقدو خوند عاقد برای بار سوم گفت :

-دوشیزه ی مکرمه رادا فرزانه آیا وکیلما شما رو به عقد دائم جناب آقای آوید شایسته در اورم ؟
قران رو با خونسردی بستم و بوسیدم به چشمای بابا که درست روبه روم ایستاده بود نگاه کردم و با صدای بلند ولحن محکمی گفتم :

-با اجازه ی پدربزرگ و مادر بزرگم و همچنین ...

لبخند اومد روی لبش و با غرور نگاهم کرد با تمسخر بهش نگاه کردم و ادامه داد:

-روح مادرم بله ...

جمع ساکت شده بود که صدای دست و هلهله از طرف خانواده ی آوید بلند شد همه ی فامیل با رنگ پریده و بی جون برام دست میزدن ولی پدربزرگ و منیر جون با افتخار نگاهم می کردن بعد از اینکه آوید بله رو گفت دفتر بزرگی رو بهمون دادن تا امضا کنیم بعد از کلی امضا عاقد رفت آوید تور رو از روی صورتم برداشت و پیشونیمو بوسید با عشق نگاهم کرد و گفت :

-خوشبختت می کنم

خندیدم و گفتم :

-منم کمکت می کنم

با اطمینان بهش لبخند زدم همون موقع مینا با سبد گلی که حلقه ها توش بود کنار آوید رفت و اوید حلقه ی منو برداشت از مینا تشکر کرد دستمو بردم جلو با مهر انگشتمو لمس کرد و حلقه رو خیلی ملایم توی دستم کرد و بعد دستمو بوسید با این کار آوید همه شروع به دستو جیغ و هلهله کردن مینا سمت من اومد حلقه رو از توی سبد برداشتم و به مینا که با لبخند نگاهم می کرد چشمک زدم و گفتم :

-دیدی آخر کار دستم داد ...

مینا با بدجنسی برای آوید ابرو بالا انداخت گفت :

-بهت گفته بودم از این پسر عموی عزیز ما دوری کن ...

آوید اخم تصنعی کرد با تشر ولی خیلی آروم به مینا گفت :

-گمشو پدر سوخته ... !

مینا به شوخی صاف ایستاد و گفت :

-بابا ...

که باعث شد عمو بهمون نگاه کنه و آوید به غلط کردن بیوفته با کلی شوخی و خنده حلقه رو توی دست آوید کردم بعد از چند دقیقه لادن باظرف غسل اومد آوید با شیطنت گفت :

-من عاشق این یه تیکه ی ماجرام ...

لادن اروم گفت :

-شیکمو ... بیچاره رادا ...

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم در حالی که با شیطنت به آوید نگاه می کردم گفتم :

-پشیمونم ولی حیف که راهی نیست ...

آوید با عشق دستمو بوسید و گفت :

-عمر بزارم همچین روزی برسه ...

عسلو که خوردیم نوبت به کادو ها وعکس رسید همه چیز خیلی خوب بود به جز اون یه تیکه ای که برای عکس

بنیامین کنار من ایستاد سارا هم مثل چسب دوقلو به آوید چسبید ولی آوید خیلی جدی وبا احترام گفت :

-لطف کن یه کم برو اونطرف تر ...

سارا که رفت اون طرف آوید دستشو دور کمر من انداخت وبی توجه به سارا ایستاد بعد از عکس وهمه ی این کارا به

سالن اصلی رفتیم با ورود ما ارکستر شروع به نواختن کرد وماهم توی جایگاهمون نشستیم صحنه ی رقص خالی بود

که با حضور مینا ،بیتا وسونیا کم کم همه رفتن وسط منو آوید مشغول خوشامد گویی به بعضی از مهمونا که تازه

اومده بودن بودیم که سونیا خودشو بهمون رسوند وبا عصبانیت گفت :

-این ،نکبت اینجا چی کار می کنه ؟

خندیدم وگفتم :

-زشته سونیا!!!! اروم میشنوه ...خوب هم استادم بود هم وکیلیم ..

همون موقع استاد حکمت به سمت ما اومد با لبخند به احترامش ایستادیم با منو اوید دست داد وگفت :

-تبریک میگم ... انشالله که خوشبخت بشید

منو اوید تشکر کردیم وآوید با شوخی اضافه کرد :

-انشالله عروسی خودتون جبران کنیم

استاد با بدجنسی نیم نگاهی به سونیا انداخت وگفت :

-انشالله ...

آویدم که نگاه استاد از چشمش دور نمونده بودبرای سونیا ابرو بالا انداخت وگفت :

-بله انشالله ... ما که خیلی آدم مجرد توی فامیل داریم یکیشم همین سونیا ...

سونیا بدبخت هم از عصبانیت هم از خجالت سرخ شد که استاد گفت :

-امیدوارم مجردای فامیل شمام سروسامونی بگیرن ...

وبعد همون موقع چشمکی به سونیا زد منو آوید خندیدیم وسونیا با اخم به استاد که با لبخند مرموزی زیر نظرش

داشت خیره شد همون موقع آراد بالبخند دختر کشی به سمت ما اومد وبا لحن خودمونی گفت :

چرا شماها این جا وایستادی بیاید وسط دیگه ...

بعد نگاه خاصی به سونیا انداخت وگفت :

-افتخار رقص میدید ...

منوسونیا هنگ کرده بودیم طفلی سونیا نمی دونست به این بچه پرو چی بگه استادم با چهره ی برزخی به دهن سونیا

خیره مونده بود اصلا جو خوبی نبود ،آوید که کم و بیش از موضوع سونیا وآراد خبر داشت خندید وگفت :

-آراد خان کمی دیر تشریف آوردید چون سونیا واقای حکمت قرار بود برن خدمت پدر سونیا ..

حالا همه با تعجب به آوید نگاه کردیم اینو دیگه از کجاش درآورد ؟ ولی اوید خونسرد بود سونیا که برای رهایی از

دست آراد خوشحال بود با ذوق به استاد گفت :

-بفرمایید بابا اون طرفن

استادهم با پیروزی لبخندی به چهره ی درهم و عصبانی آراد انداخت و رو به سونیا گفت :

-بله شما بفرمایید جلو من پشتتون میام

سونیا ایشی به آراد کرد و همراه با استاد رفتن آرادهم با اخم بدی به منو آوید نگاه کرد که از صدتا فحشم بدتر بود و با حرص از ما دورشد به اوید که نگاه کردم با لبخند بهم چشمک شیطونی زدمنو آویدم به بقیه پیوستیم ، آوید انقدر کوک بود که نمی داشت دودقیقه بشینم داشتیم میرقصیدیم که نگاهم به سونیا افتاد که داشت با استاد حکمت می رقصید و نیششم باز بود نه به زمانی که نمی خواست استاد باشه نه به این نیش بارش ، کمی اون طرف تر نگاهم به چهره ی برزخی آراد افتاد خندیدم و به رقصم ادامه دادم، منو آوید با همه می رقصیدیم ... نزدیکای شام بود که خواننده از جمعیت خواست کنار وایسن و فقط عروسو داماد وسط باشن با کنجکاوی بهشون نگاه می کردم که همه دور ما ایستاده بودن آوید دستش دور کمرم حلقه بود که خواننده گفت :

-حالا نوبت هرچی که نباشه ، نوبت بوسیدن عروس و داماده ...

چشمام چهارتا شد جلوی این جمعیت ؟ ولی آوید خونسرد بود ، خواننده روبه آوید گفت :

-آقای داماد هولی ؟

آوید خیلی ریلکس گفت :

-نه ...

خواننده- پس از عروس خوانم شروع می کنیم...

بعد به من نگاه کرد وگفت:

- ما شعرو می خونیم شماها هم می رقصید شمارش معکوس که تموم شد شما اقای دامادو می بوسی

جانم ؟ من ؟ جلوی این همه آدم ؟ ولی زمانی که به آوید نگاه کردم مطمئن سر تکون داد و منم قبول کردم

...خواننده شروع به خوندن اهنگی کرد وگفت :

-گل به سر عروس یا لا دامادو ببوس یا لا ... گل به سر عروس یا لا دامادو ببوس .. یا لا ... 10 ... 9...

حالا همه ی اطرافیان هم می شمردن همین طور که می رقصیدیم به آوید نزدیک شدم ... 4 ... 3 ... 2 ... هنوز یکو نگفته بودن که آوید اومد لبشو رولبم گذاشت و سریع برداشت و همه گفتن 1.... و شروع به دستو جیغ کردن منو آوید از هم جدا شدیم که خواننده گفت :

-نه .. نشد ... آقای داماد شما که گفتی هول نیستی ! پس نوبت خودت بشه چی کار می کنی ؟ یه بار دیگه میریم ولی این بار عروس خانم واقعا ببوسه ...

قبول کردیم و دوباره شروع کردن ... و به شمارش معکوس رسید 10 ... 9 ... 8 3 ... 2 ... 1 و این بار من

برای اولین بار پیش قدم شدم و لب آویدو بوسیدم همه دست زدن که خواننده رو به آوید گفت :

-حالا اقا داماد هول ... نوبت شما پس آرتیستی ببوس ...

و با این حرف شروع کردن برای داماد خواندن و ... شمارش معکوس ... 10 ... 9 ... 8 3... آوید منو به سمت خودش کشید 2.... یه دستمو گرفت و منوروی اون دستش خوابوند و روی صورتم خم شد .. و ... 1... آوید با حرارت لبشو گذاشت روی لبم و می بوسید همه دست میزدنو جیغ می کشیدن ولی آوید دست بردار نبود داشتم از خجالت

انقدر خسته بودم که حال نداشتم اتاقای دیگه رو ببینم به اتاق خواب خودمون رفتم وبا ناله گفتم :

-وای آوید خیلی خستم ... پاهام داره توی این کفشه داغون میشه

پامو که توی اتاق گذاشتم اول به برسی پرداختم رنگ اتاق طوسی ملایم بودوهمه ی وسایل اتاق سفید بود به جز روتختیمون که ترکیبی از رنگ طوسی وسفید بود روی تخت پر بود از بالشتای کوچولو سفید وطوسی وگلبرگ های پرپر شده ی گل رزسفید وقرمز، لبخندی به نشونه ی تایید زدم کلارنگ طوسی بهم آرامش میده در حالی که روی تخت میشستم گفتم :

-وای مرسی آوید همه چیز عالیه

آوید با لبخند وشیطنت کتشدراورد وروی مبل توی اتاق انداخت وکرواتشو شل کردو گفت:

-قابل نداره خانومییییی

بعد هم پایین تخت جلوی پام زانو زد ومهربون نگاهم کرد دستامو گرفت توی دستش وگفت :

-رادای من ، ورودتو به زندگی جدیدت تبریک می گم ...

یه دستمو از توی دستش در اوردم وبا شیطنت موهاشو بهم ریختم وگفتم:

-مرسی مرد من ...

آوید دستمو از لای موهاش کشید بیرون وملایم دستمو بوسید وبعد در کمال تعجب من پامو از روی زمین بلند کرد وخیلی اروم کفشمو از پام در آورد ... خدا خیرش بده داشتم می مردم از درد لبخندی به چشمای مهربونش زدم وگفتم :

مرسی پام خیلی دید می کرد

آوید دوستداشتنی نگاهم کرد وگفت :

از کج راه رفتنت فهمیدم ...

وچشمک کوچیکی بهم زد،آوید بغلم کرد وروی تخت خوابوندم خودشم هم کنارم خوابید وبا چشمای خمار وپراز نیازش بهم خیره شدو گفت :

-اخرم تو نگفتی دوستم داری یا نه ...

به چشماش خیره شدم مگه می تونستم این چشمای شیطونو دوست نداشته باشم ؟ لبخندی زدم وگفتم :

-دوستت دارم ...

آوید منو به خودش چسبوند لبشو به لبم نزدیک کرد با هرم داغ نفسش بهم حال عجیبی دست داد ... آوید لبمو بوسید بعد از مکثی منم شروع کردم حالا هر دو با هم دیگه رو می بوسیدیم بعد از چند دقیقه آوید ازم جداشد وبا چشمای ملتمسش بهم خیره شد وگفت :

-اجازه می دی برای همیشه مال خودم باشی ؟

چی می تونستم بگم ؟ حاضر بودم جونمو هم بدم براش ... لبخندی زدم وبا صدای ارومی گفتم :

-بعد از خوردن خطبه ی عقد مال تو شدم ...

آوید با لبخند مهربونی بوسه ی کوتاهی روی لبم کاشت وبا محبت به چشمام نگاه کرد من اون روز از دنیای

دخترونه ی خودم جدا شدم وپا به دنیای جدیدی گذاشتم که آوید حاکمش بود

تازه از ماه عسل برگشته بودیم که سونیا اومد خونمون ... تا وارد ساختمون شد به طرفش پرواز کردم و صورتشو بوسیدم و با ناراحتی گفتم :

-سلام دوست نامردم ،پارسال دوست امسال اشنا نباید یه زنگ به من میزدی ؟
سونیا با سرخوشی خندید و گفت :

-بیخس عزیزم درگیر بودم ... بعدشم نمک چشمتو بگیره دوبار که بهت زنگ زدم ...
-اوه ... بابادرگیر....

بعد سونیا رو به طرف مبلا کشیدم همین طور که ماتتوش رو در میاورد پرسیدم :

- ازدانشگاه چه خبر ؟
-همه چیز امن وامانه فردا که میایی ؟
-اره ...

-آویدخوبه ؟ کجاست ؟
خندیدم و به طبقه ی بالا اشاره کردم
-خوبه شکر خدا ... بالا خوابه
سونیا هول شد و گفت :

-تو که نخوابیده بودی ؟
خندیدم و گفتم :

-چقدرهم برای تومهمه ... نه نخوابیدم داشتم درس می خوندم ...
-نه رادا اون موقع ها که خوابو بیدارت فرق نداشت مجرد بودی ولی الان متاهلی ... حالا خوش گذشت ؟
-اره جات خالی ،خیلی خوب بود
سونیا با شیطنت خندید و گفت:
-با بودن آوید چه نیازی به من ؟
با خنده گفتم :

-دیوانه ... برو بمیر....

بعد هم بلند شدم و به اشپزخونه رفتم و با وسایل پذیرایی برگشتم و کنار سونیا نشستم که سونیا با سرخوشی گفت:
-برات یه خبر دست اول دارم ...
ذوق کردم و گفتم :

-بگوبیینم
مرموز خندید و گفت :

-خرج داره
با کنجکاوی گفتم :

-باشه ،هرچی بگی
سونیا خندید و گفت :

-هرچی ؟

-اره ...

سونیا کمی فکر کرد و گفت :

-اممممممممم ... بیا باهم بریم خرید ...

با این که کلی درس نخونده داشتم ولی فضولیم حسابی گل کرد و گفتم :

-باشه

سونیا با شیطنت ابروهاشو بالا انداخت و گفت :

-حالا چرا انقدر کنجکاوی ؟

-آخه تو خیلی با ذوق گفتی ... !

بالتماس نگاهش کردم وبا مظلومیت گفتم :

-سونیا!!!!!! ...

سونیا بدجنس خندید و گفت :

-باشه حالا که التماس می کنی می گم ...

کمی مکث کرد وبا شیطنت گفت :

-داره برام خاستگار میاد

روی میلی که نشسته بودم ولو شدم وبا خنده گفتم :

-خیلی مسخره ای سونیا!!! ... منو بگو که جدی گرفتم

-مسخره خودتی بیشعور... توشوهر کنی من بی شوهر بمونم

با خنده گفتم:

- سونیا!!!!!!

سونیا جدی شد و گفت :

-جونه خودم راست می گم رادا ... می خواستم فردا بهت بگم ولی دیدم دیگه نمی تونم برای همین اومدم ...

بابهت گفتم :

-بگو جون رادی ؟

-جون رادی !

داشتم از تعجب می مردم :

-حالا کی هست ؟

-حدس بزن ؟

چشمام اندازه ی توپ تنیس شده بود با ناراحتی وحرص گفتم :

-نگو که آراده ...

سونیا سریع گفت :

-خاک توسرت یعنی انقدر بی سلیقه ام ...؟

نفسمو با خیال راحت فوت کردم که خود سونیا با خوشحالی گفت :

-حتی نمی تونی حدس بزنی کیه

سونیا دوباره خنده ی سرخوشی کرد و گفت :

-هیچی دیگه بعد عروسی شما شد مجلس اعتراف کیوان ...

خندیدم و گفتم :

-پس بگو چرا موقع رقص باهاش نیشتم تا بناگوش باز بود ...

سونیا چشماش چهار تا شد و گفت :

-تواز کجا دیدی ؟

-من حواسم به همه جا بود ...

سونیا خندید و گفت :

-جل الخالق همه عروسا اون موقع درحال نازو ادان اون وقت تو نگاهت پیش مهمونا بوده ؟ بیچاره آوید ...

-توهم فهمیدی من بی چاره ام ...

دوتامون به اوید که با قیافه ی پریشون به اپن تکیه داه بود نگاه کردیم و خندیدیم سونیا سلام دادوگفت :

-وا مگه خنگم که نفهمم ،از همون روز اول که دیدمت فهمیدم ...

آوید با خنده گفت :

-بچه پروو

من هم با لبخند بلند شدم و گفتم :

-بیا بشین برات قهوه بیارم ..

آوید با سرخوشی چشمی گفت واومد توی اشپزخونه ودرحالی که می شست گفت :

-پس توهم به مرغا پیوستی ؟

منو سونیا با تعجب نگاهش کردیم خندید وگفت :

-دوساعته بالا سرتون وایستادم حواستون نبود ...

باحرص قهوه رو جلوی آوید گذاشتم وگفتم :

-چرا به من نگفتی استاد بهت زنگ زده درباره ی سونیا باهات حرف زده ؟

آوید خیلی خونسرد وبی تفاوت یه ذره از قهوه اش روخورد وشونه هاشو بالا انداخت وگفت :

-آخه چیز خاصی نگفت ،فقط چند تا سؤال درباره ی سونیا پرسید تازه من که از احساسش چیزی نمی دونستم

حالا یه چیزی می گفتم اشتباه بود

بعد روبه من کرد وبا شیطنت گفت :

-رادا میگم حالا که سونیا این جاست زنگ بزیم به استادت بگیم اونم بیاد ...

سونیا از خجالت سرخ شد وبا داد گفت :

-نه

خندیدم وبا شیطنت به آوید چشمکی زدم وگفتم :

-آره

آوید با کیوان یا همون استاد حکمت تماس گرفت وبرای شام دعوتش کرد اونم پذیرفت وقتی اومد خیلی خودمونی باهامون رفتار می کرد وهمش سربه سر سونیا می داشت و راجع به کارای منم حرف زد گفت همه چیز درست شده

والان مدارکو تحویل دادگاه داده تا همه چیزو خودشون پیگیری کنن ... آوید خیلی با کیوان راحت بود یعنی کلا این کیوان یا استاد حکمت توی دانشگاه زمین تا اسمون فرق می کرد ...

بعد از رفتن کیوان و سونیا با منیر جون تماس گرفتم صدای شادش توی گوشی پیچید :

-سلام رادا جان ...

-سلام منیر جون خوبی ، پدربزرگ خوبه ؟

-اره عزیزم ما خوبیم تو خوبی ؟ اوید چه طوره ؟

-مرسی منو آویدم خوبیم

-الان کجاست ؟

-داره تلوزیون می بینه ...

-منیر جون با نگرانی پرسید :

-رفتارش چه جوریه ؟ اذیتت که نمی کنه ؟

نگاهمو با عشق به آوید که مشغول مستند دیدن بود دوختم وبا لبخند گفتم :

-خوبه منیر جون ... خیلی خوبه

منیر جون خندید و گفت :

-اونو که از لحت فهمیدم شیطون

یاد سونیا افتادم وبا ذوق گفتم :

-منیر جون یه خبر خوب دارم براتون ...

چی مادر بگو ...

-داره برای سونیا خاستگار میاد ووو به احتمال زیاد جوابشم بله ست

منیر جون با بهت گفت :

-واقعا با کی ...

با خوشحالی خندیدم و گفتم :

-کیوان یعنی استاد حکمت همون وکیلیم ...

منیر جون با خوشحالی تبریک گفت و اضافه کرد :

-تو عروسی تو دیدمش ... پسر خوبی بود خوشبخت بشن الهی ...

بعد با بدجنسی خندید و گفت :

-طفلک آراد بفهمه دیوانه میشه مخصوصا که این آقای حکمت تموم اموالشونو ازشون می خواد بگیره

خندیدم وبا کنجکاوی پرسیدم :

-منیر جون حالا خبری ازشون داری ؟ از بعد عروسی سرو صداشون بلند نشده ...

منیر جون بعد مکث کمی طولانی گفت :

-رادا پدربزرگت اینجا بود نتونستم جواب بدم ... این چند وقته هم می گفت چیزی به رادا نگو ، ولی همین که از

عروسی شما برگشتیم بابات کلی سرو صدا کرد که چرا موضوع رو بهش گفتید من بچه ی شمام یا ریحان ... این

دختره الان همه چیزو ازم می گیره ... ولی پدربزرگت بهش گفت ،حقشه ،مال مادرشه این همه سال تو وزنو بچه هات به ناحق ازش استفاده کردید الان اون می خواد به حق از دارایش استفاده کنه

عکس العملشون برام قابل پیشبینی بود با خونسردی گفتم :

-منیر جون ، فعلا که بازی دست منه ،پس نگران نباشید ...

منیر جون آه بلندی کشید وگفت :

-من واقعا موندم ریحان از چیه این خوشش میومده ...

چیزی نگفتم که منیر جون گفت :

-پدربزرگت داره میره بخوابه باید قرصاشو بدم کاری نداری ؟

-نه قربونتون بشم ... سلام برسونید خدافظ ...

-خدافظ مادر ...

همه چیز زندگیمون عادی و سرشار از خوشبختی بود تا اینکه کیوان گفت همه چیز درست شده والان از دادگاه کسی و برای تصرف اموالم میفرستن به پدربزرگ هم خبر دادم بهم گفت منتظر جنجال بدی باشم ومنم خودمو آماده می کردم حس خوبی داشتم عکس شناسنامه ی ریحانو بزرگ وقاب کرده بودم وروی میزارایشم توی اتاقم گذاشته بودم با لبخند به عکسش خیره شدم وگفتم :

-مامان حال نوبت بازی منو شماست ..

با حس دست کس روی شونم به پشت سرم نگاه کردم آوید با مهربونی بهم نگاه می کرد قاب رو گذاشتم سرچاش ازروی صندلی مخصوص میزارایش بلند شدم وبه آوید نگاه کردم بهم خیره شد وگفت :

-می خوای باهاشون چی کار کنی ؟

نفسمو فوت کردم وگفتم:

- الان فقط می خوام همه چیزو ازشون بگیرم می خوام اونام بفهمن سختی چیه ،درد چیه ،با این که می دونم با این چیزا حتی ذره ای از درد منو مامانو نمی فهمن ... آوید

-جانم ...

می خوام همه چیز مامانو برای شادی روحش وقف کنم نظرت چیه ؟-

منوکشید سمت خودش ومحکم بغلم کرد درحالی که موهامو نوازش می کرد گفت:

-کارخوبی میکنی عزیزم

وبعد گردنمو بوسید دستمو دورگردنش حلقه کردم وخودمو بیشتر بهش چسبوندم ... خوشحال بودم ، حالا واقعا

کسی رو داشتم که بهش تکیه کنم ودیگه هراس ازافتادنو نداشتم ... آوید منو از خودش جدا کرد با مهربونی

دوطرف صورتمو توی دستش گرفت ولبای داغشو روی لبام گذاشت ،بعد از چند لحظه ازم جدا شد وبا عشق توی چشمم زل زدو گفت :

-رادا بینهایت دوستت دارم

ازهمون روزی که برای توقیف اموال رفتن ، بابا وپروانه خانم شروع کردن بهم زنگ زدن اولاش هرچی از دهنشون درمیومد بارم کردن ولی بعدش که دیدن کارساز نیست از درالتماس وارد شدن اینا واقعا برعکس همه بودن هر کی جاشون بود با التماس شروع می کرد وقتی میدید افاقه نمی کنه بعد فحش می داد وقتی دیدن راه به جایی نمی

برن دست به دامن خاندان شایسته شدن آنا جون و بابا که خودشون رو کنار کشیدن و گفتن ما توی کارای عروسمون دخالت نمی کنیم هرچی خودش صلاح می دونه سیمین خانم وقتی زنگ زد چیز خاصی نگفت فقط همین جمله رو گفت :

-رادا جان تو خودت عاقلی حتما کاری که می کنی از نظرت درسته پس من نمی تونم چیزی بگم
ولی راحله خانم مامان لادن وقتی زنگ زد گفت :

-گناه دارن بنده های خدا توی زمستون بی خونه بشن ...

-نه راحله خانم خونه درسته به نام منه ولی ازشون نمی گیرم

اینو که گفتم راحله خانم گفت :

-خدا خیرت بده مادر ...

خنده ام گرفته بود انگار به بدبخت ،بیچاره ها کمک می کردم ... آوید طفلک که از دست زنگای اینا خسته شده بود

کلا سیم کارتشو عوض کرد، هیچ وقت یادم نمیره سارا وقتی زنگ زد چه فحشای بدی بهم داد و کلی هم تهدیدم

کرد ولی من با خونسردی تمام به حرفاش گوش میدادم ،چون میدونستم پدربزرگ واوید مثل کوه پشتمن تنها اراد

بود که وقتی زنگ زد به گفتن یه جمله اکتفا کرد :

-رادا باباته ... ماهم خواهربرادرت .. هرچی نباشه هم خونیم ...

منم گفتم :

-ای کاش این هم خونو ،این بابا رو ، خیلی قبل تر می گفتید که الان پشیمون نباشید ... درضمن دیگه هم به من یا

همسرم و خانوادش زنگ ننزید بهتون لطف کردم خونه رو ازتون نگرفتم ،پس کاری نکنید بی خونه هم بشید .

وتلفنو قطع کردم

صبح باصدای زنگ خونه از خواب بیدار شدم نگاهی به کنارم انداختم آوید نبود حتما رفته درو باز کنه خمیازه ای

کشیدم و رفتم توی سرویس بهداشتی دستو صورتو شستم لباس خوابمو عوض کردم واز پله ها اومدم پایین در

کمال تعجب بنیامینو روی مبل دیدم توی این دوماه که بابا اینا همه رو واسطه کرده بودن خودشون کنار کشیده بود ولی

الان این وقت صبح ،اینجا ؟ سلام کردم آوید و بنیامین هر دوبه طرف پله ها نگاه کردن بنیامین به احترامم ایستاد

آوید همون طور که با بالا تنه ی لخت جلوم ایستاده بود گفت :

-سلام عزیزم بشین برم برات چای بیارم ...

لبخندی زدم و گفتم :

-نه خودم میارم تو برو لباس بپوش

آوید همون طور که به آشپزخونه میرفت گفت :

-بشین دختر خوب بنیامین با تو کار داره ...

حدس میزدم چی می خواد بگه درحالی که روی مبل مقابل بنیامین می شستم گفتم :

-خیلی وقته منتظرتم خیلی دیر اومدی جلو ... مثلا داماد خانواده ای ... ولی متاسفم که دست رد به سینه ات میزنم

...

بنیامین بالبخند بهم خیره شد و گفت :

-خوب برای خودت می بری و میدوزی برای این چیزا نیومدم
همون موقع آوید سینی چای رو به بنیامین تعارف کرد و چای منو روی میز گذاشت خودش هم کنارم نشست
ودستشو دور شونه ام حلقه کرد با کنجکاوی به بنیامین نگاه کردم که ادامه داد ...

-اومدم و کیلتو ازت قرض بگیرم ...
با تعجب گفتم :

-هان ؟ مگه خودت وکیل نداری ؟

-چرا ولی اون وکیل شرکته من برای کار دیگه ای لازمشم دارم ...
با تعجب به بنیامین نگاه کردم که با لبخند گفت :

-برای طلاق

چشمام چهار تا شد و با بهت گفتم :

-طلاق ؟ طلاق کی ؟

بنیامین لبخند تلخی زد و گفت:

-مثلا ... زخم ... سارا ...

-چرا ؟ به خاطر وضع فعلیشون ؟

بنیامین بلند خندید و گفت :

-نه اصلا ربطی به این موضوع نداره من از اولم همین تصمیمو داشتم ...

به آوید نگاه کردم که باخونسردی به بنیامین نگاه می کرد با بهت گفتم :

-تو می دونستی ...

اوید با لبخنی بهم گفت:

-اره ...

دوباره به بنیامین نگاه کردم که شروع به توضیح کرد:

-من سارا رو از طریق سروش دوستم شناختم یه روز مهتا نامزد سروش با گریه اومد پیشم و گفت یه دخترس که

خیلی دور و بر سروش موس موس می کنه و مهتا هم هرچی به سروش میگه سروش گوش نمیده ، تعجب کردم

سروش عاشق مهتا بود با کلی بدبختی تونسته بود خانواده ی مهتا رو راضی کنه، چندباری رفتم سراغ سروش و سارا

رو از دور دیدم ، خیلی به پسرا اویزون میشد و حال بهم میزد... پسرچه زن داشته باشه چه مجرد باش فرقی نمی

کرد ، مهم این بود فقط پسر باشه تا به همه نشون بده منم هستم همون موقع ها هم من یکی از کارام گیر کرده

بود و پول می خواستم ولی بابام شرط دادن پولو ازدواج من گذاشت از ازدواج فراری بودم و هستم نمی خواستم

خودمو درگیر خانواده کنم ... وضع سروش و مهتا هم روز به روز بدتر میشد من از لحاظ مادی خیلی از سروش سر

بودم هم برای زندگی سروش که بهترین دوستم بود وهم برای کار خودم که داشت به جاهای باریک کشیده می شد

خودمو جای عاشق سارا جا زدم و رفتیم خاستگاری وقتی برگشتیم طفلک مامانم تا یه هفته توی شوک بود و غذا نمی

خورد بعد هم کارش شد گریه ولی چون من به فکر نقشه ام بودم گفتم فقط سارا ... با سارا که ازدواج کردم از هرچی

زن بود متنفر شدم دوستش نداشتم برای همین بیخیال از کنارش میگذشتم و همه انگ بی غیرتی بهم میزدن کارام

درست شد می خواستم جدا شم که آوید گفت دارید ازدواج می کنید ، من همون موقع موضوع رو به آوید گفتم اونم

نقشه ی تورو گفت ،خوب بود خوب که نه عالی بود ،اینجوری منم انتقام ابرومو که سارا برد می گرفتم زمان خوبی بود ،درسته من سارارو دوست نداشتم ولی زرم بود زرم جلوی چشمم بهم خیانت می کرد واین منو نابود می کرد رادا ازت می خوام به آقای حکمت بگی وکالت منو به عهده بگیره ...

هنوز از حرفای بنیامین گیج بودم آروم پرسیدم :

چرا کیوان ؟

حالا بنیامین با تعجب منو نگاه می کرد که آوید توضیح داد :

منظورش همون حکمته ...

بنیامین آهانی گفت وبالبخند خونسردی :

اخه ،اون اقا خیلی به این خانواده لطف کرده اول اینکه عشق اراد زنش شد ... دوم دارو ندارشونو ازشون گرفت ...

از قدیم میگن تا سه نشه بازی نشه ... الانم .. سوم ، من باکمک اون دخترشونو طلاق میدم

اوید شونمو کمی فشار داد نفسمو فوت کردم وگفتم :

ضربه ی بدیه ... مدرکی برای طلاق داری ؟

بنیامین به پشتی میل تکیه داد پاشو روی پای دیگه اش انداخت وگفت :

بله دارم ...

حالا منو آوید هر دو با کنجکاوی به بنیامین نگاه می کردیم که خیلی خونسرد گفت :

اولا حق طلاق بامنه ... ثانيا چندتایی عکس از سارا ودوست پسراش دارم ...

منو آوید باهم گفتیم :

دوست پسر ؟؟؟؟؟

خندید وگفت :

همه می گفتن بی غیرتم الان واقعا مطمئن شدم!!!!

آوید خنده ی الکی کرد وگفت :

برادرمن ،بی غیرت که هیچی ولی از سیب زمینی هم بی رگ تری

خود بنیامین هم در حالی که لبخند تلخی به لب داشت سرشو با تاسف تکون داد

شماره ی کیوانو به بنیامین دادم بعد از رفتنش هم با کیوان تماس گرفتم وموضوع رو بهش گفتم کیوان با خنده

ومسخره بازی گفت :

رادا خانوادت نفرینم نکنن ؟ دار و ندارشونو که گرفتم الانم می خوام داماد پولدارشونو بگیرم ...

خندیدم وگفتم :

تترس تو جون سخت تراز این حرفایی که با نفرین کسی چیزیت بشه ... از قدیم گفتن بادمجون بم افت نداره

...

دست شما درد نکنه ...

با خونسردی گفتم :

خواهش می کنم

عصر هر کاری کردم نتونستم موضوع طلاق سارا و بنیامینو به سونیا خبر ندم تلفنو برداشتم و شماره ی سونیا
اینارو گرفتم بعد از چهار پنج تا بوق صدای سونیا توی گوشی پخش شد
-الو ...

-سلام به سونیا ی عزیزم خوبی ؟

-ممنونم تو خوبی آوید چه طوره ؟

-مام خوییم چی کارا می کنی ؟

-هیچی ... تو چه خبر ؟

با ذوق خندیدم نمی دونم چرا ولی جدیدن خیلی بد جنس شده بودم تمام وجودم به خاطر طلاق سارا جشن به پا
کرده بود با خوش حالی گفتم :

-یه خبر توپ برات دارم عمرا بتونی حدس بزنی ...

-چی ؟

با خوشحالی تند تند شروع به تعریف کردم :

-وای سونیا نمی دونی که ، بنیامین اول صبحی اومده بود اینجا اولش فکر می کردم اومده پادرمیونی کنه برای همین

بهش گفتم قبول نمی کنم واز این حرفا اونم اومد گفت برای این نیومدم ، می خوام از سارا جدا شم ... من که با ورم

نمیشه سارا با اون همه ادعا قراره جدا شه ... تو باورت میشه ...؟؟؟

سونیا - نه ...

دوباره با ذوق گفتم :

-تازه ... بنیامین شماره ی کیوانو می خواست که وکالتشو قبول کنه می گفت حالا که کیوان دوتا چیزو از خانواده ی

سارا گرفته بهتره سومی هم بگیره به نظر من که جالب میشه مگه نه ؟

سونیا - ... اووو هم

تعجب کردم ... این چرا اینطوری جوابمو می داد با حالتی گنگ و گیج گفتم :

-سونیا کسی پیشته ؟

-نه

تازه متوجه صدای گرفته اش شدم ، با نگرانی گفتم :

-سونی چیزی شده ...؟؟؟

سونیا با بغض گفت :

-رادا ... می خوام ... می خوام ببینمت ..

به زحمت خندیدم و گفتم :

-باشه عزیزم .. چرا که نه ؟ پیام خونتون ؟

صدای هق هق سونیا توی گوشی پیچید :

-نه هوای خونه خیلی گرفته رادا دارم خفه می شم ...

نگرانی همه ی وجودمو گرفت ناخودآگاه بغض کردم و گفتم :

-سونیا ... چی شده ؟؟؟ تورو خدا دارم می میرم ...

سونیا تا صدای بغض دارمو شنید سعی کرد خودشو کنترل کنه :
-رادا تو رو خدا به خدا چیزیم نیست ، فقط نگرانم ...
-نگران چی ؟
-نمی دونم زده به سرم ...
با تحکم گفتم :
-سونیا ...
-خیل خوب ... نگران آینده ام رادا ... می ترسم از زندگی جدیدی که قراره داشته باشم می ترسم ... از کیوان می ترسم ...
با نگرانی گفتم :
-مگه کیوان کاری کرده ...
سونیا سریع گفت :
-نه رادا کیوان خیلی خوبه ... من از آینده ام می ترسم ... نمی دونم قراره چی بشه ...
دیگه طاقت نیوردم و گفتم :
-سونیا من اینطوری نمی تونم دوم بیارم .. چه ساعتی کجا بیام ؟
سونیا بعد مکث کوتاهی گفت :
-ساعت هشت ... همون کافیشاپ قبلیه ...
-باشه پس می بینمت خدافظ ...
خدافظ ...
ساعت شیشو نیم بود و آوید ساعت یه ربع به نه از مطب میومد خونه سریع باهاش تماس گرفتم بعد از دوتا بوق تلفنشو جواب داد ...
-سلام به بانوی مهربون من چه عجب یاد شوهر بیچاره کردی ؟
خنده ی کم جونی کردم و گفتم :
-سلام ... چقدر هم که تو بی چاره ای ... !
خندید و گفت :
-من چیکار کنم که تو انقدر به من محبت داری ...
با شیطنت گفتم :
-دوستم داشته باش
خنده ی مهربونی کرد و گفت :
-هر روز بیشتر از دیروز و کمتر از فرداها ... می خوامت
-منم همین طور عزیزم ..
تازه یاد سونیا افتادم با نگرانی گفتم :
-آوید قراره ساعت هشت برم بیرون گفتم بهت خبر بدم ...

آوید که از لحن نگرانم ، نگران شده بود گفت :

-کجا به سامتی ؟

-با سونیا قرار دارم ...

-حالا چرا انقدر پریشونی ... اون ورپریده چیزی گفته ...

آره ... حالش خوب نیست برای همین می خوام برم ببینمش ...-

باشه برو به سلامت ... راستی رادا سوئیچ ماشین به جا کیلیدیه-

-نه نمی خواد ... هنوز گواهینامه ام نیومده می ترسم ...

آوید با لحن مطمئنی گفت :

-نگران نباش رادا ... اگه ماشینو ببری خیال من راحت تره

-باشه ... پس من میرم

-مراقب خودت باش عزیزم ...

-تو هم همین طور خدافظ ...

-خدافظ

دلم آرومو قرار نداشت سریع پله هارو دوتا یکی کردم ورفتم به اتاقم خیلی زود آماده شدم سوئیچ ماشینو برداشتم

وبا کلی بسم الله وصلوات سوار ماشین شدم ... خیابونا نسبتا شلوغ بود ولی خوب باز من زودتر از قرارم با سونیا

رسیدم ماشینو جای مناسبی پارک کردم وپیاده شدمو به سمت کافی شاپ رفتم ، درو باز کردم ورفتم تو تا خواستم

جایی بشینم چشمم به سونیا افتاد که گوشه ای نشسته بود سرشو به یکی از دستاش تکیه داده بود وبا دستش دیگه

اش اشکالی روی میز می کشید مطمئن بودم الان غرقه فکرو خیاله عذاب وجدان بدی گرفته بودم همیشه وهمه جا

سونیا کنارم بود وتنهام نمی داشت ولی من چی؟؟؟ واقعا چه دوستی بودم که از حالو احوال رفیق چند سالم خبر

نداشتم؟ با ناراحتی روی صندلی مقابلش نشستم انقدر توی فکر بود که متوجه نشستم نشد ، دستمو جلوی صورتش

تکون دادم که باعث شد به خودش بیاد لبخند ی به چهره ی گرفته اش زدم وگفتم :

-چی شدی دوستم؟ پس اون دوست شادو سرزنده ی من کجا رفته ؟

لبخند بی رمقی زد وگفت :

-خودمم نمیدونم ... سلام ، ممنونم که اومدی، می دونم مزاحم شدم ...

دستشو که روی میز بود گرفتم با مهربونی به چشماش خیره شدم وگفتم :

-سلام از ماست خانم ... در ضمن دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ها ... شما همیشه مراحمی ...

همون موقع گارسون اومد وپرسید :

-سلام .. چی میل دارید ؟

منو سونیا سریع سفارش دادیم بعد از رفتن گارسن نگاه منتظرمو به سونیا دوختم وگفتم :

-نمی خوای چیزی بگی ...

سونیا دوباره بغض کردو گفت :

-رادا گیجم ... خودمم نمی دونم چرا یه ترسی توی همه ی وجودم رخنه کرده ...

-از چی می ترسی از کیوان ؟

سونیا فوری گفت :

–نه .. نه ... موضوع ترس از کیوان نیست ... رادا من از آینده می ترسم از اینکه منو کیوان یه زمانی از هم خسته بشیم ... دیگه نتونیم هم دیگه رو درک کنیم ،نتونیم وجوده همو تحمل کنیم ...

همون موقع گارسون سفارشمونو آورد تشکر کردیم ، بعد من لبخند مهربونی به چهره ی دوست پریشونم زدم تازه الان حال سونیا رو اون موقع که من این طوری بودم درک می کنم نفس عمیقی کشیدم وگفتم :

–سونیا ما باید توی زندگیمون خیلی ریسک کنیم ،ازدواج یکی از اون ریسک سختای زندگیه ،ما باید خوب فکر کنیم ،همه ی جوانبو بسنجیم ، با همه ی رفتارای طرف مقابلمون آشنایی داشته باشیم بعد تصمیم بگیریم ،تازمانی که باهم رفتیم زیر یه سقف ، نگیم من چی فکر می کردم چی شد ... مثلا همین سارا من مطمئنم به بنیامین علاقه نداشت و برای پولو خودنمایی پیش فامیلو آشنا باهاش ازدواج کرد بنیامین همین طور ، اون به خاطر زندگی دوستش وپولی که لازم داشت حاضر شد پای سارا به زندگیش باز بشه ،یا مثلا مامان من ریحان وبابام ... مامانم با عشق وبدون هیچ شناختی با بابام ازدواج کرد...

می دونی مامانم عاشق چیه بابام شده بوده ؟ این که بر خلاف بقیه ی خواهر برادرش به مامان محل نمی داشته نگو دختر عموشو دوست داشه ،بابام از عشق مامانم سواستفاده کرده بود واموالشو بالا کشیده بود یا مثلا همین منیر جون وپدر بزرگ عاشق همدیگه بودن ولی به خاطر پدره ، پدربزرگ از هم جدا مونده بودن وهر دوشونم ازدواج ناموفق داشتن حالا اگه می خواستن با فکر ازدواج قبلیشون وشکستشون ازدواج نکنن الان پیش هم نبودن ،ولی اونا این ریسکو کردن وباهم ازدواج کردن الان هم هرروز عاشق تر از دیروزن ... اصلا چرا راه دور بریم منو آوید ... خودت که آویدو می شناختی ،یه پسر دختر بازه شیطان که دورو برش پر از دخترای رنگ وارنگ بود ، کسی که اگه غیر ازخودش وشخصی که براش مهم باشه به وسایلش دست بزنه چنان دادو فریادی راه می اندازه بیاو ببین ،گاهی اوقات سرچیزای خیلی بی خود گیر میده مثل مانتوهای من ... شاید باورت نشه هنوز درک نمی کنم ، اگه من با بیکینی جلوی رضا یا حتی اشکان برم براش انقدرم مهم نیست تا وقتی که من ماتتوی کوتاه توی خیابون پیوشم ... ولی باهمه ی این چیزا من عاشقمش شدم ،عاشق این شیطنتش ،عاشق حساسیتاش عاشق قلبش که به نظر من از هر کسی پاک تر وبی ریا تره ، سونیا منم مثل تو شک داشتم ، می ترسیدم از آینده می ترسیدم حرف پدربزرگ همیشه توی گوشمه بهم گفت می دونی که آوید چقدر دوست دختر داره ... می دونستم خیلی خوبم می دونستم ولی سونیا انقدر عاشق بودم که سریع گفتم دست از کاراش برداشته با اینکه همه ی وجودم فریاد میزد دیگه اون کارارو نمی کنه ولی بازم ته قلبم می ترسیدم ،پدربزرگ اون روز بهم گفت درسته شاید انقدردوستت داره که دست از کاراش برداره اما ممکنه دشمن زیاد داشته باشه وزندگیتونو بهم بریزن ؤبرام مهم نبود سونیا چون من عاشق بودم وهستم الان حتی نمی تونم برای یه ثانیه نبودشو تحمل کنم اگه نباشه منم نیستم سونیا هر کدوم از ما باید به یه چیزی از زندگی برسیم ... ببینم اصلا نظر خودت درباره ی کیوان چیه ؟

سونیا نفس عمیقی کشید وبا کلافگی گفت :

–می دونی رادا ، اولین بر خوردی که با کیوان داشتم سر کلاس بود خودت که دیدی؟! به نظرم از اون بچه پرو ها بود ،که ازشون بدم میومد درسته که کیوان شوخی می کرد سربه سرم میذاشت باهام لج می کرد ولی هیچ موقع پاشو از حدش بیشتر نذاشته بود اینکه می دیدم این همه دانشجوی دختر دورو برش وبراش سرو دست می شکنن اما اون محل نمی ده نظرم به کل برگشت به نظرم یه فرق خیلی زیادی با پسرای اطرافم داشت ، رادا دارم اعتراف

میکنم من هر موقع رفتاری آراد می دیدم نا خودآگاه اونو توی ذهنم با کیوان مقایسه می کردم ، کم کم طوری شدم که همه رو با کیوان مقایسه می کردم خودمم نمی دونستم چرا هم ازش بدم میومد هم شده بود معیارم برای انتخاب ، وقتی تو حرف از عاشقی میزدی همش کیوان توی ذهنم می چرخید ولی اجازه ی رشد بهش نمی دادم می ترسیدم من مثل تو قوی نبودم تو با این همه محکمی شکستی اون وقت من خیلی وقت بود نمی تونستم به خودم دروغ بگم ولی می ترسیدم از کیوان می ترسیدم وقتی کیوان توی عروسی شما باهام حرف زد دلم قرص شد ... ولی رادا خانواده ها قرار نامزدی گذاشتن درسته من کیوانو دوست دارم ولی هنوز ازش هیچ شناختی ندارم ، می ترسم همین برامون مشکل ایجاد کنه ...

به دستش که توی دستم بودو فشار خفیفی دادم وگفتم :

-عزیز دلم این که ناراحتی نداره تو باید با کیوان رفتو آمد کنی بری بیایی تا اخلاقت دستت بیاد ،سونیا همه ی مشکلات راه حل داره مال تو ساده ترینش عزیزم ...

بعد از اینکه کلی باسونیا حرف زدم وارومش کردم از کافیشاپ اومدیم بیرون سونیارو بردم خونه رسوندم ساعت یازده بود که رسیدم خونه ماشین آوید توی پارکینگ بود ماشینو پارک کردم وپیاده شدم وارد ساختمون که شدم دیدم تلوزیون روشنه وصدای فوتبال همه ی خونه رو برداشته جلو تر که رفتم دیدم آوید جلوی تلوزیون نشسته ومشغول خوردنه لبخندی زدم وسلام کردم آوید تا صدای منو شنید بالبخند به سمتم برگشت وگفت :

-||| سلام ،کی اومدی ؟

شالمو از سرم دراوردم بدون اینکه ماتتومو دربیارم روی مبل کنار آوید ولو شدم وگفتم :

-همین الان ... شام خوردی ؟

آوید نگاه بامزه ای بهم کرد وگفت :

-نه وایستادم بیایی باهم بخوریم ... حالا سونیا چش بود ..

دوباره نگران شدم وگفتم :

-آوید خیلی نگرانشم خیلی پریشون بود می گفت از اینده میترسه کیوانو دوست داره ولی هیچ شناختی نسبت به رفتارش نداره

آوید - خوب این که پریشونی واسترس نداره باهم قرار بزارن برن بیرون ...

-منم می دونم ... ولی احساس می کنم سونیا یه جورایی معذبه ..

آوید بعد از مکث کوتاهی با شیطننت گفت :

-میگم رادا بیا برنامه بچینیم چهارتایی بریم بیرون هم اونا باهم آشنا میشن هم ما یه گشتی می زنیم ... درضمن سونیا به منو تو خیلی کمک کرد، باید جبران کنیم
خندیدم وگفتم :

-اره فکر خوبیه من با سونیا تماس می گیرم تو با کیوان ...

بعد از این برنامه من با سونیا تماس گرفتم وآویدهم با کیوان هماهنگ کرد تقریباً سه روز در هفته دور هم جمع می شدیم تازه سونیا وکیوان خودشونم تنها بیرون می رفتن حدوداً یه ماهی این ما جرا ادامه پیدا کرد وسونیا تونست کاملاً با اخلاق کیوان آشنایی پیدا کنه وقرار نامزدی رو باهم بزارن

کیوان این چند وقت بیکار ننشسته بود و دنبال کارای طلاق بنیامین و سارا هم رفته بود و در عرض دوماه کارای طلاق سارا و بنیامین انجام داد ... کیوان و سونیا بعد از دادگاه اومدن خونه ی ما کیوان با خنده و مسخره بازی گفت :

- رادا خدایی چه خانواده ای داری نزدیک بود دختره منو راهی بیمارستان کنه ... !

باتعجب گفتم :

- سارا ؟

- نه بابا سونیا!!!!!! ...

سونیا با جیغ گفت :

- کیوان ...

کیوان خندید و گفت :

- بیخشید ... بیخشید غلط کردم ...

بعد رو کرد به من و ادامه داد :

-اره دیگه سارا ... نمی دونید که کل دادگاه رو روی سرش گذاشته بود که من جدا نمیشمو بنیامین دوستت دارم و از این حرفا وقتی منو دید مثل چی بهم حمله کرد از ته سالن جیغ می کشیدو می گفت ماهرچی بدبختی میکشیم زیر سره تو، عشق برادرمو گرفتی بعد اومدی اموالمنو از چنگمون در آوردی حلال می خوام شوهرمو ازم بگیری فکر کنی وسط دادگاه هی به من مشت میزد ، بنیامین هرکاری می کرد نمی تونست از من جداش کنه دیگه چند تا زنایی که اونجا بودن اومدن گرفتنش و بردنش عقب یه دفعه دیدم سارا دولا شد و کفش پاشنه دارشو درآورد و به سمت من پرت کرد واقعا هنگ کرده بودم اگه بنیامین منو نمی کشید کنار الان خورده بود توی سرم منم ضربه مغزی میشدم و میرفتم توی کما ...

آوید با خنده گفت :

-آخه کی با یه کفش میره تو کما ؟

کیوان بالحن حق به جانبی گفت : من ... از بس اینا نفرینم کردن الان میترسم برم بیرون از اسمون یه هو اجر بخوره تو فرق سرم ، این سونیای بدبختم هنوز شوهر نکرده بیوه میشه ...

سونیا درحالی که به ادهای کیوان می خندید گفت :

-ترس با دعای گربه سیاه بارون نمیاذ

کیوان تا رفت حرف بزنه سریع وبا کنجکاوی گفتم :

-خوب حالا بقیه اش ... سارا چه طور راضی شد ???

کیوان خندید و گفت :

-حق طلاق با بنیامینه اصلا کاری با رضایت سارا ندارن ... !

-اینو که می دونم ولی از سارا بعیده بی هیچ سرو صدایی تن به طلاق بده ...

کیوان بهت زده گفت :

-بی هیچ سرو صدایی ؟ رادا تا الان داشتم برات لالایی می خوندم ؟

خندیدم و گفتم :

-نه کیوان ، با این همه سارا به این اسونی ها تن به طلاق نمی داد بنیامین بهش پول داد ؟

کیوان خنده ی بلندی کرد و گفت :

-وقتی دونمره ازنمره ی پایان ترم کم کردم می فهمی که نباید استاد تو دست کم بگیری بنیامین اول می خواست پول بده بهش ولی من نداشتم با این کارش سارا یاد می گرفت به بهونه های مختلف ازش باج بگیره عکسارو ازش گرفتم وبردم نشون سارا دادم اولش دوباره شروع به جیغو داد کرد که من نیستم تو رفتی اینا رو درست کردی واز این حرفا منم با خونسردی بهش گفتم برای من مهم نیست خودتم خوب می دونی که واقعه ، من وقتی این عکسارو نشون بدم خودشون برسی می کنن وقتی به درستیش پی بیرن ، به جرم زنا ، سنگسار میشی ... نمی دونی که وقتی این حرفو بهش زد من رنگش مثل گچ دیوار شد بعدم برای این که عکسارو نشون ندم حاضر شد توافقی طلاق بگیره ...

سونیا با ناراحتی گفت :

-وای من اصلا نمی تونم درک کنم سارا شوهر خوبی مثل بنیامین داشت پس چرا اون کارارو می کرد ...
آوید در کمال خونسرد گفت :

-عقده عزیزم ... عقده .. سارا یه عقده ای به تمام معناست ...

آوید به گوشیم زنگ زد وگفت دم آرایشگاه منتظره سریع مانتومو روی پیراهنم پوشیدم وشالمو روی سرم انداختم
وپایین رفتم آوید با دیدنم با لبخند از ماشین پیاده شد وگفت :

-سلام عزیزم .. چه خوشگل شدی ...

بعد هم در ماشینو برام باز کرد بالبخند تشکری کردم ونشستم آویدم سریع سوارشد ولی حرکت نکرد با تعجب
بهش نگاه کردم که دیدم بالبخند با نمکی بهم خیره شده خندم گرفت وگفتم :

-چیه ؟ چرا اینجور نگاه می کنی ؟

آوید سرشو آورد جلوی دستشو پشت کردنم انداختو سرمم برد جلو گیج نگاهش کردم وگفتم :

-نکن آوید موهام خراب میشه ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گرمای لبشو روی لبم حس کردم آوید چنان با ولع لبامو میبوسید که خودمم حس
جدا شونو نداشتم توی اوج لذت بودم ولی فکر اینکه توی خیابونیم ومردم می بینمون راحت نمی داشت به اجبار
ازش جداشدم چشمای خمارشو به چشمام دوخت وخواست دوباره ببوستم که بالتماس گفتم :

-نه آوید زشته ،توخیابونیم ...

آود با التماس به چشمام خیره شد وبا مظلومیت سرشو کج کردو گفت :

-بریم خونه ؟

قاطع ومحکم گفتم :

-آویییییید ...

خنده ای کرد وگفت :

-باشه ،فعلا که تو رئیسی

بعد هم راه افتاد ولی توی همه ی رفتاراش کلافگی موج میزد از کاراش خنده ام گرفته بود .. امروز نامزدی سونیا
وکیوان بود قرار بود با منیر جون پیام آرایشگاه ولی زن عمو بهش زنگ زد وگفت برامون وقت آرایشگاه گرفته ، من

برای این که به کار اینجا عادت داشتم دعوت زن عمو رو رد کردم ولی منیر جون گفت که زشته برامون وقت گرفته و رفت پیش زن عمو ... آوید ماشینو توی باغ بردو گوشه ای پارک کرد همراه هم از ماشین پیاده شدیم تقریباً همه اومده بودن به جز عروس و داماد همون موقع منیر جونو شکرانه وزن عمو رودیدم باهاشون سلام واحوال پرسیدم کردم اونا هم تازه اومده بودن سریع باهم به اتاق پرو رفتیم و مانتو هامونو در آوردیم من یه پیراهن کرم دوبنده ی کوتاه تاروی زانو پوشیده بودم ساپورتمو که به عنوان شلوار پا کرده بودم در آوردم و روی جالباسی گذاشتمو به مسؤل اتاق پرو دادم شکرانه هم یه لباس ماکسی مشکی پوشیده بود بادیدن من سوتی زد و گفت :
-چه خوشگل شدی امشب ... خدا به داد آوید برسه ...

کمی ناز کردم و گفتم :

-خوشگل بودم منیر جون پیشونیمو بوسید و گفت :

-البته عزیزم ، خوشگل بودی خوشگل تر شدی ...

همین که از اتاق در اومدیم صدای هلله هم بلند شد فهمیدیم سونیا و کیوان اومدن همراه آوید رفتیم جلو شون باهاشون دست دادیمو روبوسی کردیم و عروسو دامادو به اتاق عقد بردیم بعد از خوندن خطبه ی عقد و دادن هدیه ها همه دوباره به سالن برگشتیم و شروع به رقصو پای کوبی کردیم ... بعد از شام منیر جون اومد پیش من که کنار سونیا نشسته بودم و گفت :

-ماداریم میریم هول کردم و گفتم ، ااا کجا؟ پس وایستید ماهم بیایم ...

منیر جون لبخندی زد و گفت :

-لازم نیست تو بیای ...

سونیا با ناراحتی گفت :

-منیر جون حالا چرا انقدر زود میرید؟؟

منیر جون سونیا رو بوسید و گفت :

-بیخش عزیزم رضا خسته است بهتره بریم

سریع بلند شدم و گفتم :

-پس بذارید من کلید خونه رو از آوید بگیرم

منیر جون سریع گفت :

-نیازی نیست ، مادریم میریم خونه ی عموت ...

خیلی ناراحت شدم با اخم گفتم :

-دیگه چی؟؟ من اینجا باشم شما برید خونه ی عمو؟

سریع بلند شدم و گفتم :

-اصلاً خودمم میام ...

منیر جون منو به زور نشوند و گفت :

-رادا جان فردا میایم خونه ی تو ولی الان پدربزرگت و عموت باهم کار دارن ... ناراحت نباش خوب ...

آوید وقتی فهمید منیر جون و پدربزرگ دارن میرن خونه ی عمو کلی ناراحت شد ولی پدربزرگومنیرو جون حرف خودشونو میزدن و در اخر با عمو و شکرانه اینا رفتن بعد چند ساعت مجلس که تموم شد رفتیم اتاق پرو لباسمو

تحويل گرفتم زيپ پيراهنم خيلي اذيتم ميکرد پيراهنمو در اوردم ومانتومو پوشيدم ساپرتمو پام کردم واز اتاق اودم بيرون به سونيا وكيوان تبريک گفتيم وبه سمت خونه راه افتاديم ... پامو که توي ساختمون گذاشتم توي هوا معلق شدم از ترس جيغ بلندي کشيدم آويد که با خنده به سمت پله ها ميرفت گفت :

-هي دختر خانم امروز زيادي رئيس بودي من ديگه تحمل ندارم ...

به اتاق که رسيديم منو گذاشت روی زمين با بدجنسي مقابلش ايستادم وبه چشماي خمارش نگاه کردم وگفتم :

-واي آويد خيلي خستم مي خوام فقط بخوام ...

وپشتمو بهش کردم آويد يه دفعه منو کشيد سمت خودش با دست چونمو به سمت خودش برگردوند بدون اينکه به

من مهلت بده لباشو روی لبام گذاشت ومنو به خودش چسبوند ،همديگه رو ميبوسيديم که آويد سرشو ازم جدا کرد

وبا شيطنت گفت :

-که خسته اي؟؟؟ اگه گذاشتم تا صبح بخوابي ؟

وبعد دوباره لباشو گذاشت روی لبامو دستمو دور گردنش حلقه کردم واقعا هم سرحرفش مونده بود تا سپيده ي

صبح توي آغوش هم مشغول نجواهاي عاشقانه بوديم ...

سه ماه از نامزدي سونيا مي گذشت صبح وقتي چشمامو باز کردم توي آغوش آويد بودم حالت تهوع داشتم انگار يکي

توي دلم رخت چنگ ميزد همون طور که توي آغوش آويد بودم به ساعت ديواري اتاق نگاه کردم ساعت يازده ورع

بود ، پس چرا آويد نرفته بود مطب ؟ برگشتم وبه صورت مظلومش که غرق خواب بود نگاه کردم سينه ي عريونش

باهرنفسی که مي کشيد به طور منظم بالا وپايين ميرفت قلبم يه جوري شد نا خوداگاه سرمو روی سينه ي سمت چپ

آويد گذاشت قلبش خيلي منظم ميزد آروم شدم ولي به آرامش کامل نرسيدم بازم حالم بد بود استرس سراسر بدنم

رو پر کرده بود آروم خودمو از آغوش اويد بيرون کشيدم بليزوشلوارم که لبه ي تخت بود رو تنم کردم پتو روتا زير

گردن آويد آوردم بالا وروش انداختم واروم از اتاق خارج شدم پاهام ناخوداگاه به سمت تلفن کشيده شد

انقدراسترس داشتم که دستم نمي رفت تلفنو بردارم ولي بسم الله ي گفتم وتلفنو برداشتم ،شماره ي خونه ي

پدربزرگو گرفتم هنوز يه بوق نخورده بود که صدای نگران منير جون توي گوشي پيچيد ...

-الو .. رضا ...

حس بدی بود پاهام توان نداشت که سنگيني بدنمو تحمل کنه روی مبل نشستم وبا صدای اروم ولرزوني گفتم :

-سلام ... منيرجون ... رادم ...

منير جون که نمي تونست نگرانشو مخفي کنه گفت :

-رادا مادر تويي؟ چرا صدات اينجوري ؟

به اجبار خنده اي کردم وگفتم :

-چيزی نيست ؟ شما چرا نگراني؟ مگه امروز جمعه نيست ؟ پس پدربزرگ کجاست ؟

منير جون با نگراني گفت :

-چی بگم والا امروز صبح زود بابات اومد دنبال وبردش بيرون خيلي نگرانشم ... رادا تلفنش دردسترس نيست ...

صدای قلبمو که کند ميزد ميشنيدم نگرانيم به اوج رسيد وبا استرس گفتم :

-چی کارش داشت ؟

-هیچی دیشب زنگ زد وگفت من ارثمو می خوام پدربزرگتم ناراحت شد وگفت ،من هنوز زنده ام چه طور جرئت می کنی حرف از ارث بزنی خلاصه دعواشون بالا گرفت صبح هم ساعت شیشو نیم بود که بابات اومد دنبال پدربزرگت ...

-منیرجون خیلی نگرانم ... میشه وقتی پدربزرگت رسید بهم خبر بدی ؟
-اره حتما ...

-پس من میرم خدافظ

-خدافظ مادر ...

قلبم خیلی بد میزد حالت تهوم بدتر شده بود از استرس پاهامو تکون می دادم با صدای آوید به خودم اومدم تازه از حمام در اومده بود وموهاش خیس بود بلیز شلوار توخونه ای تنش بود با نگرانی گفت :

-چرا رنگت انقدر پریده ؟

نمی دونم چرا بغض کردم وگفتم :

-از وقتی بیدار شدم حالم بده آوید ... نگرانم زنگ زد منیر جون، منیر جون می گفت بابا ، پدربزرگو صبح زود از خونه برده بیرون تا الان هم برنگشتن ...

حالا اشکم سرازیر شد وادامه دادم :

-منیر جون می گفت تلفنشم دردسترس نیست ... دارم می میرم آوید ...
آوید با ناراحتی از جا بلندم کرد ودراغوشم گرفتو گفت :

-چیزی نیست عزیزم ... مطمئنم همه چیز خوبه

انقدرحالم بد بود که نتونستم صبحانه بخورم ... می خواستم ناهار درست کنم که آوید نداشت وگفت زنگ میزنه بیرون ساعات دوبود که دوباره زنگ زد منیر جون ولی کسی جواب نداد دوباره زنگ زد منیر جون همین طور با همراه منیر جون تماس گرفت اونم جواب نداد زنگ زد منیر جون با همراه پدربزرگ که این دفعه گفت خاموشه
به اصرار اوید یه لقمه بیشتر نتونستم غذا بخورم با استرس روی مبل نشسته بودم وتلفنه خونه رو توی دستم فشار می دادمو پامو با حالت عصب تکون می دادم ... بازنگ تلفن سریع گوشی رو برداشتم :

-الو ...

صدای هق هق اون طرف خط باعث شد حالت خفگی بهم دست بده به سختی دستمو گذاشتم روی گلووم وبا صدای لرزونی گفتم:

-الو ...

صدای جیغی که اون طرف خط کشیده شد اشکمو دراورد این بار کمی با حرص وصدایی که کاملا می لرزید گفتم :
-الوووووووووو ...

آوید با نگرانی بهم خیره شده بود ،صدای گریون شکرانه توی گوشی پیچید :

-رادا بدبخت شدیم ... رادا بی پدربزرگ شدیم ... رادا دیگه کسی نیست پشتمون باشه ... رادا بیا که منیر جون داره خودشو می کشه ... بیا که داره فقط رادارو صدا می کنه ...

شکرانه همین طور داشت روضه می خوند ولی من دیگه هیچی از حرفا ش نمی فهمیدم فقط اشک می ریختم گوشی از دستم ول شد صدای آویدو نمی شنیدم فقط دیدم دوید سمت تلفن و برش داشت یه چیزایی داشت می گفت که من نمی فهمیدم فقط اون زمان خاطرات پدربزرگ توی ذهنم رژه می رفت نگاه جدیش لبخندای نادر و دوست داشتیش، دست گرمش ... موها و سیلای سفیدش ... پیپ قهوه ایش که یارقدیمیش بود ... نگاه عاشقش به منیر جون ... اشک چشماش موقع تعریف از ریحان ...

با سوزش صورتم به خودم اومدم آوید با نگرانی بهم زل زده گریم به هق هق تبدیل شد و گفتم :

- دیدی آوید ؟ دیدی بی پدربزرگ شدم دیدی بی پشتو پناه شدم

خودمو توی اغوشش ول کردم وبا التماس گفتم :

- آوید تورو خدا منو ببرپیششون ... التماس می کنم ..

آوید سرمو نوازش میکرد وبا صدای ارومی گفت :

- باشه عزیزم ، باشه تو فقط اروم باش ... من میرم وسایلمونو جمع کنم

آوید منو روی مبل گذاشت و خودش به سرعت از پله ها بالا رفت ... بی وقفه اشک میریختم وبا یاد اینکه با بابا بوده بیشتر از قبل از بابا متنفر میشدم ... نمی دونم کی آوید پایین اومد ولی فهمیدم بهم کمک کرد لباسمو عوض کنم بعدم درحالی که یه ساکو با خودش می کشید منو بغل کرد واز خونه اومدیم بیرون توی ماشین فقط گریه میکردم آوید یه قرص مسکن با یه شیشه ی اب معدنی کوچولو بهم داد قرصو خوردم ... بازم گریه می کردم منیر جون بی پدربزرگ چه می کرد جونش به پدربزرگ بند بود ... اه خدا همش تقصیر منه با تکون دستی از خواب بیدار شدم خدا خدا می کردم کابوس باشه ولی آوید با چهره ای نگران و ناراحت بهم گفت:

- رسیدیم عزیزم پیاده شو ...

به بخت سیاهم لعنت فرستادم پس کابوس نبوده؟! سرجام نشستم درخونه ی پدربزرگ بودیم سرتاسر خونه پارچه ی سیاه زده بودن ،چقدرزود دست به کار شدن ... آروم از ماشین پیاده شدم وبه کمک آوید داخل خونه رفتم هر قدم که بر میداشتم انگار جونم کنده می شد نگاهی به باغ انداختم درختاش سبز سبز بودن اشکم بیشتر دراومد پدربزرگ عاشق این درختا بود هرکی منو میدید تسلیت می گفت پامونو که توی ساختمون گذاشتیم همه با دیدنمون جیغ می کشیدن وبه سرو صورت خودشون میزدن حس بدی داشتم صدای جیغاشون تمرکزمو از بین می برد نمی تونستم درست فکر کنم وتصمیم بگیرم پاهام قدرت تحمل بدنمو نداشت سر شده بود ، نزدیک بود بیوفتم که دستای قوی ، مردم ، همسرم والان تنها کسم منو نگه داشت وکمکم کرد جلو برم نگاهم به منیر جون افتاد که درراس همه نشسته بود بمیرم براش که توی یه روز این همه شکسته شده بود وقتی نگاهش به من افتاد آغوششو به روم باز کرد وگفت :

-بیا مادر... بیا که هم دردم بیا که اون بی خیر مادرتو رو ازت گرفت سیر نشد حالا هم شوهر منو گرفت بیا ... به خدا ازسرش نمیگذرم ... بیا راداجان ... بیا که رضا جون میداد برات بیا مادر بیا که اگه یه ذره تب می کردی رضا می مرد ، بیا مادر بیا که شب سر راحت رو بالش نمی داشت ومی گفت من بدبخت کردم این مادرو دختررو بیا مادر بیا که می خوام من دیگه به جای رضا جون فدات کنم که جونه رضامو گرفتن بیا مادر ... بیا بغلم تا بوت کنم بوی رضامو می دی بیا ... بیا رادای رضا بیا ... به روی خودش نمیورد ولی با هر اخم تومی مردو زنده میشد بیا ...

همه ی حاضرین جمع اشک می ریختن ،من که دیگه به هق هق افتاده بودم اوید منو به سمت منیر جون برد خودمو توی اغوشش رها کردم منو بو میکرد و می گفت بوی رضامه ... منو به خودش می فشرد و گفت جونه رضا مه زجه میزد و می گفت نفس رضامه

روزای سختی بود شکرانه همش بیمارستان بود اخی اون موقع ماتازه فهمیدیم سه ماهه بارداره منیر جونم همش زیر سرم بود منم حال بهتری نداشتم ولی بادیدن بقیه خودمو قوی نشون میدادم به همه ی کارا میرسیدم از منیر جون غافل نبودم خدا خیر بده به خانواده ی سونیا ، خودشو کیوان به کنار خاله ساره وعمو هم خیلی کمک می کردن ،آوید بدبختو که دیگه نگو همش یا باید حواسش به من میبود یا مجلس ... تازه هفت پدربزرگ بود که فهمیدم توی تصادفی که منجر به مرگ پدربزرگ شده بابا هم از گردن به پایین فلج شده برای همین هم بود هیچ کدومشونو توی مراسم ندیده بودم ... ولی این دلیل نمیشد که از پدربگذرم تصمیم تازه ای گرفتم اون بود که با عث مرگ پدربزرگ شده بود از کیوان خواهش کردم برای گرفتن خونه هم اقدام کنه ،اولش قبول نمی کرد می گفت خودشونم الان دارن زجر می کشن ولی من دربرابر اونا رادای همیشگی نبودم هر جور بود کیوانو راضیش کردم ... مراسم چهلم بود داشتم از در اشپزخونه رد میشدم که صدای عمه مرضیه رو شنیدم که داشت می گفت :
-ناصر حالش خیلی بده فرستاده دنبال رادا تا حلالیت به طلبه اما شوهرش نداشت ،برن سمت رادا ...
عمه راضیه باافاده گفت :

-این ناصر چه کارایی می کنه .. این دخترم مثل مادرش احمق وخنکه رضایت میده این همه حرص وجوش نداره که ...

عمه مرضیه با حرص گفت :

-دختره ی حروم زاده مثل مادرشه ،توی این موقعیت رفته خونه روهم گرفته
با شنیدن حرف عمه هام امپرچسبوندم وبا عصبانیت رفتم توی اشپزخونه جفتشون تا منو دیدن رنگشون پرید بدون ترس از بلندی صدام با عصبانیت وداد گفتم :

-مراقب حرف زدنتون باشید اگه نیام توی دهننتون بزخم احترام مجلس پدربزرگو دارم ازاین به بعد حق ندارید پشت مادر من حتی خوبی هم بگید ... فهمیدید؟؟؟ حرومزاده هم اون بچه های شمان اون برادرتون آرزوی بخششو با خودش به گور می بره ... شماهاهم همین طور ... درضمن حقمو گرفتم ... می فهمید حق ... چیزی که مال مادرم بوده ،نه برادر شما ... هرچی خواستم به خاطر روح پدربزرگ احترام نگه دارم نداشتید دارم بهتون اخطار می دم احترامتونو دست خودتون نگه دارید تا بی احترامتون نکردم

از عصبانیت بدنم میلرزید به خاطر صدای بلند من همه اومده بودن توی اشپزخونه آوید وسونیا اطرافمو گرفتن وبه زور از اشپزخونه آوردنم بیرون هنوز از اشپزخونه دور نشده بودیم که صدای داد منیر جون بلند شد هممون بهت زده برگشتیم ونگاهش کردیم منیر جوون هیچ وقت صداشو بالا نمی برد با اشک وفریاد روبه عمه ها گفت :

بلرزونید ... هرچی می خواید تن پدرتون و توی گور بلرزونید ... اون از برادرتون اینم از شماها ... پدرتون از گل بالا تر به این دختر ومادرش نمی گفت ولی شما ها این اشکا که برا پدرتون ریختید اشک تمساح بود به خدا
حداقل جلو این مردم احترام پدردرتونو نگه دارید

بعدش هم به هق هق افتاد زن عمو وشکرانه سریع رفتن سمتش به زحمت به سونیا گفتم :

- برو کمک اونا ... اوید هست ... منیر جون همین طوری هم خیلی خسته ست
سونیا با تردید رفت سمت منیر جون و اوید منو به اتاق برد خیلی حال بد بود سرمو به سینش تکیه دادم وبا گریه
گفتم :

- اوید اینا خیلی پستن ... حتی احترام مرده رو هم نگه نمی دارن ... به منو مامانم می گن حرومزاده احمق و خنگ
.. اوید مامانم به جرم عاشقی این همه بلا سرش اومد این همه فحش شنیدو تحقیر شد ...
گریه ام شدید ترشد اوید روی سرمو بوسید وبا صدای آرومی گفت :

- دیگه نمیذارم بهت اسیبی بزنی بعد این مراسم از اینجا میریم برای همیشه ...
با ترس و بغض از اوید جدا شدم و گفتم :

- پس منیر جون
دوباره منو بغلم کردو پیشونیمو بوسید :

- فدای دل مهربون خانومم ،نگران نباش منیر جونم مثل آناس برای من با خودمون می بریمش خونه ی ما به اتاق
اضافه داره ...
دوباره گریه ام گرفت و گفتم :

- مرسی ولی اوید اگه پدربزرگ اینجا بود هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفتاد
آراد و پروانه خانم اومدن سراغم که برم دیدن بابا و حلالش کنم اونا هم انگار توقع داشتن من بیخشم ولی من خیلی
خونسرد گفتم:

- متاسفم ،ولی دیدار من با شوهر شما (به پروانه خانم نگاه کردم) و پدر شما (وبه آراد نگاه کردم) روی پل صراط
اگر زمانی هم از حق خودم گذشتم ولی مطمئن باشید از حق مادرم نمی گذرم
با نفرت به پروانه خانم نگاه کردم و گفتم :

- بهتره شما هم بدونید ...
واز روی مبل بلند شدم وبه اتاقم رفتم

منو اوید کلی به منیر جون التماس کردیم که با ما بیاد اول راضی نمی شد ولی وقتی با گریه به روح پدربزرگ قسمش
دادم راضی شد منومنیر جون از اون خونه فقط وسایل شخصی خودمون به اضافه ی پدربزرگو برداشتیم وبقیه رو
همون جا بدون اینکه بهشون دستم بزنیم گذاشتیم تا اونا هر چقدر می خوان سر این وسایل تو سرو کله ی هم بزنی
... قبل از این که اون شهرو برای همیشه ترک کنیم به بهشت زهرا رفتیم بالا سر قبر پدربزرگ نشستیم وفاتحه
خوندیم بعد هم من توی دلم بهش قول دادم مواظب منیر جون باشم و هیچ وقت فراموشش نکنم بعد از اون هم
سرخاک مادرم رفتیم وبا اون خداحافظی کردیم با کمک اوید از جابلند شدیم وبه طرف ماشین رفتیم سوار
ماشین شدیم وبرای همیشه اون شهرو ترک کردیم

سیزده سال بعد

کلیدو از توی کیفم در اوردم وتوی قفل در فرو کردم نگاهم به حلقه ی ازدواجم خورد کلیدو ول کردم وبا عشق حلقه
ی توی دستمو لمس کردم الان سیزده سالو یازده ماه از ازدواج منو اوید می گذشت و هیچی از عشقمون نسبت به
هم کم نشده بود توی این سالا با کمک اوید تونستم دکترای حقوقمو بگیرم الانم برای خودم به دفتر وکالت دارم
و همه ی درامدموبا مشورت با اوید به عنوان خیرات برای مادرم ریحان و پدربزرگ میدم به پرورشگاه ، اوید اونقدر

درآمد داره که نیازی به پول من نیست حلقمو بوسیدم وبا لبخند در ساختمونو باز کردم چراغا همه خواموش بود
با تعجب جلو رفتم که همه ی چراغا روشن شد و برف شادی روسرم خالی شد با تعجب به قیافه ی خندون همشون
نگاه می کردم که آیدا با شیطنت پرید بغلم وگفت :
-رادا ی خوشگلم تولدت مبارک ...
وبعد منو بوسید منم صورتشو بوس کردم وبا خنده گفتم:
-تو کی می خوای بزرگ شی ؟ کمرم درد گرفت شیطنون بلا
آوید با خنده اومد سمتم و صورتمو بوسیدو گفت :
-آدم نمیشه کاریشم نمیشه کرد
به صدای اعتراض آیدا توجه نکرد وبا عشق به چشمام خیره شدو گفت :
-تولدت مبارک هستی من ...
آیدا با خنده جیغ کشید وگفت :
-ای ای ای آوید دستت رو شد هستی کیه ؟ هستی خانم ؟ مامان هستی ؟ وای هستی چرا نیستی !?
با اخم تصنعی گفتم :
-آیدا!!!!!!
آویدم بهش اخم کرد وگفت :
-مگه نگفته بودم بهش نگو ... ای دهن لق ... برو ببینم پدرسوخته ...
آیدا با عشوه وناز رفت کنار منیر جون که با لبخند مارو نگاه میکرد وروبه منیر جون گفت :
-میبینی منیر جون تورو خدا؟؟ این آوید از خودشم نمی گذره ... هی راه به راه به خودش فحش میده
آوید به سمت آیدا حمله کرد وبا خنده گفت :
-وایستا ببینم با کی بودی ورپریده
آیداهم با جیغ وخنده می دوید رفتم سمت منیر جون و صورتشو بوسیدم با لبخند نگاهم کردو گفت :
-بزرگ شدی رادا کوچولوی من تولدت مبارک .
وقطره اشکی از چشماش سر خورد با دستم اشکو از چشماش گرفتم وگونه اش روبوسیدمو گفتم :
-ببینم اشکتو منیر جون ...
وبعد هم دستشو گرفتم روی مبل نشوندم وگفتم :
-بشین این دوتا دیوانه ی منو تماشا کن تا من لباسمو عوض کنم ...
به طرف پله ها میرفتم که آیدا هن هن کنان گفت :
-کجا میری رادا جون ... ؟
آوید با شوخی یکی زد پشت سرش وگفت :
-آیدا تمرین کن ... مامان ... بابا ... تمرین کن دختر گلم ... به خدا انقدر خنگ نیستی اگه تکرار کنی یاد می گیری ...
آیدا پشت چشمی برای آوید نازک کرد ومنتظر ومشتاق به من چشم دوخت با لبخند نگاهش کردم وگفتم :
-الان میام میرم لباسمو عوض کنم ...
آیدا با خوشحالی دستاشو به هم کوبید وروبه آوید گفت :

-آگه یه روز بری سفر بری ز پیشم بیخبر

اسیر رویا ها میشم دوباره باز تنها میشم

به شب میگم پیشم بمونه

به باد میگم تا صبح بخونه

بخونه از دیار یاری

که توش منو تنها نذاری

آگه فراموشم کنی ترک آغوشم کنی

پرنده دریا میشم تو چنگ موج رها میشم

به دل میگم خاموش بمونه

میرم که هر کسی بدونه

میرم به سوی اون دیاری

که توش منو تنها نذاری

آگه یه روزی نوم تو تو گوش من صدا کنه

دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه

به دل میگم کاریش نباشه

بذاره دردت تو دوا شه

بره توی تموم جونم

تا باز برات آواز بخونم

آگه میخوای باهم باشیم یار یکدیگر باشیم

مثال ایوم قدیم بشینیمو سحر باشیم

باید دلت رنگی بگیره

دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دیاری

که توش منو تنها نذاری

اگه میخوای پیشم بمونی بیا تا باقیه جوونی

بیا تا پوست و استخونه نذار دلم تنها بمونه

بذار شبم رنگی بگیره

دوباره آهنگی بگیره

بگیره رنگ اون دیاری

که توش منو تنها نذاری

وقتی که تموم شد همه با ذوق براش دست زدیم صورت مهربونشو بوسیدم و تشکر کردم که آوید گفت :

–رادا جان شمعها رو فوت کن اب میشن

دوباره رفتم شمع ها رو فوت کنم که باز آیدا گفت :

–صبر کنید

دوباره همون با تعجب نگاهش کردیم که با خنده گفت:

–آرزو یادت نره ...

دلم براش ضعف رفت با عشق بغلش کردم و صورتشو بوسیدم و گفتم :

–چشم رو چشمم دختر خوشگلم ...

آوید مثل بچه ها لپشو آورد جلو و گفت :

–چند تا چند تا اونو ماچ می کنی ؟ منم میخوام ...

دیوانه ای گفتم و با خنده گوشو بوسیدم منیر جون طفلک به این دیوانه بازی های آوید عادت کرده بود ...

آیدا هم با حرص گفت :

–بابای حسود ...

با خنده دولا شدم سمت میز تا کیکو فوت کنم به همه نگاه انداختم منیر جون با مهربونی نگاهم می کرد ، دوستش

داشتم برام کمتر از مادر نبود و برای دخترم کمتر از مادر بزرگ ، سالم باشی منیر جون ... نگاهم رو به آیدا دوختم

دختر دوازده ساله ی شیطونم که عاشق برق نگاهش بودم که اونو مثل پدرش می کرد ولبخند شادی که همیشه روی لبش بود ،دعا میکنم برات دخترم همیشه لبخند بزنی ... حالا نگاهم به عشقم بود به امیدم به مرد زندگیم به تکیه گاهم به کسی که توی این سیزده سال چیزی رو برای خانواده ش کم نداشتته ونگاهش هرروز عاشق تر از دیروزه واین نشونه ی عشق جاوید مونه آویدم ،مرد من دعا می کنم تا هستم باشی که من بی تو هیچم وشونه های محکم وامنت جایی برای تکیه ی من و دخترمون باشه ... نگاهم رو دوباره به کیک دوختم ... زندگی رادا خیلی وقته عوض شده دیگه غمگین نیست حالا علاوه بر خدا یه خانواده ای داره که براش از هر چیزی عزیز تر ومهم تره زندگی رادا از غم به عشق رسید وعشق مبدا خوشبختی من ، رادا فرزانه شد"غم وعشق "

غم دل با که بگویم که مرا یاری نیست
جز تو ای روح روان هیچ مددکاری نیست
غم عشق تو به جان است و نگویم به کسی
که در این بادیه غمزده غمخواری نیست
راز دل را نتوانم به کسی بگشایم
که در این دیر مغان راز نگهداری نیست
ساقی از ساغر لبریز می دم بزند
که در این میکده می زده هشیاری نیست
درد من عشق تو، بستر من بستر مرگ
جز توأم هیچ، طبیعی و پرستاری نیست
لطف کن، لطف و گذر کن بر سر بالینم
که به بیماری من، جان تو، بیماری نیست
قلم سرخ کشم بر ورق دفتر خویش
هان در عشق من و حسن تو گفتاری نیست
پایان"

پایان